



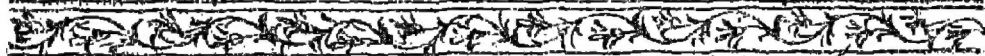
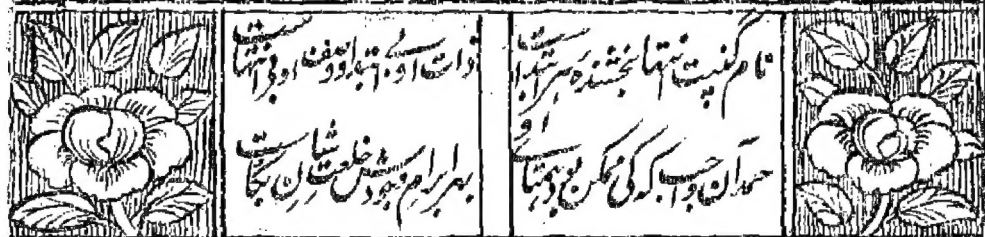
طبع نامی افاق جهان بینی نوکشو لیا نگین نطاشد



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE585



ای از تو بهر زمان که نام خلاق زمین و آسمان جان از گشت بود جهان جایی که قوی زلفت را عند اکشن نامد سگای نیز دارد تو که هجرت کلین موجودی و از نگاه مفقود طرح گل بهار هستی هر ذره به حرکت شغول ارض و فلک از تو گشت پیدا بر چنین رخ زشت ز من نامید	یعنی که برای تست بهر نام لیکن تو بر آن زاین و آن خالق که بجز تو انس جان خالی ز تو نیست هیچ جا استاد نوای سبیل نیز دانشین سخاک نواب کلین از قدرت است خلق موجود صورت ده صد بهر ارستی هر قطره افکار گشت موصول جن و ملک از تو گشت پیدا وادی و دوش خوش بهشت خوش	شان تو میحکام جان از خاک سرشتی آدم پاک تا باز خرد گشت پرواز اول زازل به است تو تجربیه پیست گرفت شمشاد الحق که قوی تر بر ملک در منزل و حدت تو با تو کلب تو ز نادر حرف او از مردم دیده بوده گم کردی چو بنای قالب گل اگر نشو نال بر کمال است	کس را بهر خبر ز مد شان وصیت تو نیاید از من خاک از اوج شایسته آمدن باز آخر ابد نه است تو کز بار خلق هست آزاد عالم همه باطل توئی حق فریاد اذان و انگل قوس ز نقش بصیرت بهیود یعنی که ترا ندیده مردم شد نور تو شمع خانه دل از خلعت قدرت نال است
---	--	---	---

در باغ غمت گل است بوخ	کی گشته ز طاعت تو باغ	گر اعلیٰ محبت ز بانیت	این چرم سزائی و بانیت
یون سجد و تسبیح میباید	خرم گشته ز ماه تابانیت	مانند توفیق کس گر سبج	پیش نوزمانه پس گنج
وصاف تو در دمان گنجید	الطاف تو در جهان گنجید	هر نخل ز عشق گشت غره	مشغول بود به کس آرم
شد بهر آنکه از تو	در یافت عدم و جود از تو	گو مرغ خیال تیز بال است	نزد تو رسیدش خیال است
گشت ترا جهان که هستی	کی یافت کسی چنان گشتی	روز آوری از شب لافروز	شب نیز بیرون نامی از تو
بهر آنکه عقل کی کند نقل	این حوصله نیست الا عقل	تا از تو نعمه یافت سازش	مداگونه همی کنی نوادرش
بسیو بر تراست ناب تقریر	حکایت تو نوشت طرقت و فقر	انور خفته چراغ میبش	از تست بساط آفرینش
از استغنی و غیر نیست جز تو	در کعبه و دیر نیست جز تو	ناب صفتت نهشت غار	کاغذ نه بر خ نقاب نامه
هر جا ز غنا مرمت رباعی	هر صفت ممالک میباید	گر سوی گدا کنی بنگار	گر و بر اند باد و شایسته
را ننده و آلات نهان	پیش چو گز از پیش زبانه	در مردم خاک شاه است	و را خورشید ماه از تست
حکایت تو علاج بیکی با	لا شک و لا اختلاف فیها	در سنگ همی دوی عجب بنگ	از قدرت تست لعل سنگ
چیز سرشته شده تو باشد	هر نفس نوشته شده تو باشد	شکر دست بشر چه گوید	خود پیش بود ز سر چه گوید
شایخی و هم دوی بر از تو	سروح و چهار غده از تو	در چشمه صبح آب داد	در محل تمام خواب داد
گشت بود این جهان فانی	بزدای خود همیشه فانی	نگس که بنابر باز کرده	وز حریف تو دیده باز کرده
است تو بود و همیشه لاله	دار و دسمی که در پیاله	طراست حق و انس از تست	صدای تو در جنس از تست
در عشق تو دل تیر گزشت	این کار اگر گرفت تو گشت	تا نور تو کرد مسدود	شب همه شمع و زغ غم شاد
تو را تا تو یافت سینه سورا	تو را تا تو یافت سینه سورا	انسان پس پیش آفرید	از صنعتت خلقتش آفرید
کردی ز برای خلق قسمت	صفت و صده نیز از تست	پیشتر سر خلق و در حید	بهرت دل هر در طبعید
بهر چیز که هست زاده تو	کس که خبر از ادا تو	گو منزل تست پرده دل	و در از نظری هزار منزل
خوش لبیلی صنع تست زون	پس دست بخت مجید بن	فراد کمال خلقتش این	تا در دیکوه آب شیرین
پیش کمیت دوی گزید	مائی زاده تو می گزید	کس مثل تو داد و ستد	این رتبه بر آ کس نباشد
در ارض و سماش طراز	آن خیمه و این بل طراز	دادی بی مهر خسته چهر	حرا شده از تو عالمی
ماه از تو گرفت نور و نوا	از تست هلال بدر و راه	بی شبهه نمود ما تو داد	و بر خلق وجود ما تو داد
و حمد تو شاد و کبر و راه	زین کثره دست است کو	هر چه بود و اسیر حاجات	زان پیش تو می کند بنا
ای خالق کار و ساز	میکنم اکنون ساجد است خداوند کریم		وی را زنی سر فرزند عالم



درخواست و حصول مطلب از درگاه او شاه و گد است		از غنچه گل گره کنشائے
کاری که همگی بقدرت	آمین تو هست پرورش ما	بوردی زمین ہی خوش ما
توسیع تو از قلم برون تر	خواهی و کنی که مانعی نیست	مانند تو هیچ صافی نیست
هر چند گد بود بس پیش	اند زنی و سب که خرد تو	رب نبی و ولی که جبر تو
بستی بی جمله در چهاره	صد گونه اگر غم هست غم نیست	لطفت تو هیچ وقت کم نیست
آن منده بود همیشه خوشند	مسر و رشو در لطفت نیست	هر کس که بر سوالش نیست
بر حال من خراب رحمت	لطفت تو بیک زمان کشاده	در کاری اگر گره فتاده
بر بنده سینه زیش بخشاک	لیک از تو توقع عطا ما	گو کار من خربن خطا ما
در سینه زغم خراش دارم	باید نظر نوازش اکنون	گفته ز حد گذارش اکنون
از گردش چرخ تنگاستم	زان وجه بگردنم چو چرخ	چرخ منهداده رخ بر رخ
دور فلک است بر سر جوهر	کاری هست مرا بدل پیل	گامی فلک نماید یک گل
زخم دل خشک شو خشک	کوزد گر سینه بکار من نیست	تنگ آمده ام ز تنگی نیست
دل پر گره است حال نیست	حال من خسته در هم است آه	در حصه من هم غم است آه
دارم دل دردناک چو گل	خود صورت کو کنار دارم	از لب که گره بکار دارم
آشفته ترم بزرگ کاگل	در بارغ جهان مگر چنارم	مانند چنار بر شوم دارم
من حال تباہ دارم اکنون	چاک است دلم بصورت تبار	چون نارنجنده نیستم کار
هر چند که پر گدناه هستم	آری چو تو مالک و گرنیت	پیش در می مرا مغریت
از رخ چو لاله داغ دارم	از ناز من اختیار بکشت	دارم گرسنه بکار بکشت
دست من دامن شوکت	کن آزاره مرا بزرگ سوسر	از عار ملال نیست دور
دارم ز تو من همین توقع	برگزلفتد کمی بخت	گر گنج مراد می چه بخت
اکنون که مرا فتاده کاری	کن رحم و در آزار حین	راحت شده گم ز صحبت من
نعلت تمام خلق تمام است	مهر و مهران که سالکم من	بر مرصحت تو تا تکلم من
ده آنچه که هست حاجت من	بیشیت چه مقام عرض سائل	بخشی تو بر آنچه هست مردل
لطفت و کرمیت جد بپوش	مایوس مرا نم از در خود	سودم بدر تو من بر خود
الحال لب بر نیست تا بمر	من بگر سینه ام سرور که خوانی	بر خوان هم را تو میشتانی
دروازه روز به کنش است		
پیدا و رو هزار قدرت		
تعلیف تو از رقم فزون		
در غنچه کنی پس و شیر		
لا حاجت به الی الاشاره		
گو یا فتنه چون تو هستی خدا		
دارم بدل اضطراب شد		
یعنی که ز لطفت خویش بخدا		
الطاف ترا تلاش دارم		
کم سنگم و پاسبانک		
کس حاجت من نشد ویران		
ز دخت سیاه بر سرش شک		
چون نچه ز بیم و در گریست		
بس خست من تا پاک چو گل		
رشک من خسته بر دستم		
امید نپاه دارم اکنون		
در پیش تو عذر خوا هستم		
اکنون شکفتان تو باغ غم		
دا من ندیم منت گدازد		
کمال مراد هست مستمع		
خواهم ز که خرد زینهار		
امید من از چه تا تمام است		
از رحم شنو ساجت من		
بار حمت خویش کن بر خوش		
فرما براد کا سپاسم		

<p>اکنون نظری بجان کن بیتاب شدم سریز آیم شکل من خسته سانی نیست جز طعنت مزاجم عدالت باید که کنون شوی دلیل خود سهل کنی هزار مشکل باری بنگر که کارت اینست حال من مبتلا زبون است وز لطف تو نیز نانی نیست کرد همیشه سفید از تو</p>	<p>انرا ختم ام سپر نظر کن در آب شوک خود ز تابم که چو تو هیچ یادلی نیست دارم ز گناه صد خجالت این نفس می کند ذلیل یک لحظه نه زنده نافع کن رحم که کار و بار اینست کن رحم که دل ز غم خون گر جرم مرا نهائی نیست شما دست عید هدایت آن به که شای پیام گوید</p>	<p>در پیش تو محبت طاعت بر گیز ز رو رحم بار جز کوی تو نیست جای امید کن لطف که کامگار بام سودم سر خود بران پی زان جگر که چون تو یا فتم بکشتا سبب کار بسته من کافرو دغم ز ملا تم هم گیر که در گنج تو دستم یا گو که غفور نیست نامم تا کی غم صبح و شام گوید</p>	<p>اگر بی طلبم دی غیب نیست بایار دلم مراست کار اصید مرا برار جاوید ناخدا امیدوار باشم خاک در دست معدن بود سر دشمن خویش ز آورم بود کن رحم بحال خسته من من رحم کنون بجا لطم هم دا کن رحم که با فدا دهستم را بخش گناه صبح و شامم</p>
<p>آوده جلوه در جهان است که جانم کثرت است جلوت دار از زمین آسمان است و خلق گرفت طرفه نکال خود را چو گشتن نمود گشت خورشید میقیم شیشه گشته بگذشت بفرق چهران حتر زور بر سر ایل فتنه گو پال لیکن دلدی که محو جاشه مرشد بگذشتش سر فراز نخسته شوکت خدیوان لخت جگر حسودست و نند هر صبح و صبا جلیس اول مشغول احب باشایان</p>	<p>خامنه مشکین بوضع سیاه شد روشن هوا چشم اهل حق از رنگ سیاهش تو تیار است در صورت بشن مهربان چون گشت زمین به پال در جلوه گشت بسکه موصو ز سنگه هم آن دیگر گشت چون دیده بر سرم از سر گو پاک چو گشت آن مرد در نسل هر انفسم دلش هر بیت خدایش سخن ساز بر بادده کرده دیوان نور فطر حب و دست و نند از فرط هوا نیش را دما صد جلوه گری از نمایان</p>	<p>کاورد و پدید این رقم با خودستی بهیستی آرد میافته جای بهرج ما هر گم شده را براه آورد بل ملک را ز دست بل کرد یعنی همه خلق را موشد گر دیدیش برابری حافظی دیو کی و سید یو سرهای زمانه خاکشیش افزون بزبان پاکشیش یار همه و برادر بل محبوب من خندان گوگل</p>	<p>آن جلوه که از جهان نمانست که عازم وحدت ادخلوت در شکل زرد قلم با در پیکر شیو چو سستی آرد ماهی شده آن به مینا در شکل براه جا به آورد باون شده و مکر بی بدل کرد پس آرام بخلق نام او شد تا خامنه سر و دمت و حافظ ز برای کشش بر یو اندر دل اهل عشق جایش برند این پاک جایگاهش سر پای عیش مادر بل مشوق سخی قدان گوگل</p>

هر خطه لغزم بر قفس لغمه	زینت ده فیم رقص لغمه	هر دم لبش ز شای بر بار	بموشش کن زمان بقار
زینت ده سال من نیز	رقصان بیان آهمن نیز	آگاه ده گفت بر زن برج	نارنگ سوش سر زن برج
دوشده شیر و سدر اما	آرنده کله بر حبه اما	هر صبح هوا گشت بوش	هر شام خیال باز شوش
گردی خورش پایی گاران	آرش زیب او فراوان	در دست مبدش عصا	بروش مقدسش قبا
نی بر لب خود نماوش کج	در زیر شجر ستادش کج	دارنده تاج با طراوس	در جلوه گری مثال طراوس
توصیف جمال او چو گویم	از غنچ دلال او چو گویم	گلچهره و گل قبا و گل بو	مه بکر و مه قبا و مه رو
حرفش شکرین لبه و حیا	سنانش ملکین لبه و حیا	پیدا همه نور با از ان نور	خود پور گو که صدر ست نور
از وی تر و تازه باغ شتر	چشم طرب چرخ عشرت	پاکیزه بنی ایشو با نور	در شورا و جهان چنان نور
پر نوری چشم به از دور	ز دیده نیکوی از دور	کس مهر او ندیده باشد	بی شبهه کجا شنیده باشد
پیدا جمال پاک او شتر	بتیاب شرم نکارش برق	خوش رنگ سیاه او سیاه	صد سر مه او و کند سیاه
خده خوش او با سر فراز	آموخته سر و نار راناز	آشفته موش امل ز نار	لاغر تن شان چو نار ازین نار
پیشانی صاف پاره نور	نی فی زمین ستاره نور	رویش زده طعنه بر سر	علما طیده خون از چین ما
امردی خمیده به در آفاق	این طاق زینت خشت آفاق	تار سر زلف او بر خشار	وز روز رفیع مد شب تار
آویده گوش آفتاب شتر	ز و بر طلال طلوع در گوش	بموشش به کس چشم او کم	اوستی عین دیده مردم
بنی کمال دل نشینی	در خلق نظیر آن نه بینی	مرجان لبش بر آبچو دل	نخستین هزار مرده مر جان
دندان همه سلک نانه در	پاکیزه دهن خزان در	مشر منده زغبه و ذوق ماه	چاه عجب به بچلو چاه
از گردن دگوش صبح در	از شان و دوش صبح در	خوش سیه پی صفا خرنه	ز باره دل پتیرا و سی نه
درست لبش بجا افزا	نشت و شکش بد کجا	چون تا و بیان تا تو ایش	دانش که نار در میانش
و نکشت بزنگ شمع درین	گفت بر لب بحر از ان	مافش تمام زرب کمالی	نی نی پی لعل تافه نانی
راش نکند رشت بموش با	میزان او از ساق سی	در سجده نامش گمان	هر گوشه زرب او شان
آنگونه بشوش لایسان زور	که خجلت او زعفران زور	از سر مه سیاه چشم مستش	دستینه زرب سر دوش
برنا صبیقه شقه پای مندل	نازک شمارم همچو منحل	بر سینه جامش زرد پر	زود دیده اهل عشق چو در
اگشتیش نمکینه رشت	افزون نمکینه زرب گشت	نازک جان بلاق بی	از وی همچو طلاق بی
زنگ که شخسته آهنگ	سر گرم فسون سکا ازنگ	شکلش به وقت نقش ان	رونق در این سر گل باد
ای شاد و شای او حال	بیرون را حاطه حیان است	ایجا چو زبان طلق شد لال	گو کرده آد بطر ز جمال

<p>بسیار بود و وصل دیو کی نیست در گوش رسید از فلک است بر خاست گشتن بصر خورش پس گشتن قتل کرد تا خیر زین ظلم چه شد زین گرانبار شیش آمد در بار دیو کی شد بنمود چو حسن بین خود را شد گشتن چو گرم قتل آن دشت در برج چو رخ نمود گنسیام بسایم بکشت اوتن را گروند بلانرا و شکست گرگ آمد و جمله وصف گفت در سطح بهمن ره آورد در خوردن گل چو لب کشود بر زدی سکه بر دتا رخ دو شنه گاه و دشت از دشت آما دیشوق را و بهکاشد افزود خجالت بد به پیر در کشی مار بجر گو بر د ناتکر خشت غیل زن شد گشتاریت پاک برداشت آما دپی خراج خجرات از الفت هم فردنی شوق گنسیام فرد و جوش زن با پس داد وصل سرفسدا</p>	<p>کرده گنسیام میگویی بفرست گنسیام لیکن احوال زمین هیچ درج این گنسیام آورد ز محمد از بر زش از دخت بهای سر و دخت آورد دیو ای آسمان بار مولود ز لطن نهی شد خوش ساخته والدین خود را آورد ز مرگ او بیان دخت صد عیش و طرب با فرد گنسیام داشت همه عیش جادوان را ز آن پس سرگردا و شکست دیش همه را ز با فرد گفت خوشش بگفتن می آورد عالم بدان خود نموده رستند و شخص از بناخ گوهر بسیار چه کاشت از شوق افتاده ذوق را بهکاشا دو شید ز گاه را و بهکاشیر آتش با آن خون فرد آرام فرا سه جمله تر شد بی زور زدی خاک بردا بیخود همه زن بیاج خجرات در دشت نیز فردنی شوق از بی بر بود پیش زن با شد محو هوا آب باز</p>	<p>گنسیام بی خبر شتابت گاه بی گشتن پور این موت اقرار بداد این سپرد کرد خود کرد گم با خط گنسیام کز شاخ مراد او بر آمد شد زیب و سحر اکتب یار خود یافت دخت به حسن دل داد به قتل افعال شد خلق خوش و زیاده خود کی یافته در دوداغ و دشت بگذاشت دقت ز انداز افزود عشق بی افعال صد عیش بهنیم شیش رخشش و غم غل میکران کرد شد قاتل دیو صورت غل خرازه و گلو گرفت و بسبب هم دینغ خوری به مد تاکرد شد حافظ و میان بر سر شوشی کتب آب با ناکرد از جنت بهنمان نواخت دیدار بجان با بخش داد عشقش ز زنان نفقت داد در آینه بر در شک ابلانغ خود را همه کم در انجمن کرد خود کرد جهانیا زغبان</p>
---	--	--

در دشت

گنجینه دلفریب بسته تغلبین تکیه حسن زک بر بود کسی دین جان اگر و سبک کنش زد گام شکستش چو در آب دید کرد برگاز در سبب تم کرد کنیام کمان شست بی قیل با کنش فداست پیش شید ایر کدو در سر اسب کجا شد شهر و برج سال کجا استاد بسیام چون بتر داد سود از نان چو دید او دهر کرد آنچه که کار باست بهتر ای شاد و چو مشک است زهر	در روی به پریر نشان بسته نوشته گنج غیبی پاک در رعیت بجا گاه خون بود آمد سپید بر دن بل سیام بر راز خفی رسید اگر دور بر در زنی باغبان گرم کرد بل صورت فیل داد با فیل شاهی بی او اگر سیرت بشیر راحت شد و آشنای کجا خوردند زبان ملال کجا زویافت و طفل موده پیر عشق برش رسید او دهر گر دید رقم سجده دفتر در کار در توان شدن ضرر	خوش گشت بر روزگار بولی بر کشتن سنگه بر غنچه بست پس نار در حجب آمد گورنج به برج بود پیدا سر رفت چو درین متعرا صنبل چو بد و سپید کجا صد دیو میان خاک انداخت صد لطف با درویدر داد چون نند به برج یافت رخصت بسیار چو بود نیک کردار او دهر و غرور فهم نداشت سر بسته عشق آن کشته شد از کرده سیام من چو گویم تدبیر و اسب توان کرد	تکیه گشت بنو بهار نهیست بی و سوسه قاتل کعب شد تولش همه دلیسند آمد بابل شده سیام محو متعرا شد عیش طرب قرین متعرا گوئی سیمال بر د کجا یلهابرده هلاک انداخت عیش دل و سر مه لبر داد افزود غم و ملال حبیبیت خوش بابل سیام داد زار در برج روانه کرد دشت زان بعد روان بدو ارکا حدیثت درین سخن چو گویم توصیف بیاسن توان کرد	مدحت آن مرشد دانا که نامی شده به بیاس بلبل ستوان سرامی این کس استبان ست اماده سخن به سبب زینت زپی جمال خوبان بر بام کمال نردبان لیکن کمال روشناس خوش بهر معانیم بیاس کردی به چشم راست بود خط بر خط در میان خط آتش ن خست جلال وراق دفاتر تنه	هر مصرع من بفرط خوبی هر صفحه دفترم به ار گل شیرینی لفظ با خوش آید در روشنی ستاره هر رخ خورشید فلک بکار مسطر بر یک سکو سنده در آره صد مخ بود بنوع بهام خورشید سپهر سرفراز زینت ده محفل حقیقت	غیرت ده خلد نامه است دریا زبان من گهر بود شیر سنده کن دخت طوبی شاگردی من بر کابل فرما داد به ترک شیرین زنگ شوق از برای شجر از تار شعاع تار مسطر تشبیه مجاز و استعاره گاماده مدحت بیاس لولوی محیط بی نیاز استاد طریقه طریقت
--	---	---	--	---	---	--

برگردن پاک او چه زار	از بهر رفوی چاک دل تار	جو یای ثواب جادو دانی	دانی کتاب آسمانی
از بهر جان منسربید	مشون بهر آتش جادوید	گردان مبارکش بود	دیگر همه را که راه نمود
صراوت در خزینه فیض	فلاح در مدینه ضیض	بر طایفه رستی قدم زن	بر دفتر نیکو رقم زن
لیکن الٰه بیاض توحید	رعنا سہی ریاض تجرید	گنجینه گوهر فراست	دیباچہ دفتر گیاہست
والا پدر جناب کند یو	یک شمع او کتا بسکد یو	اسب باہمہ زینشون ذکر	دلہا ہمہ با مال فکرش
ہر دم ریاضت ریاض	زنگ رخ او گل ریاض	تعلیم نامی حق شناسان	تشویش فرازی ناشناسان
دل پیش نگاہ او کتا بی	کونین ز جملہ اش دو با بی	در یوزہ گرد در قناعت	والا پیش رو اعانت
ابیرکت زار پاک	رونق دہ بوستان خاک	بر لب سخن علوم اورا	در کف گھر فہم اورا
یک قطرہ ز شرح او شریا	کیب ذرہ ز لبط او شریا	سر کردہ خیل پیشوایان	تنویر چراغ رہنمایان
آرایش محفل زیر گ	افزایش حاصل شریک	ساقہ پیکر حقان	علاۃ کشور و قنات
سفر قبحر از دانی	ستارہ بید خوانی	ہر راز کہ بود اندر اخفا	آورد لہر مد گاہ افشا
با خوبی او چمن چہ لاف	بانوے او من چہ با فاد	چرخ است بطارکانش	مہر چراغ کارگاہش
چشم بہر روشن آفتابش	مد نقد ہی در آستینش	باہمت او جہاد جوئے	با وسعت او سپر گوئے
آئینہ جلوہ اش	سرمانہ فیض لائمانہ	کشف تواعد و قوانین	خلاق دلائل و برآین
مغلوب نامی نفس ہر	در خرمن طبعش آتش	قولش پی کیوں دل آید	حرفش پی نور جان چرخ
ہر چند کہ خاکساری داشت	در دل ہمہ بی غباری داشت	از کسی پایش چہ پرست	یکپائیست او ستار
دہ عقل خسی باغ علمش	نہ چرخ کمی رکوہ علمش	ہر راز ہفتہ کرد و پید	آوردہ سیان کوزہ دری
دشمن جوشد آتش خامہ	آمد برقم سبز از ماسہ	نوری بدش چرخ و تابان	عقلی بدش چرخ و طابان
لاہوت نمونہ فرعش	ناسوت افتیکہ سرعش	بیرون ز فرات غلام	صد گونہ شرف در اقتدا
تا بہت کرے بدایت	دارست زمانہ از خوبیت	گوہر کلام او باہی	اختر زبان او تباہی
تاج سر عالمان عامل	زنگ رخ عارفان کامل	از ناز کے طبیعت او	چون باغ بود شریعت او
از چہرہ او نور عصمت	در سینہ او صد عفت	پیشانی او بفتقہ زیبا	در وقت صباح نور ہنیا
با نعمت او بہشت تشر	با جرات او بلنگ تیر	بسم اللہ و ستان تصنیف	شانہ شہ شہ کاہ تالیف
مستقلہ و تنیع علم اشراق	در طاعت و خیر شریعت طاق	ہر گاہ کہ تاخت خیر او	پیش از جوہر و ہفت انداز
ای شہاد و در آفتابش	در بی او چنین ہویت	اکنون بہ حال و بیان	این راز ہفتہ را بیان کن



سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان
لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا
در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده
فانزع ز لاش حسن لایب	فانزع ز لاش حسن لایب	فانزع ز لاش حسن لایب
بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را
پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر
در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر
سوزان غمش چو شمع کافور	سوزان غمش چو شمع کافور	سوزان غمش چو شمع کافور
گردابر بود غبار اکسیر	گردابر بود غبار اکسیر	گردابر بود غبار اکسیر
مانند درین مقام مردم	مانند درین مقام مردم	مانند درین مقام مردم
بر مردم صین بکنده چینه	بر مردم صین بکنده چینه	بر مردم صین بکنده چینه
لیکن چو بهشت است پند	لیکن چو بهشت است پند	لیکن چو بهشت است پند
ان است پیش لقب خدای	ان است پیش لقب خدای	ان است پیش لقب خدای
دو عالم به من لقب است	دو عالم به من لقب است	دو عالم به من لقب است
کی نشاکر نشیر و خالد من	کی نشاکر نشیر و خالد من	کی نشاکر نشیر و خالد من
حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار
در خلق نموده کار بنیکو	در خلق نموده کار بنیکو	در خلق نموده کار بنیکو
دانند نگو شده و وزیرش	دانند نگو شده و وزیرش	دانند نگو شده و وزیرش
شهر بنام فتح چندی است	شهر بنام فتح چندی است	شهر بنام فتح چندی است
مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم
در عمر کی کلان دگر خرد	در عمر کی کلان دگر خرد	در عمر کی کلان دگر خرد
بپیر مراد پیر با ستاد	بپیر مراد پیر با ستاد	بپیر مراد پیر با ستاد
فرمود بنام شاد و شادام	فرمود بنام شاد و شادام	فرمود بنام شاد و شادام
چیز عیش و طرب بنده بودم	چیز عیش و طرب بنده بودم	چیز عیش و طرب بنده بودم
آز روم را لبان دشمن	آز روم را لبان دشمن	آز روم را لبان دشمن
سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان	سیر سامنم حال زار خود بگوشت دوستان
لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا	لیکن از حد ادب پس دور تر این مدعا
در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده	در کوچه نین نارسیده
فانزع ز لاش حسن لایب	فانزع ز لاش حسن لایب	فانزع ز لاش حسن لایب
بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را	بر کار بی نهاده دل را
پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر	پیر طاعت بود دوازده شهر
در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر	در کوچه وقت بازش نر
سوزان غمش چو شمع کافور	سوزان غمش چو شمع کافور	سوزان غمش چو شمع کافور
گردابر بود غبار اکسیر	گردابر بود غبار اکسیر	گردابر بود غبار اکسیر
مانند درین مقام مردم	مانند درین مقام مردم	مانند درین مقام مردم
بر مردم صین بکنده چینه	بر مردم صین بکنده چینه	بر مردم صین بکنده چینه
لیکن چو بهشت است پند	لیکن چو بهشت است پند	لیکن چو بهشت است پند
ان است پیش لقب خدای	ان است پیش لقب خدای	ان است پیش لقب خدای
دو عالم به من لقب است	دو عالم به من لقب است	دو عالم به من لقب است
کی نشاکر نشیر و خالد من	کی نشاکر نشیر و خالد من	کی نشاکر نشیر و خالد من
حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار	حاصل شد پیش روزگار
در خلق نموده کار بنیکو	در خلق نموده کار بنیکو	در خلق نموده کار بنیکو
دانند نگو شده و وزیرش	دانند نگو شده و وزیرش	دانند نگو شده و وزیرش
شهر بنام فتح چندی است	شهر بنام فتح چندی است	شهر بنام فتح چندی است
مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم	مازی است بذات او درم
در عمر کی کلان دگر خرد	در عمر کی کلان دگر خرد	در عمر کی کلان دگر خرد
بپیر مراد پیر با ستاد	بپیر مراد پیر با ستاد	بپیر مراد پیر با ستاد
فرمود بنام شاد و شادام	فرمود بنام شاد و شادام	فرمود بنام شاد و شادام
چیز عیش و طرب بنده بودم	چیز عیش و طرب بنده بودم	چیز عیش و طرب بنده بودم
آز روم را لبان دشمن	آز روم را لبان دشمن	آز روم را لبان دشمن

میشد نبود کون بجا تم من هیچ نمی بدل ندارم ای شاد ازین مقام بگذر	در آینه که زار و ناتوانم از فضل خدا امیدوارم در راه در خیال بگذر	هر صبح با شک پیاپی گرفت کلی خدا بدیاع برکش نفی زوجه تالیف	هر شام بجان شکر و پس چون لاله چرا ازین شمع داغ کینست طریق اهل تقصیت
فصل برود وصل شیدا آما ده خرسه زمانه کاهش بجان حال گشته	و چه تالیف کتاب مطلع کردن ازین نیمه اهل دانش زار و آرد	افتاده بیایش آنچنان کار زاری بجان هر صبح بود	از محنت و رخ فصل شیدا هر شخص بر بیغمه یکانه کز روز نماند نسرق تا مار
تنگی بفر از گرد آهنگ سیلاب بجا پیچ و مرج هر کوچه بغی خاک ماست هر باد بمرده نیز جان داد	کی بد فلک هلال گشته کی ماند دمان لبزان گنگ ابنوه بهار فوج در فوج هر گوشه بهی کام لاداد	خوش لعلی طیور در باغ غم داشت ز شور باغ دور دل برده تکلف حدائق در هر جنبی عجب سهی بود	مانند براق جستن برق پید اطرین سرور در باغ جا کرد در درخت شور خوش بود شقایق شقایق
در رستی کمال شمشاد آورده بهار روز لبان من نیز بصیبت احب که مایل قص دلربایان	از نسبت قد طوبی آزاد بر لوح نوشته خطربان سر گرم قرض و تماش که سامع صوت شنوایان	کاهی بکنا آب سار کاهی بکنا آب سار روزی دل من بقیه شد را چار ز خانه پاکشیدم	القصه که کشته بهی بود کاهی به بهار باغ ناظر کاهی بکنا آب و نهادن کما در فلک هزار نیزنگ
بر چه غبار رخ پیدا بر ناسته هر کی بقیه وصف همه خواندم و شستم آخر شده راه گفت گویار	در ابرو از آن کج پیدا تسلیم گرفت رنگشیم شان را به شادندم و شتم بر سر نمی نمود آغاز	اتمام جو یافت رسم آداب گفتند من که خیرت هست لب باشد و او غنچه گل اگر حال گشتنگان بقای	در صبح دوستان سیدم حانم شده در میان آداب گفتم که مقام محبت هست کردند نوایز رنگ بلبل
هر یک لبسانه طراوت شعر تکلیف نثر شیرین چون بود مرا الم بخاطر بر خاطر نازک غبار است	هر یک بر نایه لطافت بیرون ز حد قیاس و گشت از سخن تمام غبار پنهان چکنی که آشکار است	اگر حال گشتنگان بقای هر کوچه ز علم گفت گویار گفتند من چه حال دار فرمای که سرگرا نیست	که غنبت سر گذشت حال در بحث کمال جستجو بود کما نارغم و ملال دار این زار و ناتوانیت است
گفتم که بفر طفضل موی گفتند که غم نهان نماند	پیدا است بر کس نیل تشویشم الم نهان نماند	افزونی ز بجهل ز کس نیست هر چند که آدم بر انکار	و اندک بجهل من نیست کردند بکشف را ز هر صرار

<p>الفقه مانند مسیح چاره گفتند که خط قدر دانی است اینجا غم و رنج است تو ام شفیعی نویشتن بیت آر گفتم که گفتند شفق ارشاد آن مدح و بروج جلوه کرده نگذاشته در جهان غم و دره چوبه او عجب صنون کرده مشفوق چه برج کشت ست این مثل سید طرب است چون نیت بدین نطفه شاره گویند بنده طار این گر زور غنائش در راه در سجده سرانجه کرد گنیا سایم تکه بریش عشاق چون لشکریان ریاض ناصر در شبهه وفاری بودین مشفوق چه هست به زیبا اغراض خطا من رواست این است وسیله سنجاسم در طعن بد کجاست تخفیف</p>	<p>گر دم سپهر را از آتشگاه سیر سحر وی کما مرانی است عاقبت نکند بهیچیکه غم در فوج غم و الم شکست تا از غم و رنج با نغمه آزاد عایش همه با زیاده تر شد بر بود ز کشتن این مردم از خود همه خلق را بر روی گدشته بهوش نیک بانی دافع بی محنت تو است خود گوش بسید بر شاره لطیفش و هم قیاس این آوردن کوه آید از گاه دگرش همه می فراید آرام باشد مزه اش شیر عشاق لطیفی عالم است حاضر من کرده ام جمیع غنای پروا نکند ز جر و دینیا لازم ز پی نشین خطاست خود تا باید دید جیاتم استند من که انتقام بطلب خویش می نهان شو</p>	<p>گفتم که مرثی چون عقیقت هر دم تو دود خونی چو بخیر چون حشر و رنج در گذشت اینجا چو زد و شاکش خفته گفتند خیال سیام میدار نبود سزار گونه نیرنگ خوش همه رنگ با غماخت بر بود دل زان گناهی در بند وی است خوش بیا این شغل ترا دهد ثوابی بستم کمری بقصد انشا اسید بود ز رحمت سیام سیام آنچه که کرد در گنج دولت رسد از نگارش آن با غمی بود این کتاب الا عالی گمراهن بهینه صاف گوهر زیان نبوده زشت معنی نگو مطلق بدست این کار اگر چه بود شوار این سبک خاکیم چه باشد ای شایسته است ساده گو سرگرم شروع دستان شو</p>	<p>دارد دل جان من سلا یعنی که شد ز اهل حرم تشنه لب عجب بی آب است سبز گل چمن گفتیم در دل طرب بزم میدار خوشتر بود جهان بزم عشقش نکی بدانها سخت شد کل بصر من پیش میگویی لطافتی زبانش بر ماند از آتش عذاب گر دید قلم روان با نلا کافاز مرا به بخشند انجم و انشد بود درون جفا نیستی دیدم گزاش آن هر صبح اوست سرو بالا بینند دین ز رو اوصاف لیکن به مطلبش بهشت آینه نهان نه نه نیست نیض شده حاکم ازین کار نام من خسته زنده باشد تا خند کنی زیاده گوئی</p>
<p>احوال عجیب همی نویسم نشنو که چین بزرگ است فرش روی پاک او فلک را</p>	<p>قصه کنس تکریم سید کتاب مثل او اندر جهان بی حساب مشاق زیار نشینک با</p>	<p>قصه کنس تکریم سید کتاب مثل او اندر جهان بی حساب شاهش بجلال عین بوده</p>	<p>مشفون طرب همی نویسم بر ساحل اودیا رفته است خود نام و او گرسین بوده</p>



آن خنجر پیکر لبت است ای از تو غلام خیل جبار ای ذات تو بر ترا خیال بلفظ کن صورت بشد گیر آنوقت چنین صدای آمد کرد و طلب بجهد بپرو در خانه دیو کی کنم گل پس رفت بغور این اشاره رو جانب دیو کی و بش قدرت بد خود بکار برده هر فیض لیلین دیو کی داد دانت بدان فروغ دردی ای از تو قدیم تر در گشت ای دیده فروزا بزمین ای کام رسد بجله سائل کس را چه خبر بود ازین راز دیو ی پس از آن گشت خود در بار من است حساب کار از در و در چو زنده ماند این خیو گفت که هیچ نیست باز کنست چو قاطع تناسل آن هر دو عرض بدم گرفتار مرداد و چهار شبیه آن آن شخص که در آتش و باد	عشرت که بشن بچین است دی از تو قصاصم قلم شیار دی یافتنت بسا محال است از حالت شنگان خیر گیر کمال حال غم و الم رسد آمد چون من بچه دیو کی بسد یو پس جلوه گزین است گل کمال در گزیند چاره شبش است بسا بختیش بر حسب اشاره بار برده از آمد خویش آگهی داد کامد زبر کس قاتل وی چون تو کرم تر در گشت وی ساکاو و بر زمین غیر تو که کرد حل مشکل باشد همه را بجا جزی ساز باشی بپناه این بخت حاصل بودم یقین این بار بستر بود از حد آفت روز کایدی حفظ بجهد بار کرد و بجات او شغل بهر بچه های کشته خون آنوقت چو حکم یافت قدرت حال پیدا گشتن بچو آن ز لیلین دیو کی بیگمان ذات خوشش داغ دل مل و عا	آنجا ز برای رفع حاجات ای راه نای کام جوان بر حال زمین خسته بگوش در باب که بشکیم آزار باشید که جلوه گزین من در رعیت شیر و آدم بد در برج شما بشوید بقار پس رفت چو فتنه خیر باب این بار بجات دیو کی ده کس نیز ز صنع بر خیمیت دیو ی شده بچو ماه آگاه اگر ز قدوم هر ملک با ای جلوه نمای بشکل نشان ای راز تو بچو بچین نیست در راه تو نیست بار بار این وصف چو کرد بر ملک تد بیرخان نای ماحوظ این حمل چنان نشان شود دین گری هر روز بگوین اغوال بروش بسته هستند آن کمیت که تا رسد باید هر دیو چو جانگداز می شان افزود و بصر بند غفلت نیم شب و هشتین دور چون بچه لیلین دیو کی زاده	کردند بجا جزی سنا جات دی چشم کنای نیک خوان از بار گران کس تسکدش زنهار ز دست داد و ز نهار از بهر شما بشویم من ز لیلون و دل خسومت بند آنجا فتد اتفاق دیدار با قدرت اشاره شد که در باب جالبس تو بیلین و بپرو آری خبری ز صنع بپرو در آگه دید خویش اما در حمت حمل بر فلک با دی رازق رب کل نشان اندیشه زویش بند نیست داری تو بیلین دیو کی بار رفتند بجای خویش بیکس کین نسل بود ز فتنه محفوظ محفوظ از غم چسان شود لی هر چه شمر می و بدین در بند و پای بسته هستند فریاد ز بخت شوم فریاد آید کی چاره سازی شان نیم شب و هشتین دور چون بچه لیلین دیو کی زاده
---	---	--	--

منا از بخت نشان خور نشید و آرزو کنش او چو بیدار بخت تو نشود که کار بجا بود و بر آید بچو

نزدک تن او بسیار میباشد دستش همه چار و زیاده است ز یور همه پاسه تا بسیم آن هر دو پاسی او فتادند ذاتی که از او نمود عالم از بسکه بصنع کاردار زین پیش که کاستند و جود آنرا که ندیده اند ابراز گفتا به پدر که قصد آن دار آن آرو مرا گذار جایش آن هر دو خودش بگریزند تا نشود آن لعین بد راه مادر طری ز پور و وزران در بارش بر طوف جوشه چون پیش بخت کنس ختم لبد یوسف گفتند ازین داد در خواب چو دید پاسبان گل سر دشت رخی چو راه روشن لبد یون بر دبی برین راز ز جوش زگر جن هر کام بر دشته هر قدر سپر را بر بحر چو کوفت پای پایا آنجا همه بود خواب غفلت ناظر سوی همه بر قفا بود از و سوسه دیو کی همی گفت	چون مردم دیده در سیاه ناخوس ملال گزند و کل داد الما سر عقیق و سیم و زهر در مریح و شامی او فتادند اصل عدم و وجود عالم باری براتو باردار خون من بچرخ بستمند و جود من آمده ام بحسب اقرار کز کنس مرا تو در امان دار با کنس دبی درین سر و افتد بار زور رسیدند پاس است ضرورت قصه کوتاه در دشت کنس سخت از راه در بحر جن عجب فرشته کز رفت سپر حیات چو ختم آور خیال نذر ملک کاد فی الفور گرفت راه گوگل از وی شده جمله راه روشن آید بحین ز صدنگ تاز کو دشت هوا پاک گشایم در یافته آب القدر را و افتد که بحر گشت پایا با بچه رسیدند ز جبهت از دشت کنس هر گز بود کردم چه و دایم چه خفت	دندان کو مقابل دور تا نگر بوش چادر زرد آثار عجب در آن سپر بود ای وقت قدش تو کس نیست جویانش لصد ریت ابراز گویان شده هر جبهت پیش این عرض شما بدل گزیدم القصه جلای عین افزود بر جانب گو کلم بسرعت این گفت لبان بچشم زد باشویده دیو کی سخن گو این دور اگر چه دور افتد شو گفت که من دم چنان گویان شده دیو کی چه چاره هر کرد بر دگر مینو قیصر پس بچه گرفت و نیز باشد هم ابر چکیده کتر آن وقت در سایه کفچه دشت شیش شد بهر عجز آب بی تاب بسیار چو یافت تا که آب تا بنیش آب کرد چون جا بسیار چو از جن بر آمد دختر نظر آمدش به بستر جهت که خواب یازین باب یار خبری رسد سبادا	زیباسی گلو حاصل دور بنمود و پر شک مگر پر زرد حیرت ده مادر و پدر بود آنجا لی بید دسترس نیست حاشا که بود مقیم در یاز کز مشغول قصه پیش الحال بوعده در رسیدیم آتش دل والدین افزود پیدا شده است و جبهت حیرانی والدین افزود کمال حال تور و دیو کل اشی در گوش حدیث پور افتد وقت شب بند و پاسبان از غم گریه کنون کناره کیا گریخت بند بخیر در وازه حسن نیز باشد هم باد و زید کتر آن وقت سیرت نیز پیش پیش افتاد در و چو مردم آب کرد آن بچه را بلند بر آب آویخته سبز زگر مت در خانه نند کس در آمد بگذاشته طفل و بر دختر ابر از ندیده اند در خواب تا کس خبری رسد سبادا
--	--	--	--



<p>واقف همه پاسبان نگردند در ره جمن است صرف جوش ز نیکو نه در نظر بد حال و نقش چو سپرد گشت دگر این کنش شنید و آمد آنجا مسکنت که بخش خون و خمر فی الفور گرفت و خست و خیز ز دبانگ بکس کن چنین آمد چو ممانت شوک یکبار بسر کنش خرم بدید و گشت انتا و افیاد خاص بدید</p>	<p>حساد و دو چارشان نگردند باشد لعیور آن چه گوش یک سخت در از تر صدال در وازه و پا گرفت زنجیر شمشیر کشید و آمد آنجا آری پیشو زبون دختر زین قصد که گویش سنگ بپود و خصیت بمن بود لی شبهه خردخانه مار کاید ایچ پات کشته امفت شد حکم ده خلاص بدید</p>	<p>بیم است که این خبر نبردند در برج رسید یار راه است القصه رسید جفت آنوقت بگرست چو دخت دمان دختر بر او چو دیو کی برد چون کنش شنید عرق شمشیر آن دخت ز دست او رها بکشتن شمشیر چو پائل این گفته و در فلکشان شد بر جرم مرا معاف فرما بست نخواست آنگاه بی تاب</p>	<p>خود نور رخ پس نبو شد دیر می آید که دور از نگاه است حال ره و بچه گفت آن وقت گفتند بکنس پاسبانان پیغام نیاید و عاخری برد شد خالفت مرگ و محو تر بود بر چرخ زبوان بیدار شد آمد بجان پی تو قاتل خوب دکل کنس بکشان شد اغیر من ز عتاف فضا از غم نرفت تا سحر خواب نور لطف به عجب نظر کرد حیران شده از فروغ زلال حبود با نبود و نور طفل کاشانه تیره را چرخ شد سوزن مرد نیز سیدار گویان که نای شکل فرزند کاورد و چو سیام طره ماه فی حبهت پاک لیل و لیل گشت ظلام طبع و برج نقاره نواز بر فلک ماه کاورد همه گل ز آسمان ماه حاصل همه مطلب بدو شد مهر و شای بخت حبهت بادی بخت حبهت نمود</p>
<p>جست چو خواب زید بر کرد بر خاست بترن تمام شوش زین خورده بنزد هم خبر داد خوش زیشیک آن پس بود از در طالت طاعت لبید آندم همه تا خفتند از جاک پس مانک لغت ننگ گشته دید سنان که سلاح نامجو یاران سنین ستار گشت افزود طرب ظهور گنسیام مسر در این نوید دران ایوه فرشته صحت حبهت سراج برین ملایک خاص گویان که کسی که از زنده دور</p>	<p>حال جشن اهل کوه کل از ظهور ذی سیام خوبی صد شهر محو جلوه این روستا کا مرد خواب حق پس داد کز نخل زندگی غم بود چون کل بلباس خود بخیل هنگاه طره کشت بر پا مورث همه زن بلند گشته سید یون مطلق نکو سب ز نای سین نظاره کاش غائب شده غم حضور گنسیام در قصص سرودی قصور زیب لب حمله صحت مهر زینوش از اراک خاص شد زنی این زنده دور</p>	<p>نشاند آمد خوش لغت طفل از وی سر پر فروغ دشت بگرست چو بچه نکو کار مصرف نو حبهت سب خود نسل جاد حرج جاد فی نند بزرگ فضل بر قدر بر تافته نور عیش و برج در لغت تهنیت ملک ماه لغفت زین چو پستان ماه صد زمره بر لب بدو شد زن با فرشتگان نوحه میوان فلک لبش دشت</p>	

خود مدد از خوش گوی کل	هر گشت برای آن حسن گل	این دو چهره در آن شنید	خوهرم برینند و اسیدند
پریان شده اند از اهل تقویم	داندنگو خسر تیغیم	هر چو بینی به بید خواستی	خوش خوش گرد و نوید خوشی
پس نند غیل شست تن را	آراست تشنه بادن را	آورد بجا عبادت و است	بخشید ز راز مساوت و است
لک کا و خلیل برین داد	خوش زیور و طره سیر داد	انبوه برینان ز عشرت	گوینده که این سپهر است
پس نند بخواند خوشی و سر	سیداد تشنه خست و زیور	هر خطه پای سپهر سالان	میشانی خود ز غمزالان
سعد و شمشاد با دوا	صد خیز از نصیبان با	آن خیر که خوش تاش آن	داده که کرد حاصل از نند
زن با همه زین خبر و نند	سامان شگوا لعل شست چید	از خانه غرق زین بر یک	باز یور و لغز بر یک
از سر ششم دل ربا ت	از سرخی تشنه جانفران	خوش نهاره و خوش ملاک	خوش نهاره و خوش ملاک
باعتش خطاب بودشان	کی با دلقاب بودشان	آماده نهمه سباست	در خانه نند جگر راست
کس فته زور و خود و نند	کس مانده چپقلش بر و	خواننده جمله بود صفت	روی بچه می نمود صفت
گویان همه که زنده باشد	داریم و عا که زنده باشد	خوش نخت که کام یافتی نو	در دیر رام با فستی نو
خوش روزگوشی که از این نو	صد حجت خوش ادا این نو	هر دم بدعا کند خوش با	زین بچه ارحم خوش با
نندان همه را لباس سیداد	زیباسی بقیا س سیداد	زن با دقای خیر صفت	کی جانب شغل غم صفت
کس آید سوی خانه نند	کس فته ز آستانه نند	گوینده بیکد که کشت نو	حرفی است عجیب تر از کشت نو
جست بچه زاده است می آ	این شور و فاده است می آ	کس قص کنان بسا پندام	کس از پی نند گم و شنام
کس نقش خوب در بخت	کس شسته برگ سبخت	هم سرق شسته سبخت با	هم ساز ز سر و دیر با
در بارش گل نوشته با گل	پوشیده زمین سیاه گل	هم سرق و شسته و طاس با	هم سبزل طاس گل با
گویند چه وصف خانه نند	کا نجای چو سیام را و نند	نقا چو این خبر شنیدند	جمیت خوشی را شنیدند
نقش گل و شت در بران	از دانه سرخ زیور شان	گوینده بیکد که بصر جا	کامروز که میسر و دیر جا
بر کا و کشید نقش دل بند	خوش را و پس رنجانه نند	در خانه خوشی تن پیا نند	خوش نهمه کنان بیک پیا
بر خوش سبوی رنگ زرد	از سکو و عفران هر و	بعضی بنوازش چنان	بعضی بگذارش ترانه
عازم بر نند جگر و نند	تعظیم نامی هر یک نند	پس نند زیند و اد بر یک	و در و ده دبان کشاد بر یک
رقصان همه با صحن و نند	از دل و صحن سخن و نند	کس عازم قص کس ستاد	کس مل جنت کس ستاد
کس دغ بیکدی هم نخت	کس نغمه خوشتری نخت	در کوچه نند طره ریاست	باران همه عفران خبر است
کس جمله بیکدی همی کرد	کس ولست همی کرد	کس پای گر بره گرفت	کس شیر برنج دگر گرفت

رقصان سرور میم ویر	همه کودکان هم جوان هم پیر	صد گونه طرب بجان هم	رقصند جوان پیر و کودک
کس ساقی رزنده با دل	کس باذل ز رز ساق	کس را بخشش نهجا دل	خوش زیور و طره تر قبا دل
کس گشت که تا سپر نیم	کی خلعت داده ساگو نیم	کس فت بدگری نمی داد	خود یافته را بدگری داد
سود شرت ویش غیر ایضا	کی تبه شاه پیش نشان	کس چون شرد لیا کوکل	سیام آمده در لیا کوکل
نار و ز که سیام زاد در بوج	تفریح تمام زاد در بوج	هر خور و کلا عقیل گشته	هر پیر و جوان جمل گشته
هر ساکن برج کام در فت	افزونی عشق سیام در فت	در خانه نند نورافش و د	اسباب نشاط و شور افش و د
گا و گله بان کثیر انجنا	خوش مسکه و دودغ و شیر انجنا	بهر و بر و کوه لاتی پیر	رحمت پی چشم آدم و طیر
نیز انرا نشد خبر کس	بر حالت خود گمان کس	از زادن سیام حرام خرم	مصرف نوید هر سه عالم
	نیاید کسی شناسه کوکل	شد سیام طر فتنه ای کوکل	
جاد و بس در در بند	حال چنین ج سو سیام در روز نیم	نغمه دلکش بکوش آمد که نرم و لکایت	سالی همه یاب بر در بند
هر شخص که نزد او رسید	روز ششم آمد کس پنج	ره یافت بوی خوش و زنگ	و اندک آرزو رسید
بگذشت چو بجز در بروج	سامان ده جلوه و سنی بود	محوشن ل دیده و کده کم	دیوار نقش کرد رنگین
شد بسته تلنابی از بر و برگ	فایز میان خانه نشت	عزت کن جلوه ندر اخلک	دعوت پی یار و خویش رده
افزایش سخت خوردنی بود	هر مردم قوم بچو کبه بان	وصف همه با و خان هم کرد	بهر بچه خست ماکشیدند
خوش زیور کرد و کده هم	مصرفونی و خانه جاک	سجار چو بر و طره تر مبد	شیرینی و بیره و بر سنج
آما ده نغمه های دلیند	از شد عطا می سیم و زما	نندان همه را انجنا رانند	صد شش وصال سیام میداد
تا زل همه نند را در ایوان	هر زن بس و در کس شیده	جسمت همه زرب پور کرد	و جلوه شعبدان رقص
بقار لصد ترانه جاسه	جان دل شان تا کوکسیام	جسمت همه بی باطل خود داد	کسب روز و نشان هم کرد
در بر و ن تعب کار گرا	بر همه باغند او را آمد	بر صورت او شاری شد	اگر رفت زنده گنج ازین جلد
یکپاس روز چون بر آمد	خندیدن او چو برق یزنا	چون قنق سینه مبد	بیس دست شست باغ رانند
هر گاه که وقت شب سیده			رسم و ره زلج شور کرده
زن اگر و خدا گنسیام			زیر بنوعی سیم بی طلق داد
چنگام جیل شست هر را			عیشش زکی نزار می شد
نار و ز که زا و سیام در بوج			جسمت شده فصل سگالی
زنگار تی سیام ابر با آب			چون رعد فلک آینه مبد

<p>شب کنس کجا خوابت نشست صبح با ویران میگفت که رو دشمن من ایرگفت یکی که خیر کم کن یگفت یکی فرست صد و این هر دو نیکو نیست گویان شنیده پستان را سامم هم به پستان خصمت چو گشتن یا آفت بشنید چو از خلاص بدید گویان شنیده نایب بدید بید بود بگفت حق همین است صد شکر با نیتاسی سر بر زارش اگر چه رو پیش بس گشت که گشت میکند دیو شریک می شود گشت زین حال چون گشت گشت چون آمده پستان بگو چون برق سیم زرق میان کسین نکور گشت گفتا می به چنده فرما پستان پیش نظر گشت او خواست علی جدا نشد جهد تا چون داد کام خود را</p>	<p>یدان به با سر کی رسید حال بچان گشتن خو خوار عالم پستان یافت تو قیری که اندر خلد سجود نسا است کردم ز چه شومانی کن هر کجای لبه ابدان کم کن ما بر سحر کشند از رویو دیوان بی سحر با فرستاد مکن ز سریت سحر اعمال ناهی چو گشت گشت در پستان در راه سفر شافت آفت آید برای خاص بدید مجبور قضا است خلق بر آید قضا حق همین است حق داد ترا عساکر بگفت ز خون کنش با حق خون است فرو تر از آن در گشتن کوچکان بر گشت فی الحرفه قدم نهاد در راه کرد چو حسینه بی تامل خود را همه زرق برق که دیده نشد مسلک گشت راهی بی کار خدای جسد در شکر پاک ز سر گشت جاد او بخشش چو ماد و جهد نیافت سیاه خود را</p>	<p>از وی همه صبر و تاب نشسته پرسید صلاح از مشیران ندید بگشتش ضرورت سازیم جدا بشنم دم خلب از چاره خود دست و پا شد ناهی سحر که گشت ازین بین یعنی صفت پری شوم من موسوم به پستان رفت اپنی نذر شیه بجهت بشاد لب بد رو تو کیم این حال بر بنجم شناس کرد کا نذر حسد هم نوزاد فرزند داشت خنبر از ولادت بل بوی زگل امید بکشید یعنی بر پناه هر دو راوار بگشتن سحر پستان و صفت بدش ازین گشت در شکل جمیل هر بود بر صورت او زلفیت بد گفت آمده ام بدیدن بر دشته سحر از سر جسد جان هم ز بد کن می گشت در چار کرده اوستاده بتیاب هر طرف مویزند</p>
---	--	--

جسدش بر کفن می بود	یادیده خون چکان می بود	گنسیام بران تن می بود	گویند که بروی چرخ می بود
جسد او چو بدید در گشتش	از فرط سعادت بر گشتش	از دیدن روی سیام مخطوط	بی شبهه و شک تمام مخطوط
این بلب اهل سیر گشت	کامروز در بالا بخر گشت	گویند که بجلو با جوت	کین از قدیم شناست دوت
کس گفت نکوست طالع این	کامروز زرقه ست فرزند	کس خوست که در بر خست	انکس پس پیش خست
کس بوسه بر سیام داد	باز شش کبار نام داد	زین جو فرو و بکراش	آورد جهان جهان جهان
نندامد و دید اینچنین یو	آوردیقین بقول بسوی	گفتند چو جمله حال پند	آمد بر سیام در سرانند
بگفت در گشت رکنا	خود کرد جهان جهان شارس	پس خواندگان در رسید	از هم تن پوتنان بریدند
کردند چو عضو از او بیع	آتش زد و شد بخت شمع	بویای او رسید بر جا	کر نصبت سیام گشت بویا
زین وجه جهان پیرین بند	مصرف شای کوک کن	گر این کبار نام سیام	پس او سیام شیر خود نام
در عهد چو شای ادا داشت	جنش بگوشش ادا داشت	سیکفت بخواب و در راست	خوانده است این سر راست
سیکفت کسی که شوم است	یار نشو بخرمی دوست	سیکفت که این جهان ل	هر دم صفت بلال باله
سیکفت که خواب ابلوی	ا در شونت تارسی بوی	الفقه خواب او شوان	بیداری و اینچنین شوان
در خنده بر پیشوایش	قرمان شده نام برایش	جنباندی ویش سخن نام	شدت چو طلف در تن نام
که در بر خود بخادی ورا	که جای بپردازد ورا	انبوه فرشته در خیالش	حاضری دیدن جمالش
عزای عجب که این چه جا	دانش صنع بر محالست	نوری که ملک ید صلا	وجود بود بر جسد و ما
شکر زیر آن نظاره ورا	در دست برج بمقصود	جسد از خیال سیام خورد	هر وقت طب بخانه نند
از همه عباد چشم بگرد	آرایش این طاسم بگرد	چون موت سیام پستان	پس نس بر جهم جهان یا
شده کاک خدیش کنس خواند	حال چنان تن کا	گنسیام بعد از جسد	نما قصه به در پیش خواند
پس راع ز کتک است شوم	طرفه تر ز آشی که اندر قشیش	از قصه در او آن سیه کار	بختافت بیوم برج چون بوم
الفقه بقصر مد جا کرد	تحصیل سعادت بهما کرد	کی یافت زاع نرسال نجا	بر سر نهفته آتش طرود
جسد او گمان خواب بود	در کار گشت در گربود	گفت او چو جان بود و بود	آورد بسوی سیام منقار
گنسیام بخت گردان	افکند بر زم شنه تن او	چون ناع کنش این خیزاد	در لجه ز برج گشت عتقا
پرسید چو کنش حال از پس	سر گرم و آتش پس	چون ناع کنش این خیزاد	در زور کان بود و کوچک
زود در غم غفل رسیده	بی شبهه پیش اهل سید		سلمان محافت و خطر داد

<p>با فرقه دیو کس گویان  زویافته پوتان بجان داغ  آن گیت که خود رود بر او  گفتا سر خفت افکنم من  گنایام مهد جاوید  زاد و اسیر جوشش  سکنا سر بدید اوقت  بس بر لکد بفرط کین زرد  زین شور کسان درارند  گویان که چنان فدا گردون  ایحال کسی نگر دباور  جاده بکنار گشتی اورا  زین گونه بنار شیر وادش  لفلان ز خواست چون کام  "نآمد آفتاب در صحن  شدند خوش از حال کوه  بگرفت ازین که هست باز  چون آمده دیدند خندان  جهت سرور پیشش  باد اسپرم منا طاعت  از دیدن بام هر خوش  جهت بخیال سیام رخ  کی تابش یخت خست  بر نقش قیام سیام میداد  که بوسه خد هر گرفته</p>	<p>حال بجان گشتن سکنا سر گردون نشین  می توان دیدن که سوی ملک حبس گشت  بیرون فلک زین کس  در حکم تو برج را کین من  انگشت لب زیانمید  عشاق بین آرزوش  ز انسا که گشت نیکو  گردون بفرط کین زرد  بازند دران سر اسیر  خود و زین فدا گردون  گویان که حفظ سیام دام  دیدنی و نشت گشتی اورا  در مهد دراز تر نهادش  بازش بکنار داد جا نام  بروش به پلنگ از صحن  میرد بر او شوق و تکان  زن را زده با نکتند کباب  شدیش و شش بر چندان  بروشنه در کنار خوش  امر و زین نشاط است  مشغول ترانه و خوش  گویان که نصیبی گنج  حال بجان گشتن تراوت آفاق کرد  خاک او بر یاد رفت و در شرف بگرفت  که از عفتش بر گرفته</p>	<p>اکامه اجلم به سرج جویان  چون زان کجاست بیدار  پیشش بهو اسیر برتا  بعد از صفتش و داغ کرد  لذت به بر سر و چپین است  زان چه سیم کید اورا  پیوست چون لفظ دوان گردون  گردون فناد و لفظ بود  افزود ازین شکفت هر سر  احوال لکد بیان نمودند  کامر و گذشت طرقت خیر  با دایمه آفت نسیم  هم نغمه کنان بفرنگ خوابد  بوسید عذار داد شیرش  نشان دپی خطا تشنند  برگشت ز رشت جانب و  دست که سیام شاید فناد  بر خاستن از دوست سحر  کین ماه گرفت عمر سه ماه  زن مای یکانه میهان  هر مردم سرج مال سیام  خوش طالع نند و وقت  کومادر کار ساز دنیا  از شیر طعام سیام میداد  زنگ بهیش شد این مور</p>
--	--	--



در آن گنجینه پنهان	رفار هر یک که برارد	کی خوش سخنی چو قد گوید	کی ام بن آب یزد گوید
کی لغز زوشت که در	کی مسکه برباب برود	زینکو ز هزار آرزو شد	در حضرت کار ساز شود
گنسیام نه بخند می	اندر بر خفت بند می	شد ز آمدن تنادر کاه	کو بود بکلم کنس در راه
خاگشت گران کام گدا	تراغوش در انعام گدا	سبدا بی طلب گرفت	یعنی کز سیام دور تر رفت
آفتوت تر نادر آید	بساخته گرد باد پیدا	سیر از زمین بیخگی برود	بجوش همه خلق تیرگی برود
فبند باز در خطر دیده	تا آمد سیام را دیده	تا امان شد و نذر جان	بل قوم و قبیله از روز جان
از گم شدنش بخانه لالان	بتیاب بهر کرانه لالان	گنسیام گرفت دیو تنگ	خود بروی و قوشت سنگ
آن یو بچاره پار گشت	رای بچنان ظاهر گشت	چون شور زمی کی دوش نام	رفتند کسان بخت سیام
دیدند زانشن اندر این	بروش بر یام فرقه زن	جسمت پیش رفت خور	غنید بخور و گاد ماند
زن با اطمینان گشت	کویان که حیات سیام	هرست چه طرفه خفت	ببیند کز زن نافت صرت
با جبهت پاک بجز زن	کاندختش بجهن تنها	از سیام عزیز تر چکار است	این طریقه نو گوار است
اورد و برود گشت خیری	سدره فتنه گشت خیری	گفتا بعد افعال جبهت	کاکون کنم بکا غفلت
زین کعبه نگاه دارم اورا	هر دم به پناه دارم اورا	زین گونه سخن خوش رفت	هر زن لبرای خوش رفت
جبهت را و بر کشید سیام	مسرور ز چهره دیدن سیام	سیگفت که خوش حالت این	از دیو چنان بخت امن است
آمد و بلا بر او این طفل	خود خیر کشد پناه این طفل	چون دید بر این نام سیام	سر گرم کرشمه شد برام
لاعب کنای از شتابش	ناظر سوی گوهر پلاش	بیش هر یک است دار	جبهت رخ خود بلند تر دار
اقتصاد چو سیام سیام	جبهت رخ خوشین فرود	هر گشت از سبب چو خندان	جبهت گشتیش دو دزدان
جبهت شد از این پیش	پس نند بخاند گشت	از شوق بر بر گرفت	و اگشت دهن شو خند
دزدان خوش چو نند دید	داشتند کوتر از گهر دید	گویمان شده پس به جبهت	کامی بی بخت اسماوت
هر روز شین است فیروز	پرس از بی غله خورشید	بر بود عیش نشد زله	کامی بی پور وقت غله
شد طالب بر زمین سخن	حال تفریش شروع غلبه اکل سیام	عمر خوش ماه چون می کرد وقت این	در یافته وقت خوش تر شد
آفتوت نکو چو یانت	از هر که خود نسا و راند	آن با بجهت و آمان	خواند از بی لغز خیل زن
زن با کبر عشرت انجام	از هر که خود نسا و راند	آن با بجهت و آمان	آما ده صد سر دود و شام
جبهت بی کار نامور اند	از هر که خود نسا و راند	آن با بجهت و آمان	در بخت غذای چرب شیرین
بر گونه طعام در طبق	از هر که خود نسا و راند	آن با بجهت و آمان	خود رفت بخواندن از سر اند

نشانه کسان روز غمانه	خود آمده اند در غمانه	از من ترن سیاه شست	بهرش هم در چشم شست
زینت بیهوش مان و اوش	سرخسره و سرخ را اوش	نندش بکنا نه شست	شمالی با لب تو شست
پیشتر برنج دشت طوشت	خود داد بسیام طوشت	زن با یی قیام طوشت	از کعبه یی قیام طوشت
نندان همه خیر بختین	را نسا که بود طریق دوزخ	از اسب بختین طوشت	ایسر و میام طوشت
جست چه گفتش اندر تو	شد عمر ز دل زان تو اوش	آنوقت نصیب بختین	خوش زیور در طرین
نزد الفرض آستینان	خود خورد بجل سیاهان	جست به نسا غذا آورد	پان نیز لی نسا در آورد
ریشان مهابل مرجیدیم	مسرو ز من با کنگه نسا	شرینده ملک غرت شان	بکار زلف را تحت شان
جادید طرب بدولت سیام	ناید ز تمیز دخت سیام	آنکس که نیافت نسا دراز	گردید بابل مرج بساز
آن طفت کرایت ندیم	و اندک کجاست در عالم	صدراحت نو برای جسد	بر خدشت سر سو آید
مبخت کجاست از نظر دور	نه امان که نسا شد این دور	هم منی چشم و سرش خور	هم گردن و گوش گشت خور
زنگ شش سحاب گویا	روی شش آفتاب گویا	مدرخ او نگاه کردی	صد خرعه سقا کردی
هنگام حال سیام دیدن	ترسان ز نگاه بدیدن	سر را به تر و افشاندی	هم خردل هم نگذاشتی
کاهی سبزه جاد او شش	کاهی بکناری نهادش	زن با لبی حبت ایان	از دیدن هر طرف فرایان
زینان چو گشت بخت چند	حال انداز بر او رفتن سیام بیل	بهر کرد عیان از قتی چند	کمل ز نام خود طلب کرد
ز قار زانو عجب کرد	جای او باشد اگر سر دیده حوران بجات	کمل ز نام خود طلب کرد	در لغزش طرفه ساعدین
در صحن بلند پناه خود	بنیده شکل سانه خود	که جبت بی گرفتن طاق	که خورشید و ان سبب است
که سوی پدر بنا ز خندان	که جانب مام ما خندان	که شد گرفتش بر عینت	که خورشید و ان سبب است
که خنده زان و ان گرسو	افکندن و خاکستن زانو	که جانب بل بگرم بازی	نیز بچکان سر یک بازی
که گرم کلام ناتاسه	راحت ده دل بمر کلاه	محبوز زبانش از عبارت	خواننده مسکه در نشایت
جست بدین او نهادی	پیشش قدری فرو نهادی	با خور و بختن سر کار	راوی خوش شناسی قرار
خوش کرد و خوب سپرد	کل بنده و غنچه چاکر او	بر صورت او در شنگان	حسن که گوشت شنگان
لاعب میان ماه سپرس	راحت پی مادر و پدر	خوش سایه بجا آن بین	گویا که بساط گل آن خان
زیبایی خورشید شست	نندش بکنا ز خوش شست	خوش جامه زر و سبز متن	آمینش ز عفران و سون
سوسن تازه بود درخ گل	بکل شده بود و جانی بل	صد خرچ چشم دوده دوده	رخساره خوش چراغ دوده
هم گردن گوش بجزار صبح	هم شانه و دوش بر از صبح	ز کوه که پای او خوش اواز	مرغوله زلف او خوش انداز

پیشانی او پر از خط نیل	در مصر صناعیان شایسته	بینی بیهان چهره هموار	در محن چنین عجیب دیوار
دلبر حلیقه و حماق	در سینه پاره آفت دل	ابروی خشن نازعلی	زندان دلبی چو درو علی
زیرین کمری دلی میان کم	شیرین خنی ملی بان کم	خوش نقشه زرد سیراد	خوش ناخن شیرد ربراد
از ناخن او لاله شک	از غنیمت او سرخ رنگ	زینگو نه چو نه دی اودا	از شوق به بر کشیدی اودا
از چهره می چکب تنویر	سر زدن بظاره لو قیویر	سر مال جلوه کامی طفلی	پاکان گرد ادا می طفلی
اسبی که دشت از در سر	حال حسن بخت جو نیز نام پاک سیام	روزی شده مخوف ابدان گنگ	خود بوسه بخاک پای دادش
بر صدر جمال عالی دوا	بهر رفع حاجت خود بر سر نرا در دست	کی بی تو پیش لقب نهاد	آمد بسواد گوگل اسخام
گفتش که چو کفن شقی کرد	جادو بر بند روی کرد	پرسید بنو چه تقدش خند	اندخت پیش هر دو تن را
باید سوی گوشت تالی	ناکرده شود مش خطابی	در یافته طالع اول	کفت دیدم نهاد نام اول
شد آینه بصر شویش	دست شرف بجهه سایش	اندازه سیام دید چون گری	دافتد که گشت بیکون گری
گفتا بی نام بوسیدو	من آدم از حسن بیدو	آن شخص کم دور از نظر هست	بی شبهه بر تو جلوه گریست
پس کز گنج تانی عاقد	نظاره سیام از هوا کرد	نامش پس داندین چو	سید چو یافت باسد پو
چون یافته فرست آن بید	این را بچه شمر از دست	کاری که کند خلق هر بار	موسوم بود بحسب آن کار
گفتا که زری تو در جوت	در خلق کجاست تاش کس	ناگفت ز رتبه پس این	جان داد باد و روید این
بر کار که اید این گری	در جلا جهان عزیز باشد	خضت شده بار گری	گفت این همه مدعا بیدو
موسوم بکشتن بر شاد	آمد برت نهش فرزند	خوش گشت حوت گری	بی شبهه گرفت کل حبت
چون شد بخت تو جور	بسیار تر از ترک و دادند	حسن بل سیام کان را	در حصه روی و حبت
گنجینه در برگ دادند	با عجز دنیا ز خستش کرد	مادر کنار جاش پیداو	بر حوت زدن خوش پیداو
سید پو شیند خدش کرد	شیرش کین خود به هر داد	بازش گرفته است میگردد	تعلیم برای خاست میگردد
هر ایکر رفت و جابه براد	صد عیش در اختیار داد	میخواست ز کردگار دنیا	کین بچکند خرام از پا
بهریب ده کنار داد	که طرز خدمت یاد دادی	زان هر دو پس بهار پیدا	اللیل مع انهار پیدا
که نغمه نصرت سادی	میگشت نایبای لغزش		
بزدی دو سه کجای	می باخت لطف با برادر		
کاهی چو گدشتش داد			

پیرگردن گزیده شان	اندوه نهاده زیدشان	موجن سر سنا عجب	با عیار دولیسنده عجب
گه نام گرفته سرتاسر	گه بجز خوش قدم بهادر	حسنش سر و عدا ریش	ناشن قمر و لباس برتن
از فم برون کلام میکرد	بگرفته سستین خرام میکرد	بر سانه خود گناه میشد	اندیشه و شنباه میشد
سیرگاه که شیر رازوی نام	خوش چو به یک کف گنیا	مادر چو مهر سرکه دادی	گنسام مان خود کشاری
آنکس که بهر شیر جاک	سائل ز برای جرمه شیر	رخصا و اجب زبان خود	آتش کف دمان او خرد
ز دو سال گره بخرمی فال	حال چنین آگه شد یکسال طی از عمر بیا	می بخشد امان بطنش	طی گشت ز عمر هر یکی سال
بسمت بسرو خواندن	ز دگره در رشته لیکن هر دل و لبه بست		پر گشت ز لغه را تخمین با
بویا همه خسانه مصرع	و چون ز در خط مرع	این دخت قمر منم کرده	سامان به دولیسنده کرده
بر در ز طناب برگ برکت	بر کنکر قصه زیب پیروق	گاه بگل شاخ و پان ران	شیرین دیوه کیسر آرم
جسمت شده غاسل سرباز	اراست خست فریوز را تو	تاج خوش و کز نه عجب	عقد به خنقه غریبیت
وندان سفید گوهر پاک	گیسوی سیاه عین پاک	ماش چو چشم دوده و دم	بر ناصیه دخیل زوده
پس گفت به تشنگین اجل	ساعت نرو درین سال	خوش نین بر جینی طلب کرد	سرباب بر ارره طرب کرد
بر پا رخت از غنا شسته	تا که نسیم او داشت	چون سالک و طرار به	دلای و دازان گروه
از خانه دید بر زن برج	صد تخته کشید بر زن برج	مصرف نظاره رخ سیاه	مشغول سرو فرخ سیام
شد تشنه چو آب حشر	افروز جمال نشین شر	گنجینه کرده برین پاست	شیرین دیره تخمین پاست
هر خواسته اهل حق گرفتند	و اندر طلق طلق گرفتند	بست بران لکان داده	ارایش بتیاس داده
آنجا همه را رسید عشرت	کردند دعا بحق جملت	با دیده برج عیش لکند	خوش جنت خوب جنت کرد
رفتی دوسه گام بر زمین	حال چنین رفتن گنسیام از خود بر زمین		دید آنچه که چشم پشت دارد
در زنگه اش لب صدای	بر سر اهل جنت فتنه محشر بیا بست		لغزان بخرام از ادای
نشته و باز خیز کرده	ناسته و در گریز کرده	بر شستن از ان میخواست	بگشتن از ان میخواست
از سده جوی همیله شتی	افقادی وکی همیله شتی	آنرا که بود محیط کل نام	از سده همیله ایشون نام
آنکس که بود دهن دنیا	خود میکندش به جزو ما	که نام برقص آوردی	که دشت ترانه خون حرب
گنسام با و فرسودوی	بر ضرب لبان او رودی	زنگار لبش خوش بیند	از ناخن شیر ریب سینه
از بر عصبه اسه قصص دارد	رقص از پی مسکه شیده	بر گرم سخن طاعت لطق	بم لکشت هم طاعت لطق

بل را رخ خویش طلب گو دلش نیکو داشتندی پیشش تل پس بر سبک طاووس بگشت و اصل جسمت ز سر و گشت ماسر آورد جسمت الغرض خان	با ستمت نماند امیر گو امیر رجا روشتندی کشاف عقید و سبک در یاقته دانه را اصل لین صیت که از جویگر هر خور و بجا مسکه و نان	طالب نام بر جیگانان ماداشدی ز حرثان سیر هر چند گرفت بل دراد نماد و بدوحت خندید چیزی که طلب کنی و هم من آز که نیافت بچاکر حال	کاسی مام بدو تو مسکه زبان مسکه بداد آن زبان دیر خوش غرت و سن تفاخر او این طرز جدید بر پندید پیش و برادران خنم من خود شد گرد او ای طغالب اورا هم مثل طفل همراه کاهی ز درون درون آید
انگاه بر بمنی رسید جسمت بقرار دادش چون طشت برنج و شیر چون شمشک شاد آن نگو نام حسد با لی عذر و نهاده تا چشم کشاد حال شد شاد سر مرتبه خوردش ندادی سیگفت زن ز رفت تقصیر چون خواند را برای خوردن چون بمن این سخن شنیده خاطبید بجاک حسن جنت از بنده کجا نور هستی پر نور جلوه ات در است خوش وقت که یافتم دست پس عارف خاص بر مرشد چیز شده زین جنت مت مداحی سیام پیشه مام	در خانه نماند اگر رسیده نشانده و ز دست پادشاه انداخت ز بام مهر و طشت در دید که بخوردند ایام سامان در فر و نهاده خود بود بکاشه شمع آن یک لقمه تو بردش ادا هرگز نبود مقام تغیر غم نیست که بود جانی در آن بر زینه معرفت رسیده در خواست سیام غفلت بی شبهه شک غفور هستی عشرت پی کا و دبیرت روشن شده چشم از چش از همه خلاص بر مرشد داوش همه خیر و کرم حال میل هر یک بکرم	آن مجتهد بزرگ افروام داوش انچه از برنج و شیر اقتصاد چشم آن ملکوت این حال چو گفت با جنت آن شخص چو گفت چشم در اشفت سیام مام کلین گنسیام چو این سخن شنیده این تخت نماند چشم پوشید دعوت چو کسی کند غریب خوش جسمت تند بر زب سیگفت بقل نیست دستم هر کس که کند توقع از تو در پیش تو عذر نه قبول گنسیام که بود نزد جسمت القصه در آن محل ناکرد پس در بر و گرفت بر را حال میل هر یک بکرم	آمد بنویزاد آن سیام کو بخت عدا برنج و شیر یعنی بمرقت فرو بست خجالت شده حجت با جنت سیام از پی خوردش گشت شوخ بد بمنی مهر جنت افزون جواب را رسیده در حضرت این بجز کوشید کی هست مقام برود دعوت خوش گول سیام در پیا کن رحم که بی تمیز هستم یاد بجهان منتع از تو از دست تو خجل و مقول خندید و نمود بدل جنت اینک بجانب سر کرد زان ماه فرو زب بر را آماده شیر نوشش سیام

درین سراسر است آید بهت	بی تکلف نبوده فرمان او ارض سست	هر راه بغل نهاده است
ماه آمده بر سپهر ناگاه	بسیار نمود و گفت بن ماه	از دست سوی خوش بخواند
پریان شده از زمان کز	کین را بجا و نه است کند	از بهر خوشش کف نه این را
بس از طلبش فکر در رخسار	افزود درین میان اصرار	کایوای چرا نمودش ماه
گر بیان شده پس چگونه نمود	افزود و بپوش چگونگی نمود	این خواندی آن نمودی را
گفتی که چه حیل آوردی من	دار و سران که به تو من	باز بچه عالم ستاین ماه
این میداد نیست سر بر	یابی پس خوشش کشاید	از بهر خوشش طعام نمی ماه
اگر چنین نمی توان کرد	ز رخسار چنین نمی توان کرد	در خوشش نه زبان کشاید
حسرت زلال و پریان	در فکر سوال و پریان	از دیدن او باند شدت
ز زبانک همه که ز تو ترا می	خوانده تست این پری	خوش با تو را التیام بارو
پس طشت نهاد گفت با هر	ماه آمد و چشم را مکن تر	بودی تو صبر من که آمد
گنسیام چو دیدند در طشت	انداخته هر دو دست و دست	لیکن نهاد هیچ در دست
چون دید بتریش طشت ناگاه	آخا اثری نبود از ماه	از شرم گریست بر بهر تھا
میگفت تمام ماه کیم	در دست خود از نگاه کیم	این صید نیست من قیاد
ما در لبر لب گفت کای پور	شمرنده تست ماه پور	ز سران زمین گریخت بزم
آورد و نمودگی غرض سیام	خوابانده دست کوشش نام	کافسانه شنو بروی بستر
و سرخه باوده شنش بود	بر او چو محب می بود	کوسلا و گیکتی سوشت را
زان با پس از آن سراسر است	رام و چمن اند و بهر چه دست	چون نام سرش سر جهان
بر آمده بشو تر در پیش	کو بود ز جور و دود و پیش	بر باد در شاه رام و چمن
از کشتن یو چون رخ افرو	علم و هنر از در در اخوت	دستی و هنر سیاهان دست
در پیش بان دو پوزنصو	را می شده جانیک پور	بشکست کمان یافت دست
هر بار برادران بشیار	داما و شکستند ناچار	در خوست که ساز و سن لعلید
آفت ز کینر کیسکه زاد	در بادیه رام را و ستاد	و سرخه ز شش نامد جانیر
افتاد چو بهر چه نیر در پی	نعلین چوب تپا و روس	جفتش لبر لب بردوان
نوبت چو رسید این بیان را	هر جست کرده لیس کمان را	خون آمده با نظر رسیده



اندر حق اود نماز نشکند	زبان همه زبان ناکند	گویند که گریه چون ماه	زان یاد بخواب چست ناکام
نند آمد و مسجد نم برسیام	جست و جویب بود پیداست	زود در دل دیده نور نشیند	خوش گشت لطف بکسیام
سج آمده چهره بخوابش	حال خلق موی سیام و حلقه گوش خوش	زین سرور تازه قانون منی بر صید است	آهسته کشاده شد نقاش
است به تیر نقاب بوده	لی لی غلط آفتاب بوده	یک یک پی ویدش ز آفتاب	ایست ببا نیان بر آمد
بیدار خواب کرد و باش	درد اندامی حبش کاش	ایس گشت بنمدرگم متن	کاو و تیر گوش سیام مفتن
این نشیند تیر من خواند	اقوام میان انجمن خواند	طرح همه کار حسب دستور	سرگرم نوار باب طبع بود
سیرین بطر کسب مرد و خندان	انجوه فرشته گفتش انان	موشا و شتر و تیرا فرزند	دختر گوش خوش و فضل قند
سر را پس و تیر تیرا ز کجا	با قوئل قند رفتن کوشش	جست و جویب بود پیداست	کی جانب او نظر نمیداشت
کردند کوشش رنگس از سر	شد سخته سحابة زروبس	تیر گریه کبان برداشش	آورد بخانه زان بهشت
حوران گرو شایستی	در شکست ماجرایست	زان بانه سار سیام مال	سحر و دعا کرده سائل
پس نمند که کم کشاده	با جواز زان لباس داده	سیر و ز کس نشا ط گستر	گو یافت بخانه لطف حق
سهر باعث لطف من بوده	عشرت ده دالین بوده	آکس که بر و ن فتم هوش	در خانه سنده فتنه گوش است
چون جیت بند سل سهر بود	مهر و سحر و جیت بود	آرام سنده از نغمه خاص	در خانه پاسی خرد و خاص
وزر نگارش عجیب آواز	در سینهش غریب انداز	که کا و خوش نشید جواند	نام سینه و سفید جواند
که مسکبه درون خانه آورد	زان حلقه پیش کس که آورد	جست و جویب بود پیداست	بوسید و کشید در کنارش
گند یام بر زن خانه رعب	حال دل خوردن که سهر سحر و صندع خولشین	راحت ده خاسر نام در برج	اطفال بان یگانه لایب
معروف و موی سیام به یک	بود ناپیدا دمان او از ان غسوب لایب		مالون و فامی سیام به یک
خندان از ان صحت	سرو را درین طهارت	محوش همه ال سرج یکسر	روان و عجب نصیب مادر
جست و جویب بود پیداست	با چوب دوید و خون از خرد	بارش گرفت گفت با چوب	گل ریز در زینر نم چوب
قول همه اعطای گو سینه	الحال رسن چه چاره جو	هر گفت که من بخورده ام گل	تخت بهیست اند باطل
عاشا که به گل خوری گرایم	گرفت یقین بمان نایم	القصه چه سهر دمان کشاده	در دانه صد جهان کشاده
نخورد و درون دهن درود	بر همه و شوی و خند و خرد	مهر و مهر و خنجر و آسمان هم	نار و گل و خنجر و آسمان هم
جست و جویب بود پیداست	زانگونه که جویب افتاد	پس بست بمان خوشتر سیام	گویند که نخورده ام گل نایم

زین دهم به ننگ گفت صحبت ز انگونه گفت حال او گرگ دیدم ز کجا چنین عجیب حال دستی که گرفت چو برین راه بر خور دن قند و میوه نه دل ای سبز سیاه کاو خور سیر گوینده بام بر این من لعبه	در سیام بوجیب قدرت بی شبهه بود بیان سر و برگ باشند صبح بر دو طفل چشمی که بقره دید خیز آد لذت بود بخوردن لعل با مالده ز چو بخیر کز شیر نشد در آتش جبه	لب بهر نو دم کشود ده حیران شد ننگ گفت از این حسد شد پس بهر شکر گل رای عری ترست بهر چرخ گوینده بنماد بر سر جوش گنایم و چو شیر نوشان کی جبه ز شیر شد زین گیر خندان بهر خود نشاده	سرسته بدان نود نموده چو بش بنای خوری حیف کای نو قریه سیاهست صحبت پس شیر کس به به بل نیز کای سپید بهر کای کوشش که کاسه گرفت گاه پستان زین جید نمی خور ایم شیر
از آب جمن چو شست تن در عبده بر در برگ کل را پس هر دغیف ساز آریست سا لگرام جهان خداوند زان لعبه اندام پیشش گویان شده نند زین مقصود حبود ما هم ازین حال بخود چون ننگش دهر و دیده ز دخنه چو سیام اندرین کار که صنعت هر کرانه دارد خوش برج که بر رسید آغا حبست بی غفلت گفتم سیام حبست بهو کاشش او حبست ز فریب کرد تقیر	از مندل خوش طرازا را دانش پیش بل برگ گل کند ساجده سر و فتاد پیشش می بندد و دست پیشش بر سادگی مقال بخود بس سا لگرام را ندیده شد سا لگرام هم نمودار کو باز کس کو و کانه دارد اندا از جمنی گزید آغا	تا که بر خند سیام آمد آریست بجای ننگ یرسان شده بهر بخت ازین خندان بهر بخیر ازین چون نند مراقبت ایمان کرد سجست که از برم کجاست جست شده چون بخیر است زین با دل دارد پدر خوش راحت ده جمله احراش	آورد پس آب از جمن خند شد ساجده شست و کل را می با خست ننگ تمام آمد از دخت چو غلغله بود کمال حال بر سا لگرام در دهان کرد بر بو کسی چه ماجراست انداخته سیام و انقش اند حور و ملک جن بشرفش سری بنود ز آتشش زین شاه بکمال آشنایم بجید و حساب نالشش او تقریر فریب بهشتی پیشش زودین نام پاک ملکان ماروی دوزخ غیب گرفته کمال تو آیی در نه دانه
حال فرط رخش گنایم وقت غفلت باطن او بر که و رت طایر او بره غفلت کمال بود بغیر تاخیر اندا همی تو از که آمد که رخ سر سبک بخت سیام از بر او رخت آفت	کلمه ننگ در پیشش بر پس شد خسته ناک غفلت جست که ره قصب گرفته مار و عبده مهرانی	کمال تو آیی در نه دانه	کمال تو آیی در نه دانه

اکا گشت از خجالت بخت	می آید و در برش کشیده	گویی آن که چه رحمت رسیده
بوسید و مهر رام کردش	زبان بعد سپرد نام کردش	در غل پس از قریش آورد
تن شست آب گرم او را	لالان کشیده نرم تر هم او را	از زیور و خشت ز او زیش
گفتش که ز شمشیر کن کنون	یعنی بقدر هوس کن کنون	مرغوب من آنچه باشد آن ده
گفتا کی تست بیکران چیز	جزای تو خود آنچه آرام آن چیز	در چنین نان نشسته ام من
ناله و ناله و ناله و ناله	ایستاد و بر سر دودخ لاله	بورانی دروغی وصلوا
گفت و مسک شکر ریز	سبزه و گرده ملک نیز	خالوده و قند و بهر خوشتر
اب زبانه چنانم چربک	مهر کرد سحر طعام چربک	بهر دو لب طعام آورد
بیک خلق آن دوش تو بر	مرغوب نراج سیام شیر	کز شراب بدیده برد آورد
زین سر و بهم شد ندخاک	مادر لب شان نبود پس پا	خدام حرم انوش بر بودند
بر زهره طعام سپردم	خواننده که آید بازی این	سوی همه دویده آمد
پاکو یک گفتش دلارا	رخ روشن دیدنش گوارا	بل دور و ملک باستان محو
پس سیام رسیدش یاران	شد گرم لب کنش یاران	تا خیر در آمدن فتاده
مادر شده محو انتظارش	استاد بدر امیدوارش	برداشت و بر خودش نام
گفتا که تو لعب می کنی دور	این نیست بر طفل دستور	آگاه تو نیستی من آگاه
آورد من چنین خبر طفل	کوست افکند قید هر طفل	شد طالب بل که او مگر نیز
در بر سپیدی خود بودش	خوش نام که سیام پور بودش	ترساند جبهوش ز لولو
آن ماه براه برج ناعب	حال بازی کردن گنسیام با احباب خود	شده دام و بل سبیل حسا
دیگر همه طفلهای کم عمر	ز آنکه انبوهی و شش و بسته دام و فاقست	لعب عجیبی بخیل همه عمر
هر یک زده دست گریخت	بسیافتش گریخت	ضرب رسدت پایی مگر نیز
هر گفت که من گریز دادم	از نه توان همی توانم	اکنون دی و ترک بازی کن
شده دام گفت خیر ای هر	دستم زده گریز ای هر	انگاه ز پیش گرفت شنی دام
هر گفت ترا چه ضرر دادن	خود یا فتم در ستادان	وز خشم که کرد دعوی فست
بل گفت که بی ام و بسته است	به قول سیاه قالب است این	پرسید ز سیام و چه غم نام

تا لان که خزیده گویدم بل	فرین رنق در سحر خلیل	پرسا ن زمین اینک ما درشت	آخر پدر و برادر است
خدا چیست و نند را چو مرتن	و ز دیده تو ی باین سیتن	پس را ده دیو کی تو سیر یو	بار هیچ خرید که ز بسدیو
ز نیکو نه لغز طعنه ام صورت	او دخته جارا همین حرف	من برهن عتاب سحیاست	که نیز بر بل کجا عتاب است
بشنید چو این سخن جیوت	خندید در آئین جیوت	گفتا که بل سنا دو باز صدق	جادید بود لغز از صدق
ای سیام کنون بگله سواند	کافرس نام را تو فرزند	بشنید به پشت این سخن نند	کردش بکند خورشیدان نند
شده مانع بل ز خاطر سیام	خوش بود زبان طاهر سیام	بر خوان پیشست خوش گل	شد گرم تلاش سیام بل نند
گویان که بلعب دیر شان را	سبب بر دو بود چو پختن ان	حبست تلاش شان و ان	مهر و مت صد انباشان شد
گویان طلبید کسی که باشد	سبب بر دو خنجر دو تنه ایند	آن بر دو چو این کشتن نند	از لب بر نند او دو نند
بر گفت جیوت انیکه آید	نند است بر دو خنجر ان سیام	از دیر رسیده ام بخواند	در راه کنون چو سبک مانان
تعبیل و اقطع راه است	بر کس که رسد نیست شاه	گر پیش رسید بل در اینجا	خندند مرا سه سبب اینجا
سیام آید به پای شست آگاه	بر سفر نند بر دو دیجاء	بر شسته باد اوزان نیران	چون بچه غذا اوزان در اینجا
فلفل بدان هر و ر آید	گریان گریان بدر بر آید	و م کرد و بان رونجی پیش	با نند خوش نشاند و پیش
گه سیام خوان بر پهلونند	مهر و مت نظاره بانو نند	شیر و شکر بر سرخ و ما	نان و کماک سخا و آید
سبب نوسه و چرک گوارا	بسیج و لغز کد و لارا	سبب نوسه بکام مهر سانه	خود خور و مت و نند
فوست چو ز اکل و شر و دو	نندش بر دو سبب سید و دو	گوید که نند سه جیوت نند	هر سبب جیوت نند
سیام آید و در کنار مادر	انگه شده شیر خوار مادر	مادر با لغت ز نند سبب	کا مال کلان شد خنجر نند
شد سیام خیل ز حرف مادر	سرخ را به لغت نیر چادر	احباب نند مطالب سیام	واد از سبب لغت نند
چون سیام ز نام خوش نند	گفتا که پس انا است چو کان	چو کان گرفت سیام و گوهم	آید بسیار خیل آید م
گویان همه را که ام با لب	خوش بر صد که کجه عالیا	آخر بر و بل روان در اینجا	شده و م و سبب درانی اینجا
اطفال دو سوزین باز	چاکب همه و کین باز	چو کان زن و گوی باز	چاکب و گرم تاز با هم
هنگامه طرفه بود بر پا	گشتند فرشته و خواجها	گه سیام چو دیگر سدید	نا انصافی با لب مگر نند
گویان همه مادر و غی اسیام	اینوقت تو با ختی نند و م	در لب چه خود سبب سستی	غم غنیت که پور نند سستی
ما کیم بره ازان غرورت	پس گل بره ازان غرورت	ما با تو بدین گوی بنا زیم	تا دا و نند و بی بنا زیم
آنکس که خدا زیر کان است	مهر و مت با لب کونکان	چون سیام به لب نند	جیوت کی خواندن بر آید
ز و بانگ که ز و آئی ای	شام است بر دو سبک ای	باز و شش گرفت خواند بل را	آید و پس آن دو خوش بل را

رخساره مهر دوشست اگر د	آرا لیش شان بخت خوش	پس از پی شان نذر آید	مان و شکر و فواکه آورد
آن بر دوش یک خورنی هم	شیر آمده داد رو بنی هم	برای خواب میل تازه	ریزان ز کفش نذر آید
دوشست چو شش سر آ	عابد داد و در ایست بر خواب	عبد مادم خواب بر حجت	کین شوق بنوق مسک حجت
از دیر طعم کر کند خشم	دیگر نغز اند نشکر حشمت	بر شیر زنی توان نشستن	کو لقمه بر دوشم بستن
زین و بخت از سر خیزد	یعنی بی غور و شوق نداشت	نه صبح صبا گوی می خیزد	یار آمده اند با سبب خیزد
خاکست نهفتند و نه	سیر سیرت هم ظهور جوشید	گفتی نام نغز آید و کار	خوشنودی دام از هوا کرد
میگفت با من غریب بود	عالم و زوی کردن هر سبک	دو بهنگان زمان	مربوب من است مسکایم
بر چند که بر سر زانو	راه و رسم شعبه او سبک	در با است	بزم مسک مرا گشت مرغوب
بشنید زنی و دوش آید	کای پی مسکه خورم هم	آوردن او دوشد	بنفقت منش کجوشه بنیم
سینه بر دوش سیام بر پیش	گر دید و ان سوسر پیش	بر دوشد به پیش هم	آمد بدرون همان پیش هم
از اندیش چو زن شد آگاه	خود را بگریه برد ناگاه	سیام آمد و ز دوشد	بر خوردن که پیش بود کرد
در شگاف چو عکس پیش دیده	طافح گر شش پیش دیده	بر سنگ ستون بود دیده	آورد گمان طفل بر یکس
میگفت که دگر کیر مسکه	خود هم چو و پیر مسکه	اول پی دزدی آمد من	عیشی است ز وصل چو تو من
جادویش یک کازین پیش	افشا نهاد یار من پیش	زن کرد و چو خند سیام	تا پیش از افاق تمام کرد
زن بود برین پیش زین من	پرسید ز شش دگر زن	گفتا که مراد من بر آمد	پیش به مسکه ام بر آمد
بر عکس گمان طفل برده	سیداد و دوا چو خورده	چون خنده گرفت این ایم	فی الفور رسید از سر ایم
آن زن چو شنید حال	بر دزدی هر شت بار زدند	گویان که ندیشش بنیان	بر سر ز سیشش بد بنیان
هر طفل بد عایش در پیش	چیز که نهفته بود در پیش	زنگونه نخست بر دوش	زن خواست چنانکه خورد مسکه
گویان که کنون بدین تلام	موسوم مسکه وز دوشم	کودک پی خند و جستم من	یار است مرا ز مردان زن
چون آمده ام بر این ما	دل شد گرد و مهر این ما	پس گفت بچه طفل در خیل	بر دزدی مسکه س میزد میل
اطفال چو این سخن گفتند	هر یک گل چنین گفتند	سارق پی مسکه سیام	بادی همه طفلها سست به هم
در کاخ زنی زرد ز سید	بر شیر زنی حسین فی دید	زن چون پی بردن افت	بر با هم یار در سر افت
کی داشت برون سکوی هم	دل است بر بال گفت کی هم	رفتند و خانه مسکه	در کوشه زن نشان
آورد مسکه بال نشان	زن را چو خبر طفل نشان	زن داله سیام گشت انجام	بگرفت بجهت آشنا سیام

زن دید نماز طواف عالی	شد واقف مال ساجلی	آفرنده این برج شهر	کورا بهار و بهشت منظر
هر زن پی سانسکه لیس	در زودی پیش چرخ	گویان همه مسکه بایش	از زجر الم فنا پیش داد
کس گفت چو سر بندم آید	به صحبت او پسندم آید	کس گفت رسد چو غرام	اورا همه مسکه در خور انم
کس گفت چو من گم آید	از قیص کجا بود در زین	کس گفت قند چو وی بیت	خواهم بر بوش بیت
کس گفت که سوخته آمد آن	از دین من گشت ناکاه	زینسان همه محو سیام بودند	یا دشمنش روزی نمودند
هر یادگر گریه می کرد	بر دیده اشنا می کرد	چون دید رون مسکه	یا از طبعید و بخش صرف
در خوردن مسکه از خط	قاسم شد و گریه و زاری	زن نیز کج خانه بوده	مخورج آن بگانه بوده
آهسته زن قریب خواند	او نیز لبش فروماند	خوش دسر مسکه ماندن	هم خوردن هم خواندن
از زینش مسکه تیرش نگ	گویا که میان چمن گنگ	شد در دل هر دو خور عام	ماندند بجای و رفت گنیام
آنکس که در بهر عجل	گردید به برج مسکه را	در کاح زنی بهر آمدن	بگرفت مسکه و در پیش
زن گفت که بد تیره هستی	خوردی همه مسکه خیر هستی	تا مسکه من نمی هستی تو	حاشا که زنجیر است نه
بگفت مرا نماند این تا	خورد و گریه خند صاحب	زن چون سخنان شنیده	زوش کمانه کرد
کس گفت که مسکه گیر ازین	بنشین و خور این زین	آوردن مسکه را چو زکام	خندان خندان گریه
زن ماند و خند پای رک	کاشوخ بود از نقش	پس سیام سید زنی کاخ	بر خوردن مسکه گشت کاخ
تا که چو رسید زن بجان	گنیام شفت این بیان	زن دید چو جلا طخت کاخ	حیران که بر دسکه کاخ
در حجره چو رفت سیام	بگرفت خودش که کام	گنیام ز جگر دیده تر کرد	شرمنده لبوی و نظر کرد
زن رفت جویو گشت	که خفلی سیام خند	آمد بی مسکه زد و می ناه	از دینش نهفت ناکاه
بیاختش محبت زد کرد	گر یک سوزن لشتن فر کرد	خندان کمانه روی سیام	زین و دشمنش انجام
زن گفت بگر که بد نیست	این تاب که است گشت	کی حصر سر و جیمیت آید	شاد راسح هر که این بناید
هر وقت و کسان بر آن کاخ	آمد و عقب رون کاخ	پس خوردن مسکه کرد آغاز	در خانه رسید زن بر آواز
زن دیده و زد و سیام گشت	در خانه تیره زیر خمش	زن گفت که از سر کاخ	خود دیدم و حال کیا کجاست
الفتد هر که استشش	آخر پس ختم گشت پیش	پرسید که چون رسید اینجا	زدی نهان ویدی اینجا
الحال کدام بار است	چون جیل که مسکه رفت	هر گشت اگر به شیم اینجا	از شکله صرا خوشم اینجا
در مسکه ظرف بود دیدم	آخر همه را رون کشیدم	زن این همه استماع کرد	بوسید رخ و فواج کرده
بی دیدن سر نهشت دست	آمدی شکوه نزد جیمیت	گویان که رسانم در بلایم	نقص است مسکه سرایم



زن بسکه ازین تخم آورد	بر راجه سکه در نور آورد	برین گونه چو سکه سیام گرفت	فی انور ره مقام گرفت
زن دشت بوسل سیاه	امیدمند پیش حبت	گفت این دشت بخت بر جان	بگر که لبینه بند زو خاک
بر نقش می توان عمل	بید روشی چنان عمل	بگفت که جمله دشت این	بیرون ز حد قدرت است این
امروز بایب بود کارم	این خواند و سرود کنام	ز خویشین سینه بند جان	آورد در مسکام خوراک
حسنت پیشین گفت باز	مادان هر جمله فتنه رازن	اورا فریب نه استگار	ز میان بپرس می فشارند
ناخن زده میکنند سینه	این است به تنشش قرینه	جاوید پی شکایت ایان	در دیدن لب بپوس فرایان
این پوزن است چنان	گریان طلب می ناله	آزاده حرف ناز و غمزه	باوی بهش ناز و غمزه
آن زن پیشین گفت شد	بالفت سیام نظران شد	بس پند سیام داو جیو	گر بر چه میردی تو سهر جا
این جمل از زبان شوخ و غمز	صفت که تو پیشین موفور	سهر چیز که بایست ز رخا	می کوئی برای لب و جواه
در خانه بخمر که هر دو بازند	از جلوه خود مرا نوازند	گنایام در محو فضال	مصرف و عجب بخیل طفلان
در دید زنی و غمزه سرش	باخیل صفت قرب باوش	زن گفت یکس که بر گیم	باست تو عافیه مسایم
پر مسکه سنا نهم و حبت	از دشت سیام پیش گشت	پیش گشت خانه زن روان	سهر که بخیل دخل خانه
زن باز بصورت پای بر	از راه سوی سر گشت	چون آمده زن گشت بکوه	شد سیام بدست او گرفتار
زن گفت که گر پیشین است	سهر گزند هم دست بخت	مارش گرفت عشت آورد	داجا بدر جیوه مت آورد
گویند که پوزن است این	بر شکوه نبوده ایقین این	شد سیام بدید بپایام	اکه که بود ز قدرت سیام
حسنت پیشین گفت تادر	شد سیام بدست زن چو ختر	حسنت عفتا گفت بازن	لشناس که چشم گشت روشن
ببیند که سهر بختر این است	عینی که می گشت سهر گشت	سهر راه تو دختر است همین	لاعب بر است می بین
زن خوب و می سهر نظر	صد گونه عجب کار سهر کرد	میگفت جیوشش که گشت	داعمه همه طلب لب کس و
سهر خنده چو کرد سهر زن	زن رفت بعد دیدن سهر	سهر رفت بخیل حلال	دخل شده در سهر خانه
کردند ز مسکه لبه کبر	لشکست سهر دشت پیس	بر دشت خواجه سالان	خجرات نشاند و کردالان
لشکست که می سهر یاد	با قافله نشاند ز خانه بیرون	در کوزن خانه نشاند و چاک	بگرفت ز چشم سهر وارش
در سهر شکست سهر دید	گریان می راز شکست دید	القصه جیوشش برود	زین جور و جفا کشید
گفتا که گشت این طاول	سهر گزند ز وطن کوکل	پورت همه مسکه خورده	جان دل کا ختر کشید
آین که شکست هم روشن	پانصدی او سهر و سکن	حسنت همه ز چشم سیام	که سهر جی می شویم بنام
هزن شکایت توان طوق	سوسوم شد ز من بارت	گریان شده هر کس غلط	ایدا هم بین خطا هست



جست بشکفت گویا که هر لی مسکه رفت جان گیرد ز چه مسکه ترا گاه آز آنکه بود همیشه نقصان دادی تو بود چو حکم غارت تا چند بود مروت نهند گر بخت و مسکه من دیدم گنایم چو سر شنبخت سبب اعلی کا حسب گفته زن گفت که طریزین سخن زن گفت به پند سیام فرقی نکنند در که و نه این گفته و هر به برگرفته فی الفور زنی شکایت آورد رفتم چو لب جمن بی آب خود غور و دهم صفت کرده حسنت یافت اعتق چوب در خانه کمالی که هر چند هر گفت که مسکه خورده ام بر واقع مسکه از لب و لب گنایم جلوه با طعنه خوش گو کل و کل و گداز هم کاشیکست تانت بیا و دشنام ده و نظاره کن هم چنان چه شتر خورشید را	کین جمله زن اندر عیال دارند کلام ناسزا وارم همه شی بخانه و گواه فرما که چنان نگیدتان بخت هم شکوه چون کوت بر نقص بود شکایت چند زان بار بخواب رسیدم پس گفته نملط سراجی گفته این رفت نیز و شوخی گفته بر کاری لعل خوشین من کا حال رستا ترک عادت ستند من جنگل من که پس اخت تازه برگرفته خود را به جیوه است آورد در خانه کسی نبود جایاب کی گوش هیچ حرف کرده و رشور که دارم بی سر ریخا همه دفع قوم سپید مالیده کی بر و بر این پنهان گن طرف نیز در ترسان ز ره ادای کلزیک صده شکویش هم مسکه چشید و خفت بر جا آرام برو اشاره کن هم که پور بر سرش شش دارد	آگاه است تمام سیام اند پورم که هنوز در سبک است زن گفت مدد جواب با آز زده شدی مغز زده به خود مسکه اگر خورد خوشام روزی بد و زنی اندام دید آهسته رسید با پیوم من عجب خواند این را جست شده خنده زن کرد غارتگر چه سر مکان است جای قوم و که مسکه در کاخ در کاخ تو کا و شیر نند لک پس سیام هوامی لک کرده و رشور که خورد مسکه اسلام آگاه رسید این بخت تعلیم عجب دادی تو هر جا همه مسکه خوردن تو واند همه خلق بوزندت آونک بلند و مسکه درو خندید و گدازت چوبت دانند مطیع بنده ادا آورد زن در شکایت در خانه ز رخسار شمشیر آز دی همه نقص با مسکه وز داده کودک به تو	گرم که اش را تمام اند در گریه کنج زین تال است کردی تو بر عتاب با عکس اگر آب و دچ لطف در ده میریز و وسیده با طفال اشاده شده مرا خناید با چوب لنگ بست مویم تا گفت مسکه چشیش مور شده صفت عجب حجاتی زن پشت بچو بره جوان است برج از گله زنان گسختاخ دزدی ز چه مسکه اندک اندک کی دزدی مسکه سهو کرده باخیل نهاد این طیف کام بگرفت انامی مسکه از لنگ پوری ست که دزد را دزد صد خوف ز دست و دلی شد دزدی خانه مال بخت دستم بچیان سپید برد کردش به بر خود از محبت زان داد بخت از زور کوسایم هم ست بی نهایت در کوچه زرقش پیش تا چند جلد بر مسکه ماندن چه رویت در ده تو
---	--	---	---

جست چو شین این نعلت زن باز تو شاکی گزیده میگفت بهر که کردیم نعلت نرسید خشمم بام چون آنوقت فی سید شاکلی ایدا ده بچای شصت دشنامم سدا بچای بر جمله فسون میگذشت جست چو شین جان کلاه گویان که نش کنون چو یکبار کی بی نزد کو ب ارم ارم وز گویان ز سر هم من ناله جست گرفت دست مرا حکم گرفت جای بستن بر خوست که تفت زو جا زین خشم یاده کرد جنت حبدا رستی که خوشی زن در سخن که خام جنت اندیشکش جان بهم جنت عالم بدان نمود گر چه از کوشش مام و یاد حلا جست لیکن که این سر زن ماحنه زن خیر رایان جست بد سکه بام است گفتند بدو که این جنت	کای سیام خوب جنت پیشتر محمد دامت بر بند تندی تراست نیکو ننگ گفتا نرم بجای ای مام کرد جنت سیام بود عاکی شک در سراسی شصت از افسان بکج ادا خندان بزبان شین حال حکم بستن جنت دو دست ناز کش بیچکه از ادم شوق اهل الفت کی رست شده شوق نیک ارم ارم وز بنگر سائل و عنال نزدیک کشید آن سپهر می جنت سر بر استر جست سگوان دید بهر گرفت که بندش است آن بر زن سیام کاتی بر دارد خشم سیام جنت حبداش بپرتن حکم حبدا بایا شیرین گر چه اورای تید خود قضا کشاوه ندایه جنت بر حالت سیام خنده رایان جولی ز غصب گرفت دست از زن بکلی سبب جنت	در خانه اگر نه هست هر چیز لین نعت نزن که نعتی تو احال اصحتم شین تو این گشت ز خانه وقت گویان که برای شین کس همه سکه زو دار کف ناخن بود شکایت او نزد تو بود و لفظ نیت حال حکم بستن جنت دو دست ناز کش بیچکه از ادم شوق اهل الفت کی رست افوقت زن دکر سید را مید و بر کسی غریز است آهسته شوش و چای بر دید چو فرط خشم او کنسیام بر پیشش پرت کنسیام گشت لیست جست بر غصب قضا بر مالکون این جنت عافل بد شین سار بر هر انتی خوش شاید پس سیام ملایم زن داد جست مادی سرین گویان ندکست عاکی زن از عتاب و ان از بچو خوشی شیرین	دزدی هر که زو لک بجز هر جای که پیشش فی تو از خانه بهیچ جا لاش بر یاکره و انحال اسرا هم ظلم و بر منظر کس همه خست بردار کف شرم آید مرا جکایت او شده شوق بر شین شاکلی در دست گرفت و خفت در راه علاج ایستنا هم گرفت دو دست بر سیده لین خشم که سیام فی شین گویند که بدست خندید بان رشم او صد کاشه میر است کم آید بر سرین دوست افسوس کنان این است هر همه خون این است آگاه شین را کس کر است شدن که کشاید خود دست بندش سرین هر را بود گر چه پیوند گویان زو سکه را رانی گرد دل شاکل اسرا برین راهش مالاک
---	--	--	---

بسیار از این است

این گفت ز من می چه تغیر	کی بستان و سندی شیر	کردیم کشاکش اگر با	این رفت خطا بخش بر با
می بین که گریه سخت	غالب تو نیاید این قدرت	الحال توده بیانی هر	شش شش شده ز این فرود
جست و سخن ز باز کردید	کستامی هر زیاده کردید	خوب آمده ای بهر چهره	انگ نشود کسم به تحسین
اکنون به پر که در شین	رو این بچه خوش بجانید	ست همه شب و روز را بود	پس بخت بدون نذر معبود
اینجا که چو سیام نور شد	معبود در خانه دور شد	میگفت زنی که نشد	ایو اپی شیر بسته پور
بر چرخ چرخ چرخ	بستگامه بی سبک آخوت	اگر در خطانه زاده است	بین بر خطا زار است
باده به سیام شک بود	دز کس بی غ جاشی خرم	از دیدن و شش چرخ	آورد خفتش بجا زان
میگفت زنی که در شین	آرم ز پی تو هرگز دوزخ	بروی زده کو ب بهرین	در دست تو چو ب برایست
تو سالان فضا به شین	در شین و کس بی باکن	جست چو شین و شین	الحال همید بهر خبر است
کی بود حیا دم شکایت	من بشیر از غم شکایت	پانیدی او که شمر دند	بنگاه غم غصب بکس پزند
میگفت زنی که از شین	کس خور که در دانه است	گفتم سیام که بهر چرخ	خسته تو بجا لشکر بکویت
آورد و اگر شکایتش کس	نمادان بود این بهر کس	در گریه ز خویش است	ارش بگذار جان فدای کن
میگفت زنی که در شین	بستی پی شین و شین	این است بهای که خست دنیا	در نگارش همیشه و برها
این است بهان که بی نشان	قصه مخانه ات بهان	زان چه زان بود شین	کام به میان خانه دولت
اگر یان کس چو شین	جاش کما خور کسین	با بچه خور قنات از دست	در ستم بهر تفاوت از دست
میگفت زنی که در شین	نگرش ز کس کس است	گفت زنی که در شین	آورد بهر بهر از شین
دارای بهر کار و بار خانه	ز دست غریز کا خانه	از دست شین چرخ تروی	سوی تو نمی کند نظری
بریزش سکه انقدر کین	جان ساز فدا می هر روز	کس گفت بل حال است	که ای همه بهر است باور
دوره زده بهر کی سپرد	او خواست ز نام و دهر	جست بهر است این	نگذاشت بهر شفا عمت
بل آمد و دید حالت هر	آشفت بر ز خویش	گریان چرخ دیدی این	تا شین زشت در دولت پند
بک گفت ز عا جسته بهاد	همچو تو بستانه برادر	الحال که ناز دست او	کو هم چه در مرا فرو بند
سیام بهر غریز زده غم	سکه دیدن بند او تو غم	بشت چه بود بهاد	کایدا و شین ساسی دوه
بستی بود و دست و دگر	می دید مرا تو ای و بس	سیام بهر درین جان رام	بستی و نه آگهی تو از سیام
جست چو بکانت بل	کو یافت خبری عمل را	در زدی سکه بهر شین	آیتن قبیل که ده شین
در خانه اگر چه چرخ	لیکن همه در شین	آموخته ام بهر بارش	شد بد روشی کی بهر شین

آرام نمی گشت بخانه	در بدر و شوی بود فسانه	دارم زلفان شکایت او	نگاه اندام از حکایت او
گفتی تو که هر دفع بستی	برین سخن دروغ بستی	بل گفت که با تو ناز دارم	زبان روغن نیاز دارم
سنگد مسرت که درخت بیجا	کی شکوه ست برین زبان	خود سیام غریبان بچ	سهر خنده شاد زبان بچ
باشم چه شیر و گاو از دوسه	دارم همه زور و دلاور و	جست زور و تند بچان باز	کاسته قباله بود است ساز
بل جان سیام گشت خندان	اکامه زور و شایسته چندا	بر لب کشاد و کار بست	ای کمان اگر کشاد لب بست
بهر تو بود زهر از صفت	گشتی بجهان طبع صفت	هم بنده نواز بود تو	هم بنده نواز بود تو
از لبکه تو رام اهل عشقه	پایند بدام اهل عشقه	سرمه ز جمل ارجن آورد	در کار کجا تمهالون آورد
میگفت که سرش از کمرش	تا هر دو رنند از تماخ	باز و همه داده ام به بن	این هر دو گفتند نقد بکشتن
صد حسرت است سیام بر یاد	اشکال گرفته مهر عباد	ز او دور از ان پیش بود نام	کافا و پس دلش در دلام
حبیبی گداشت سیام بجه	حال تنگداس جمل از رخ وجود	چون بگرد و سر از حالص که بر و کیست	بر شیر زنی درون گشت
میگفت بغیر طخشم آتجا	لیکن فی سکه سیام	اطفال همی زنده دین هر	روید بظلم شهر و شهر
هر خبر بخانه داد خالق	بر در ازین خوش گدا	گفتند جبهه ستان نمیدان	دیو می گشت کینه ستان
ای بل تو کنون خوش گدا	بجاست زنده و آه خسته	باز خوش برنج برنج کینه	جان سازش ازین برنج
از وی بود غریز تر شیر	کمالی روید و سوسه	بجاست شفا شش این گدا	تغیر زده هم گشت گدا
آهسته جواب داد حسدا	غم بود بجهان نشان بکانه	گفتند سیام چون ان کرد	کی چاره این خون ان کرد
کردن زلفان چه حسنه خانه	خود نیز بر آناه من رشت	پسر او سر و گردن گدا	فی غور رسید زرد و جبهه
هر دو و میکخیل زن فرشت	باشور که رخت افتادند	این شور و فرشت در خانه	هر شخص بوی هم شد بکانه
ان هر دو درخت اوفتادند	هر یک بجهال بود کیتا	از گفته ناردان دو بار	روید میان برج اشجار
گشتند از ان دو طفل پیا	باز ره منج کشیدند	بنمود چهار دست گنیا	مانند سجده آن دو در دام
و قتی که سیام در رسیدند	کتاب خوشنایمی گشتادند	ای ذات تو خالق جهان	شد زینت بن کانی نشان
چشمی بهلقای او شادند	در یافته جبهه ستان گدا	خوش گدا و سکه زلفان	خوش طالعی در وی غن
بسته تو بر من زلفان کل	خوش غنبت نام بپرست	خوش لبست بهاد و نیت	کردی همه کانه بیه
خوش شکوه بر لب بپرست	در کوچه دیدنت پدید کرد	الکون که می نمایی بر ما	کافورین او دلفت او در ما
خوش آنکس حامی بگرد	با کام و دایع کرد و رشتند	از شور و شجر و دید جبهه	هر لب و لب از دید جبهه

در این شعر از زبان سیام است

افتاده چو دیده بر شجر را	در زیر شجر شمشیر را	تا لید که آه بتمش من	ایو اچه راه بتمش من
چون ناله او کسان شنیدند	در خانه نندازان شنیدند	خالف ز فنادن شجر هم	آما ده جستجو سه هم
دیدند تر شجر هر پاک	پس پیده ماون خط را	آخر همه نیداوکشادند	پاکبک بر بر خوشش نهادند
گویان که خوش طالع نند	امروز ز ضرب زشت فزند	جسمت بر ما بر شست	آما ده ضرب بر قید هست
گر بایں سوی هر دو حسیست	اودا به نعل کشید حسیست	میگفت که دست آه تم	شل باد ازین شمار دستم
زین حال کنون چو دیدم نند	من میرم هر دو او زور نند	ترسان کنیا را گم نمیدم	قریان شنیدش طالعیدام
بیزین کنیا می گزشتش	خوش بوس غذا و دیگر	گویان که نجات یابم	خود تازه حیات یابم
حق حافظ اوست جلا جلا	داد این همه از بلا	ماند ازین دو کرد با و یار	خودم و بخش کلام و کرد
امروز که بخت ما دورا	حق شد بد بخت یا دورا	بیزین تصدیقش غم نند	کاین است حسن طالع نند
دایم شش بدست پیدا	از دیدن آن محل جودا	نندام و دید حال شکار	آگاه شد از تمام جنبه
میگفت که جسمت است	در بخت بود کرد دل سخت	آنوقت گرفت در گشت	ز دوسه رشوق بر عذر
پرسید که نامت است از چه	بی باد شجر شکست از چه	هر گفت بدین این این	ماندم پس باون این غلام
شدند ازین باب چو خورد	زرداوی تصدش نند	بیش چو بیامی این بار	خوش شد ز دای این بار
سیام آمد و نام در گفتش	از فرمایشش به برگشتش	گویان که رخ که دیدم	که هیچ غذا چشیدم
زن ها که لشکوه کشیدند	دو این همه فتنه آفریدند	پس گفت بروی که خان	هر با بچکان شست یکبار
هر شور کنان که عالم حو	ما در خوش ازین کلام مطبوع	گویان شده رویی بجد	ده زود غذا چه دیر حالا
جسد ما همه خوردنی کشید	هر بایل دوستان کشید	هر خوشه آب داد مادر	پیر دخت بدست شو
هر سیر پان به کنان داد	زنگار لب خوشی بل داد	در آینه سیام روی دید	قریان شنیدش جهان گرد
لطیفی که در آن مقام بود	بیردن ز حد کلام بود	کی حد نشاء جسمت نند	خود هر بر نشاء جسمت نند
جسمت به نخبین خطاب	کالحال نجان با شرب	کردن زان چو دزدان	از مشرم زدم درین مقام
بل گفت بن کد این دروغ است	بی شبهه حدیث به فرود است	خندیدنی که دزد شد	بر قوفت کجا شود در ایام
هر گفت بام جله نور است	اطهار زان صدق و در	در ره چو بی روم بیاری	خا نده را به لنوازمی
بر کوس کنایین چو اگر	خود مسکه ده و نهانی	حید باشد خنده کن	دارند فریب فن که دایم
اکنون بل دوستان طلب	در خانه ز لعل طرب کن	بیز خوا نبل کرده کوک	شد امل لب چشم بنبک
بل گفت که چشم نند این	هر کرد اشاره سو جسد	الفقه که چشم سیام بسته	هر یار بگوشت نشت

شماره

خان شجر کسان ازین شجر

نام ازین شجر کسان ازین شجر

سیکته بهادر آن مانایم	بل را بگذارم و نه بگذارم	آخره تلاش تو بست آمد	هر کس بی حسرت است آمد
می جیت به طرفه انایم	آمد بل و گرفت اشیدم	بل خنده زمان بکشد است	کانون نشیام بکوان است
حسبت لبسین کلام برده	کامروز لبسین سیام برده	آنکس که برین چوای چست	مهر و نیت لبسین هم برده است
آنرا که یافت روی صباب	باکو که هیچ هست است	با کوه شکر گفت نیت	کمال حال عدا و لبسین در
هر گفت که نیست شهنایم	فراتو چه چست بر ایم	گفتا همه چیز روی چست	بطل تو شرفان است
آورد غذا چو بر بسته نام	خوردند لبش از این میان	چون نازده مهر و دیدار	روشن شده ربو نشان است
در خواش شرف آن خسته فاکان	مادر همه پای مهر و دالان	بر خفته مباح گشت	ماش سب و در او نام
خود حسبت نند مصالح هم	حال بود و باش بر ندانم	پیشیم چه شد و چه نیت	کمال حال بگو گفت م
صدقته رسید تا که هر زاد	از وطن هر مردی را چون	نکوهت چه بجا است	ببیند که نخل ناگه افتاد
آن به که گفتم ترک این ده	ماندن بده و اگر بود به	پس شد کسان هم کرد	این شوره نماند نیت
گفتند کسان که این ملک	ماندن بکار نیت	گویند شده نیت	بر این هم نیت
تفریح پی حواشته است	پیدا اعلت حواشته است	این شوره یکدیگر کردند	ساعتها رسیده سفر کردند
در بر ندانم روانه مردم	گنسیام به سال پنجم	سامان بخرابه بار گشته	هر مرد و زنی وار گشته
در بر ندانم مقام گردید	حاصل طرب و دام گردید	آنجا که ارمیدنی یافت	خوش سبزه فی چریلی یافت
بل کله پی چسبیده ای برد	شوقش دل بر بیا می برد	کردند چو صبح عزم محمدا	فصحت طلبیده هر چه بداد
گویان که بفرماید آنکون	دشت نیت کلام آنکون	مارم تل و نیت بنا هم	خوش کله بر سر سپیدیم
او و لبی بکشد نیت	طل شجر و لب جبرجش	شیرین ز نیت دهن کم من	کی غل هم من کم من
گویان شده خسته این نیت	باری سوی خوش نیت	کی پات نیت باشد	پس سیام به نیت باشد
از رخ بر آفتاب آیت	صد رخ بود و آفتاب	هر گشت مر است شیر طبع	بنو و خطر حرارت حرم
بل کرد و دستان وانی	بر خاست صد آگونی	گنسیام چو این شنیده	از خانه بسوی شان دیده
حسبت چند یاسام پیش	آواز دکان نیت	خانم و بل دان سپید	ناظر پس از نیت نام
بل دید چو سیام سپید	باکو و دستان سپید	نام آمد دست هر گرفته	نخلی چوب شکر گشت
بل گفت به نیت	آیم شتابا جان نیت	پس گشت جنو شش نیت	داری و نیت
هر رفت و خانه نام میگفت	کام و نیت	گرفت نیت	دو دشت و نیت
آخر پی سیام توان فرستاد	شیرینی و نیت	آن نیت	بر نیت

گفتا میم جلاله خدایان	آفرین زلفار دیبا بان	هر جا که رود فرستی	اگر ماه بعد شکوه فرستی
سیکفت برین که امی نگه	جاوید نواریم ز خانه	امروز می گذشت حسدنا	کی آمدیم دید لب سروا
صبحم که کنی ز خواب بیدار	این خشتی برین است پندار	بل پیام چو کرد قصد خانه	شد با که هر یک روانه
هر با که در خوش طو	گویا که نه دستاره و نور	صوفی که زود کان	خود نیز بدان خط کشید
بیا بشیر کلاه کاس	پس خیره از نگاه طاکس	بر چهره پاک انترت کرد	بر جسم سیاه خاکی نرود
بشخص با تار او بند	چون رود پی و نبوت و	تا آمده کرد در برش نام	کامروز بدست خمش و کی کام
آورده از پریم چپه انوار	خشت خیمت بدیده انوار	پس خوش نشانند و بسید	اندر یغول نشانند و بسید
گفتش که ز غوری تو جان	گفتا آید مر که دنان	بسر نام بهر دو پوران داد	دل را طریقه زردی شان
بهر افش تمام من و من	در دشت شریک بل	من کای خوشن جبراهیم	از حکم تو در سر برانام
کی چشم ازین سخن بجان	کتاب ثابت و ن بجان	این جهان شنید و گفت با	سینک سحر و می بصحر
آخرب پلنگ داد جاش	ماید بدست خوش بش	یک گفت که شمشیر این	کرشام برای دشت سیکت
ایل بر دشت پیش از جا	خاید کنون کند هر فرد	گویان شد و شد	خود بهر بل اجار شش ده
هر شرم و سحر که دیدار	باعدش و طرب خواند	کس که سحر جلیت کند	می باز که چه و سر و دور
بل که تیر کرد و باب	بر دزد بدشت کلاه	بهر دشت با دزد داریل	در دشت بروم و باب
بل که تیر کرد و باب	خو و کله کشن و مرا غم	کی با دگر می هست از گ	کیر جلا بکیند بسنگ
چون می از بر سینه تیر	در خانه خوشش و در دال	جسمت همه است حاج کرده	زین با بل اطلاع کرده
گفتش که ز غوری تو جان	در دشت چه که تیر کرد و	نندان شده بین کلام	اورا بسید و با برادر
هر آمد و چاک بابل	شد عیش برای او	سیکفت بکله دل	ما هم می دشت و نصبت
گفتش که ز غوری تو جان	شش کل و شش کل	رازند بدشت کله	بهر دشت میان طای
گفتند بدو که با شش با	تا کم نشوی میان عمر	گفتا که نیا شرم از نهاد	در می است مرا بدشت و نور
در راه سبک خرام حباب	مسرور لب پیام حباب	کس نای خوش بابل	کس نای خوش بابل
بهر دست بدوش کن	از سیر نشاط لب	گفتی ز شام است	کامروز روانه کرد جسمت
ز شکوه لب بسیدند	با کله خوشن رسیدند	کردند هواسی رنگ کاوان	خوش بود به کله فرسودان
گفتا میم جلاله خدایان	حال حجاب شش و شش	زیر شمعین می خست	زیر شمعین می خست

پشیمانی حکم کنی در دل من  
 فرمود بر من چه باغی هست  
 این گفت بجز خوشی نشن  
 برگشت که شوخی است بشن  
 بر گفته سیام هم بر نشن  
 حیران همه بستان درو مند  
 ارا که بر لب خردی این دیو  
 بل در او بکنار نشین تن  
 کردی بر او تو دیو را نشن  
 از سینه تاج نیکویش حسن  
 رفتگویند از سیام که دند  
 بر خیزد از میان خیلی  
 اندر گفته دستا و عجب  
 ز سائل و سوز دست یان  
 در دوزخ خبر چیست احباب  
 بی شبهه عجب پور زاده  
 میگفت که گشت یو را چون  
 حیران لاسان بدین سخن  
 از سینه تازه و چمن خوش  
 در سایه نخل لب احباب  
 بر دیو چو طلب گد و دستان  
 بنشسته که طلب با دامن  
 آوردن غل او سپکونه  
 گفتند کنون صرب کن بیم

در چراگاه عدم این کا و را وقت چرات  
 دیوی است که غل نکبت  
 کمال کند غل جنت  
 چوبی گرفت و رفت پیش  
 گردانید و گرفت من پیش  
 خوش جست سیاه گردید  
 پادشاه کفین شدی این دیو  
 بنجا و خطاب هر کس کن  
 قدرت و شایسته من پیش  
 گردید شمار باز و خوش  
 عدم روانه شام کردند  
 رویش قمری و رنگ کبابی  
 رفتار خوشش لطیف و کلفت  
 خوشه و می سجایه پایا  
 کین پور ز زور دار و سبک  
 سرایه صد سر در سبک  
 دریافت کرد دیو را چون  
 هر که رفتن جمله را نحو  
 گویا که چو الی بجهنم پیش  
 کی میخیزد از جمله سیاب  
 شد نوم جو کا و خوش انجا  
 حال میل سیام بردوشیدن شیرینی کا و  
 صا و میخیزد بران خری که پنهان است  
 بر بختن زبل او سپکونه  
 مابا تو سحر و سیم تقسیم  
 بل دید و شناخت دیو را در  
 کردند چه حصر که سپه قصر  
 آن دیو سیام را با یافت  
 آن دیو رسید در جهان با  
 گویان که با نجات هر داد  
 کردند بهر معاشرت با  
 گویان همه با نگو تر سینه  
 کس نداشت سیاح کل پیش  
 کس را دید و فکر که این خور  
 از کشتن دیو جمله از خوش  
 آویزه و تاج او طلا  
 دامن دل خلاق تار و نشین  
 آمد چو خانه سیام مهر  
 پیش آمده دیو غل صحت  
 جبهت بر پیش پنهان شد  
 سحر و شوق یا ورتان  
 خندان آن محبت پاک  
 پیدا شمر نو از شجب را  
 زبیکو نه چو و او شرح است  
 هر رفت ز روی پیش انجا  
 هم داشتن اما با چون  
 هر گفت سحر را نخواهند

هر یافت در گوشه شایان غل  
 عجب احباب که خواستند  
 سحر و لفتاد دیو در حصر  
 سحر و شوق را که نشانت  
 کل رنجته سحر و شوق بر پاک  
 دیوی شده غل که سحر داد  
 آمد بهر غل معاشرت با  
 چون دیو زدی که ناز نشین  
 که نشین سحر و شوق  
 که گفت هست است که این خور  
 سحر و شوق و دیو در خوش  
 پوشاک و شایان او طلا  
 کرد سحر کا و دامن  
 جبهت بر پیش گرفت از  
 ما غل گشتن این محبت  
 کامر زدی پیش کبابان  
 طاعت سحر و شوق و او  
 که نازد این شده نه خاک  
 سیری دم جو عمر از شمر با  
 برد از دل هر دو دامن دست  
 تعلیم من بخت از ناز  
 از غیبت قلب ایامو  
 هم کردان شیر و انجان  
 و سحر هم از سحر خواهند



صحن که داشت ماهتابی دارد ز کسل چه غایت پیدا شده نور از سحر خیز بر و عده دشمن این مان در هر شخص برای دیدن تشاد خندان همه شخص نند جسد هر با همه زیب در بند مانند فرو که چون آن گفت و اد آب که همچو دانه است یعنی که درخت در بر آمد بخشید بجزر نه حاصل خود زیب که کنار جسد است کر جلوه سیام جمله خور سند	آورد و گنگد ز فرش خوابی میگفت بر دهنی صفت ز دام سحر صد که بر خیز اکنون ده شیر کا و باو طرفی طلید و رو منی داد افتاد و تار شیه بجا ابو ز قوم بر در بند باع قهقهه تیش گران گفت بر بود و صحن خانه شست از در همه شایخ بر بر آمد گنایام در چو تامل ان شخص که دور ز جسد است خوش بر زن مرد و زن اکا بخا بچر اند سیام کله	سام است بر خواب در بر و ناب به پروش کر محنت لب گشت بیتاب آواز می دهند لغتار بر خاست بر آشیر دوشی جاساخته کار و راب پهلوی دولت خانه در بر من با بر کرد سر خرید ناگاه از شوق بیت خود نهایی نما وقت افتیا گنایام پاکان همه در شست چنان در خانه نند قدرت از دست در بر چلیس قوم بقار خوش نیت زن بر جزل	صفت زده بانگ کی بس القصه چو خواب کردش گفتا که از تا کند خواب شد شیر زدن بی زبان کار هر دشت هوا شیر دوشی هر طرف گرفت و در و در بسمت خوش و در و در سوداگر در سید ناگاه هر در گرفت پس او ش جسمت لب گشت گنایام بنینده روی گشت چنان ان شخص که جمله صورت از دست ان شخص که بر دهنی هر کار
در گلبری وان هم صبح کایشان چه نکوبه بر زن ج خوش چو یک سرخ بر میش در دشت چنین سیدان او گاهی همه نام گاو خوانان دانت که گله شنه تر شد را نند لب جن سواش در ارض و سماک و متعار خود هست بکار شست در موصول بلای بد شو تو آند بنظر گشت بد انجام	هر با همه خیل طرف شش زن با همه خود دیدن او گاهی به در گرم مانان ز نیای چو بر لب شست بگفت میکه با حواش خود تو شس با کسار گفتند سیام کا گویش گفتند چرا می رو تو رفتند عرض چو بهر سیام	گویشده صبح و صبح نام از گول بیاب و تاج بر سر اگیرند عیش زله هر دو گاهی درانی خردش هر دو با کله خود شتاب آینه غخوزنه داشت کل غخوز تر سیده از و کناره کردند لشافت لقصه قلل آن راه تا جلد کشتش گرامین	زیرا بهر دل روان صبح گویان به نظاره هر زن ج بل یافت به صبحت سیام آویزه بگوش درخت در مصرف بر نفع کله هر دو گاهی طاووس را بر قفس آر گفتا همه را بر آب آینه آند میان ره بکاش یاران چو شش نظاره کردند گنایام شند از بکاشر آگاه گفتا که بهر نزد او را میند

آن دیو به نزد سیام روبرو	بکبار چو لقا اش فرو برد	دیدند چو حال سیام طفل	سربیک بر بل و دینی بحال
گویان که شدیم گریه مانع	بهر شد بدمان دیو صانع	بهر شکمش دیکه جا کرد	افزایشش تشن بلا کرد
آن دیو نداد جاد و روش	انداخته یک یک سبک برش	ستقار چو کرد وادگر یار	گفت سیام زهم درین مقام
نالمید بوقت نزع جان دیو	مهرسان شده خیل طفلان دیو	مل گفت که سیام دیو را	خوف رود ز جمله گشت
بهر خواند گروه را که آید	کشم برش مدد مآید	احباب ازین صد آید	اورایه بغل فرو کشیدند
گفتند که سیام مریزور	دیوی چکند به پیش او شور	پیدا شده تا بجان نهند	ز درفت بیاد آفتی چند
باد و زنگ عرا به را گشت	گوشا از این خرابه را گشت	این دیو چه زنده گشت	کی جای خطر که زور سبیش
خوش نام که دشت در کنار	خوس ما که شدیم دوستدار	چون جان بکاسر زدن	گفت سیام بجانب همین رفت
پس داد بکله گاوها آب	غاسل شده هم خود و هم جاب	باران رنگش نگار دادند	تاج عجیبی سبزه نهادند
آند ز پیش شاخ گل نیز	اثار باو غذای گل نیز	یکجا کله شد بشور فی سیام	کردند سراسر بل و سیام
یاران همه بهر کاب با هر	درنی چه عجیب سخن بهر	در سرج چو شورنی رسید	بزرگ بنظره اش دیده
گویان که رسیدیم کنون	بینید درین مقام اکنون	عقد گل و صد درخشش	تاج پرو فرقی جا نگزینش
خوش تشنه قرین ابرو او	خوش حلقه چین گیسو او	فرخنده تبسمش گهر ریز	پاکیزه تکلمش شکر ریز
دندان عجیب در دپرفور	ترکان غریب چشم مخمور	مصرف ترانه از آدا	مالوف زمانه از لقاس
دیوانه این ادواتان شد	یعنی که برو فدا توان شد	زغیان مل بهر سارید	با کله آشنای رسیدند
نالمید چو گا و سیام در راه	شد ز آتش حیوت آگاه	در خانه چو سیام گشت جایا	جسمت بد برش گرفت پیا
گویان همه طفلها بچند	کز بهر تو پور هست کیما	بودیم سوگم چمن غنای نام	تا کله تشنه و در خور آب
واداشت دمان براه دیو	بهر رفت و کرد و غوغا ریو	تا در پیش رسید و دیدیم	نالان همه نزد بل رسیدیم
القصه که سیام سخت خوش	داریم عجب که گشت خوش	حیران دل مادر و پدر این	بهر همه دشت خطر زین
سیگفت حیوت این چه طور	ما زاده صد قشش بدور	در حادثه کیست بهر اویار	خود خیر می شود و در کار
دسوس عیش که تن بقدر	این کرد طعلی و نه تدیر	آخر بر خویش خواند سیر	زوریت و زینت و زیاده برار
سیگفت که غر طعام حالا	بهر چه می روسا لاجرا	مادر چون دید بر چو	ما بر دو لبش پای بند
در خانه خویش تن خور باز	که دیدن تست عیش ساز	گفتا ز دم براندن گا و	گیرند ز من چرا ندن گا و
چون کو فکلی بود این شیم	در زیر شجره می نشینیم	گرفت ترا نقین این کار	می پرس ز بل تمام اخبار
جسمت چو شنید گفت بهر	هستند کسان قوم بددا	بر بچه رواد و ادوس	مصدع زمانه این روش

ز نیکو نه چو سیام گفت از بوی چون خور و صبح ناشایم هر رفت که گفت خود بگوش زن با همه عاشق لبش ان واقف را ز کما بر دل و بسته بخون و یمن است در راه منزهت همی کرد کس را به نظاره خنده کرد زن با همه بخو دیدن او پنهان کن کوی در غلامه در گوشه چو جامی گرفتند با باسخی که می کنی سر	کرد آن همه مادرش فراموش خواره درشته خورست ام خوش گشت که خوب بودش اما و که خواهرش و صفا در یافته این مراد در دل بیرون ز صاب و دوزخ است هر بار مکالمت همی کرد کس را باناره بنده کردی مالان ز غم رسیدن او زینسان بیاس او حواله دستش به او همی گرفتند گفتن فتدش پیش او الحال بیان را در هنگامت	شب خور و غذا افخته شد گفتا که خریده ام سرایت خواره نشان روانه در کو گوینده که باد سویی این ز آنگونه کسی که خواهد او را چون دید زمان برج را یار خواره و گردن او اند کس را بگوشه از روی دنگ نامی او بخیری درنده سینه بند از خوش گویان که ز شوخیت بجایم آفتوخ ز عشق را نشان باسیام قران را در سبک	رویشم صبح شست مادر بر طاق نهاده شد برایت یاران جیل همسرا او هر دم نگر و بسوی ما این واحد که باید آرزو را میکرد بحسب میل شان کار در خانه به زنی رساند کس را با داد از ابروی و شام ستایش از پیشی شاکیش بحسب نکویش اکنون بر ما درت سپانیم در جلوه گری کجا نشان بود
گفتم سیام بکوی برج باران افسرد و گم بگوشش خواره درشته دشت یربا هم قشقه سرخ بر سر او چون سیام دو چار را در سبک دشت که دار لعلی ایجان شد فاش که نند زاده در دشت کس را چه خبر نشان هر دو گردید عیان محبت هم کی خانه تست دور از اینجا از بکه مزاج تست ساده نماند رود بجا و خانه	بر رو چمن گذشت تنها هم خست سیاه در بر او کلیچین بهار را در سبک در برج نیامدی الی الا بر سکه خور کفاده در دشت عشق از لی بجان هر دو کی ماند نمان مودت هم به ره چشوی نفور از اینجا دارم کی صحبتت اراده همه رنشن در آن میان	را در نظرش قنار نگاه چشم دروغ و ابرویش کز تر رسید از او که کیستی تو گفتا که چرا به برج آمیم هر گفت که دزدیت سپانیم چون سیام بدین کلام بود هر گفت که چسبیت کلک از خانه نند خوانیم تو سوگند بدرت را که حالا آنجایی سیر کرشتابی	جس جلال خویش از آن خلعت به برود و دایه دوش کم عمرتی بحسن دلخواه خال لب گیشوش نکوتر احوال بگو که کیستی تو در خانه لعب همی نمایم می آمی ز شوق با تو بایم بی ساخته دل ز روت آورد آئی بی بازی از تالعت موسوم کجا نمده دانیم تو می باخته باشم اتم اینجا بی شبهه و شک مر ایایی

در زمانه انوار ازل زانوقت که کشته به کتی چسب فروخته است این سراسر بران چسبید و از دست گذار فنا در دین کجی زد که به طاعت طاعت طاعت

راده چو شنید این سخن	ز درد دل خود نهان قسم	هر نهاد لفت نهان شد	دیدش به گاهی مروان شد
راده که بوجبت هر	راهی لب از خوف مادر	رفتی و بهسران سخن ساز	کاینجا که رسد بی لب باز
تغویق قناد زود آید	اکنون بلب جن میدهد	ز نیکو نه بلب کلام میدهد	دل بسته عشق سیام میدهد
در خانه چو گشت جلوه گستر	پرسید زوجه و برادر	گفتا سخنک رفتم ای مام	این جلد گرفت دل بزم
بی دیدش خطراب میدهد	کی خواهش خرد و نوش میدهد	پرتوت ز مادر و پدر بود	چشمش گرد و لقای هر بود
پس گفت بام خویش نه طر	کاوردن شیرانشوم و	بقا را با خویش دوخته	گام پس گاد خویش دو
تغویق قند مرا اگر آنجا	هرگز ترست تو مضطر آنجا	بگرفت چو طون زین بهانه	راهی شده سوگاو خانه
دیدار طلب دوید آنجا	بر وعده هر رسید آنجا	آنجا چون دید آنرا نش	می جبت خموش بر کنش
پس سیام رسید بهره نند	راده باز نظر گشت خور	گفت سیام چو دید راده چکار	بهر او گرفتش از دوارا
پس نند بگفت مرد و بازید	ز اینخانه نند که دور تازید	که نیده براد همکاره هرین	کامش نند تو خوشترین
راده بهر این به نند گفته	که جاسرو که نند گفته	دستش بگفت گامی نند	جای چو رو من ارست باز
بر گفت برون که دست	بجای هم نند بگزار	گفتا که ترا به نند دارم	دشست ز غنای نند دارم
آن هر دو اسیر الفت هم	مسرور ز لطف محبت هم	اماده شوق و شسته بود	نازم ز برای گشت هر دو
آنوقت چو سیام کرد ایما	شد ایر باسمان چویدا	بنگاهمه رعد و برق آورد	تاریکی غریب شوق آورد
چون نند بخون دید نند	بر بودن او را و بگفت	گفت سیام که بر دست ادا	در دست گرفت دست ادا
آن هر دو غرض روانه شدند	با سیر و طرب یکجا گشتند	هر گوشه شگفته صد گل تر	پس چیده چو زلف نبل تر
رقصان شجر از وزیدن باد	زینور سیه لشغل او را	افرونی آب و زمین هم	پیدا بکناره صد جن هم
مسرور ز گشت هر دو در دست	کی طاقت کس شتا آن	خوشوقت سحاب برق نند	فی حسنها اسحاب برق
دقتیکه رسید هر سارا	خود کرد و داع را و همکار	پوشید ز ساره اش بزخیر	اورا همه داد چادر خویش
آنوقت سحاب رفت از جا	گفت سیام نهاد در مکان	چون ساره شد و حسیبت	برناز زنان رسید حسیبت
پرسید که چادرت که برده	خوش ساره تو ترا سپهر	این حرف چو سیام گوش ده	پس هیله ز روی شو که ده
گفتا که ام لب جن بود	آنجا همه اثر دحام زن بود	از حسیبت گاد زن گریزان	فی دکت دست من گریزان
من ساره را بودم از یکی زن	زن نیز بود چادر من	از ساق خویش بی برسم	زود آورش کمی خنک
پس سیام ز ساره خست چادر	نمود و بران فریفت مادر	راده سو خانه شد چو هلیگر	میشد بدشت نظارت شیر
به نرفت لباس سیام خود را	از زده بانگ مام خود را	مادر چو لغزش نظر کرد	دست که چشم بد اثر کرد

گریان و شکر گشت و سپید	باری خبرش گرفت و سپید	گفتا شد و دقتیم بره بار	افتاد خود از گزیدن مار
آمد بپیش کی سیه فام	ز اسیده نند گویدش عام	دختر ز فسون و میسین ز	نشاخته شد که زاده گیت
زان خونین ناند طاقت	اکنون قدر بود طاقت	راد که چنین بهانه سر کرد	ماش زره شفت بهر کرد
گویان که مراد بود و یک	دارست زماز خوشتر گشت	آشفته براد بهنگامه شوخ	هر دم روی از سر که شوخ
گفتم که نرفته باش جلای	تا لیر نکرد در تو راستی	بین حالت دختران دیگر	بنود چو تو خیره هیچ دختر
گماهی بخاک کار دار	گماهی بچمن گذار دار	چون راه رو بچرخ بینی	کی بپند کسی همی گزینی
مانند تو دخت بهفت ساله	دارست زمار لا محاله	این گفته و داد غسل پوشا	پرسید پی نذابه تا پاک
راد که هم گرم خنده در دل	یعنی پی سیام بنده در دل	گفتا نرم ز خانه من دور	باز بچیده مرست منظور
راد که ملک نیافت رازش	کس را چه خبر بود رازش	آما ده ذوق سیام و راد	افتاده شوق سیام و راد
راحت پی والدین از نیان	اسرار بشویشین از نیان	هر طرز واداهی نمائید	هر صدق و صفا همی نمائید
راد که لبش سیام شد	آند پی کعب بر درین	آواز سیام داد از ناز	پس سیام شناخت طر آواز
گفت سیام بام بود در خوش	بشنید صدا و ماند خاش	پس گفت با دراز ره پاس	کین دختر گیت زود و شاس
وی گم شد و بر چمن مراره	این دست گرفت بر دراره	اندیشه گشت در دل او	ران زد کند بخانه ام رو
جسمت شده حکم ده بخواند	هر رفت ز طرز به بخواند	از دیدن هم شدند سرور	کی ماند ملال هر دو بهجور
هر گفت براد سکا درون	خود می طلبید ترا جسد و	پس دست گرفت خواند او را	جسمت بر خود نشاند او را
جسمت شده محو صورت او	گفتش که دست که است	دیر و در لیل سیام بود	ره جان خفته اش نمود
می گوی بمن که چیست تا	هم مادر و هم پدر کد	چون دید بخوبیش عافوا	چیز که کمال التجا خوا
پریان بود شوق آنگاه	کز حالت خود مرا کن گاه	گفتا بر کعبه مان مرا بدست	دیدار تو داد بر چمن و
گفتا بر کعبه مان بکین است	من خوب شمش لوند	گفتا چه بود و بوسه لوند	خود ساخته با تو کی لوند
خندان به پیش گرفت جسمت	کز بر من آشناست کیت	ز دشانه بموی شکبوش	آراسته جده خوش لبوش
اند و لبش خط فرق	گویا که شفق رسید و فرق	آورد پیش عجیب ستاره	پوشاند و نشست در نظاره
فانیز و برنج و کجندش داد	آهسته دمای پیچیدش داد	پس گفت که لعب کن تو بیام	رادا شد ازین شیت انجام
بازی هم اختیار هر دو	جسمت کرد و بهار هر دو	آویش هم ز خجک بی فرق	گویا که حجاب و اهل برق
رادا چو سحانه خوش گیت	می آمد بهش گفت گیت	هر گفت نیاز خواهی آمد	بازم تو باز خواهی آمد
گویان شده باز سیام	از بهر لعب و و ام	از مادر من ترس بچیز	مشتاق تو بود و سست اخیز

اراست که جگر و خورشید	در خانه رسید و گفت مادر	کردید روانه با خیاش	را دها زده خنده بر رخش
هم مادر و هم پدر ترسید	پرسید که نام و خجسته است	جسمت طلبید از نوایم	گفتا در نینبید بود جایم
فانیزه در سرخ و گنجیدم داد	آراش در زینت پیچیدم داد	در خواست نهاد سکون دین	سوی من پوز خوشین دید
گفتم که چریتا تو دانه ام	گفتا که کسبان لایق بوده است	بهر پدر و تو داد و دشنام	در خواست ساز داد و انجام
با آن همه حسرت و خجسته است	فرمود که هر حرکت جسمت	تقریر جواب او پسندید	مار چو شنید سخت خندید
دشنام دهان سخن جسمت	اهل برسانه پیش گرفت	و ادھر که دیک از زحمت	پریشان شده بار بار اند
خوش باریشوار ز خبر کرد	القصه سر و سرش سر کرد	پلی در برابر زوی جسد	کیت از گفتگوی جسد
مادر از زل لرزید و گریه	بر تخت طرب جلوس نهاد	صفت طلب امید هر دو	سسر در این نوید هر دو
دزد و لوطی و حمله بار	بر روی طرست را ده کار	که حمله تو کعبه ام نهان دار	سیر گفت تمام پاس کن دار
بی شبهه مرا بود سرش	هرگز کنی تو هیچ پاش	او را همه دم برین فکرت	نی هم که مرا غنیر ترست
بر روی لعلات که تاب	گفتا که من بر سر از نیاب	می پوش ز خستیدان	گاهی نگویند اعتبار بل هم
در حسرت چنین نشینی	گفتا که چو دزد در از بینی	بیشک گمش زبیر جرد	چیر تو بر که زرده اکنون
هرگز که طلب کنم براری	اکنون همه را نهفته داری	پوشش که نکو ترست پویش	را دها برود که چه کوشش
گوئی و دی و گردن نهان کرد	چون گوش سیاهم برین کرد	جسمت کرد کلام ساده	پر لطف کلام سیاهم ساده
دوشید و ام دلاها را	سیر گفت که آرا از طلا کلام	باشد و تمام شیر آورد	جسمت پی سیاهم شیر آورد
که کار سفید نهان این سپهر	سوک سبزه و مادر سپهر	هرگز نخورم کنون کشتی	کی غنبت من بود بهر شیر
چشم از بی خوابی پریشید	گفتا که چو حمله شیر نوشید	و هم کردی و او شین تر	میدشت چو شیر لفته کرس
از بهر تو آمدند بهر خستید	احباب صد از دند بر شیر	کاینوقت نجیب و منو اسام	چون صبح دید بانگ دهم
زین حروف بهر سراج برخواست	بل گفت که بر سر سراج	فی الفور بدست خود خود	بر خاسته سیاهم دهم بدست
خاک گشت و اند با جوا	بر دند و شیش هوا	چیزی بطریق نداشت خود	هر آن کوکان غذا خورد
در زندان بی توانی	گویان همین همی آن رفت	با عجلت و با عجال آمد	هر کوک خرد و سال آمد
میرفت گروه بهر راه	گفتا که داند شد بان	در بنی نب قیام کرد	گفتا که لب جبین گذاریم
تعلیم و سواد هر چند را	گفتا که مکنت جمله بار	اندر نی و شایخ نغمه انا	تبار بصوت گاورانان
خندید که اگر از تو دوست	سیر گفت کنون شرم انصاف	خندان شده کل گویان	خوشن سید چون بانان
	برند این پاک را گرفته	در سیر و خاک را گرفته	

آدم بیان دشت اکاه است در قوت او چه جانک بود بود از سپهر پستان برادر چون بود در فیل بر سر دشت و اگر دهن رگ در دهن خود فی الفور تمام حال دشت ان بود و مان خوشین است شور همه سیام چون شمشیر آدم بملک نشسته نالان جسم در مژده شد ز آن لمع چرخ رفت گشت آدم همه ابرون دیدند خوش مادر و خوش پدر از اوج رشته گفتش آنان از نام کسی که کبک است آدم ملک از شکوه مسرور ایده غذا ز خانه آسجا در زیر دشت سیام است هر بار بازی و طرافت جسمت پی سیام هم در تن شد کاسه باز برگ شجار خوان غذا لعل نهاده سبک نام و شکر گرفته سان خوش لقمه بگیری نمایان		حال بجان گشتن دیوی اکاه سر دشت کنج راز روضه جنت پی این آردها آشفته کار سر دشت آراسته مرغ در دهن خود خون تفتیش طلال دشت راه همه باز پیش سبته خود شیر درون آن خزیده از گشت رنج دست مالان آدم که شمشیر را دیده آدم جل جسم پاک گشت از دیدن او سرور دیدند شکسته طاقت از دشت در جنت سیام تر زبانان خود در دشت چه جانان یکسر کله و گره مسرور بر یک خورد آینه آسجا آدمش همه از و جام است بنگامه خنده و طرافت کسل و طعام هم در تن گر دام طیس لعل انار پس آن قدری کف نهاده قاسم شده تنگ من سدا آخر دیدمان خود بایان زین حال ملک چرخ گفتند		امروز کنس گشت اکاه سر نمرا دلی و بشن یک بود بافتش دلی همان برادر از کوه جسمش اشتبا است احباب دو ابا دشت همراه زین شبهه در و لش آدم نهاده از عجز و عای سیام خوانند زان که یافت طلب خوش بالمید و چند از دشت جان رفت چو لعل چرخ آید که کنی بود دشت لطفت تو مددین نمط بود کین کار ز دولت شما بود کا عراز بود پی اکاه سر بی شبهه نجات سید پیام در بنی است توان دنگام در بنی است مقام کردند به عارض خوب منظر او خوش دوزخ زهر سر رسید اراسته طرفه محفل اوقات گفتا م شست در سبانه وقت آمده خوردن غدا را مسرور طعام خوردن هم آنها طعام مع خوان با	
--	--	--	--	---	--

<p>شد فضل خوری چنانچه سیام نافل همه از قدرت او حیران شده بدو جلاش گر عالم عیب هست گیرد گنسیام میان منزل خویش سیام است چو کمان بزم آن هر دو ز زلف مار کشند بدو دید چو جای سیام سیام آمد و چنانچه نیده آورد دید چنانچه اسفند هم صورت هر یکی و گرد بود گفتا سر شام با او است بیش کسیر و عین آیین بر رخ همه گرد و گداخت گوساله و بچه نزد میان در بر چو گرفت سیام را نام گفتا نزدی تو صبح اکنون گفتا که تو شکوه نوحان کن حاصل شد دوستی جوارحان هر گشت که در دگر بزم چون رغبت انس خوش بود انجامه برده های خود بود شاید که جو کس با قلم زین شهر به جای خوشی چون سیام فرود در دوش</p>	<p>حال کیو سرون برجا کرده و کله اش مجلس آریان صحبت را مال از نوازش بر خاست بر آستانش وزر و زرب است گیرد مصرف و مخزن خویش شد واقف چنانچه از بدو مهر و مهربانی بار کشند بر بود و کرده نیز چنانچه یک بار پیش و پس بدو آخر شده خود و او طفل کی فرق پدید در انداخت کارید ز هر طرف دوست راحت ده مردم جهان هر زن و جان بخت آماده خرد و خوش سالان پرسید که شمع کردی سیام سان کله بر نه سو نامون دیگر پس غسل میلان کن خوش او به دور و بی یان کس کی شد ازین برج اندر بر هر سیکه رسید زانسان که نزد جای خود کی رتبه بهر شتا ختم هر چه که برده آنگهان شد منتقل آخر ختم</p>	<p>گفتند بنده ز حال سیام کس را چه خبر ندرت او دروم کله و کرده او را آن گفته ز دیده دید آخر وزر دید موشی چراگاه فرمود خستن موش شان را بنشاند و خوش یکجا کله و کرده پوشید کیردن الدین شان دلی فی الفور بدید افتد شد رنگباز کشید بر خوارم همراه گرفت چارپا او نیزه و انسر و کیش هر یک بسوی خود کرد گرد و سر اینر شش کله از خوشی بود و دلم زیر خود کسینگی زیاده دارم برنج پیش نشاند ببارد مانان ز ره طرب گفتند کی چکی شناخت آسجا آدمیزن برج پویان در طاعت من چنین سر او در بود و ام بلاست دیده خود بهر دو جا او را بصناعت خاصست</p>
---	--	---



میگفت که آه من چو دم از وقت چو از برج دریا بده را چو عقیده شد که گویم بر خدی که صاحب خطایم من بده تر و نام چو دست از گو فریاد خطایم کند بس بی درک تو خبر را بود ترک از بسکه بکار رحم کوش الحفال و محال سایم دیده بده با پیشین احشاده کوفت کنایه بکار کت سخت از تو فرشته نیم خورده برج و همه صد خوش آن کوی از برج کجا است عالم به القصه چنین کلام سید گفتا که تو رو بخانه خویش پس سایم حال خود را شد باز روانه زان میان گفتند که انتظار برویم صبتم که از بعدنگ تاز شد عازم خانه هر یک شام آخر روی خانه یار رسیدند گو بود و مثال کوه آن دیو جسمت به رخسار درخشان شد اندام سایم بار داشت	از غفلت و لاشین چو دم الحفال و محال خطایم افاد بیامی سبز تشویر از تست توق عظام سازی همه و توی جهان کی فکر خرابد کند بس تا الطفت نویست بود یک این جرم که رفت است پو در برج همین تمام دیده در مدح و ستایان شده حبیب با کینه در کنار است داری به میل نیم خورده برگه بر جوش و این دوزخ ده جای من خبر بپای با عجزی التیام شد الحمال کدام بده کنم پیش از نشش کامل خود را بوسید زین شد روانه کی سب تو نمذ ای کار برویم رفتن نه بندش از نظر ما همای شان گرفت سایم بسیام بیکانه یار رسیدند گردید بر ستوده آن دیو کوشش روی نمیکند بس او نیز بگفتند شش مگر کشت	از بسکه خردند ششم من انبوه فرشته گرد شیش میگفت که سینه صاف را نشان خمت بعلت خود که جرم فروان بود کمی را کن عفو خطای من جنت من بده بی سما چه محرم زین کوی که بده حجاب بر پشت سرش با نود ای راه نای بهر کوشان دست تو بر این چه هست خوش حجت ننداز تو بر او باشد نقش بر دل از حصر در خلق کون بده و کار کنسیام چو دید زاری که طلبی جواب کمال بده طالب برج کشت احال یاران که جدا از سیام ماندند گفتا که شاید طالب کل این گفت غذا بجهان خود آاده برج و کله رانان گفتند بحجبت از تحیر در طاقت این گشامیت هر بار رسید که چه افت کس را چه خبر ز قدر سیام	اتین ادب که ششم من توصیف کنان بجهان این بی ادبی ساق فدا کن عفو خطای من جنت برگزیده مندر عجب می را این بیت منرای من جنت یک سوی تو با هزار عالم افزون شده نمیش از حجاب صد حجت تازه داد انعام وی شجر حجت تو خوششان است بر سجد و دست خوش خاطر دیو کی و سید انجام هم فتم میگفت قصر باشم من خسته عبد بقدر شد عازم عکساری او نمای رطوف برج حال آورد همه دواط الحفال تا وقت این تمام ماندند یا و کله که بود بدین شکل آب جن از پس غذا خورد پورت شده قاتل که کاست شد قاتل دیو با طاعت تا حال نمیکند مخافت کی عقل سدر بدرت سیام
---	---	--	---

حاجت این مردن حال آنکه بیانش از این بزرگواران گشتند که از این بزرگواران

تلی این بود که کرد بوسه بکشد و مرغ نیست در دست شاید که گوشت ارد کام گویند که سیام حافظ است با و خوشی هر دو در جنت آسخت من پسر این کرد این همه سکه خوردم تل جسمت زده خنده بر آید گفتند کسان سیام اینجا گفتند که استخوان بفرست بر خاست دم سحر خانه گفتش بختک میز نم پا خوردند عجمال سرش بر چون ناظر هم شدند هر دو بر شیر زدن اجاش داد شد سیام بچین او بگفت پس گفت بر او بگفت که گوشت آخورده که جسمت او را ظرفی طلبیده و او بارش پس گفت بر او بگفت که جسمت جاد و نظری و در جبین مچو بر سیام بوده تو نظاره هم پسند من است کردی نه شست طرز خوش چون اینهمه کرد و او بگفتش	بر پادی کرد یاد کرده از در کفش رست در دست آگاه شد بدخاتن عام کی به سر او خلق سید است حال هاشم سیام شیر کاه را و با او شرفت راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست لی دشت کاه پر از بل بر سینه کشید و داد امان خود را تو زاده دانی ازا گفتا که مرا هم این بخت است ظرفی گرفت و شد روانه دو شدند صبح کاه اینجا پیش تو مرا فرو و تشویر مچو الم شدند هر دو سو گندید پیر نقش داد از سه و دای کاه بر شد شیر زدن تر او بر پس بود و سیام حیرت بودند بخنده بر کاشش کر شیر زدن تر آنوقت با هر چکمی زمار سینه از خوشی تنش بود تو می باز بدو درین سخن آهسته تو بنده و تو سیر آه قدری غرض کرد و بر	سالم بدان نمود و بشک کوا این همه حال می دید هر زن بی و بختش آمد پس سیام غذا گرفت نام این گفته و زده با متحال گوسا که نسا و هر دو متحاب گفتا که کنم چو طالب یک را و که می و اسی سیام شیدا پس سید بر وقت فرست نام دو روز بدید چون سیام این گفت کجاست که نذر نام جسمت چو بدید را و بکار را و شده محو سام حال چون حالت بدو بدید گفتا که کجاست این نم را گفتا که کجا خبر بدید گفتا که خیال او بگفت دو شدند شیر سیام بگذا کی گوش می گفته امش کر هست کنون چنین سلیقه دخانه خوشی سپید می ای تو باز آفتین باز گفتا که نه و سیام از نام	اشخا نه عیار بود و بشک شد که تر کشتش و صبح خسرت همه را فرو تو آمد نزد جمیع طفل سیام کاه بی کاه و دشت طوف دو ششم کاه و زود تر من نیشست و نمود و طرز شست شد خوش نظاره نام طلب باسن زرد و گر منبر مند بر دیدن او و اسیام شیدا کاحال کجاستی زنی کام ظلم همه کاه و با شیدم بر در همه دید طلب گنیا و بر طلبید را و بکار ز و چوب میان طرز آ حیرانی خوش کشید هست آماده شد و بچین ارشاد پایندی کاه و زده شیدا از خنده کس خبر کجاست سیر شسته خود تمام بگذا داری چه حساب دل خوش آینده چه باشد طرز ارج مشوش شیر دوست در نه تو خانه ام سیام باز بر من چه خنک خواند سیام
---	---	---	--

گوید که مرست میل با تو جست چو شنید این کلامش خود مادر است پرسلیقه جست به پیش گشت از ناز کردی به پیش و دل گشتی گرفت کلاه دهن ز مادر بپرد بر سرین شاره را دما شخصه بخاک چون ندیم را دما شده چون جگر خند آخر زده را دما برون گام گشتند و دو چار و چو زن با بر بانگ روش گزین شوم گشتند زمان که شوق نصیب رو کرد و لبوی سیام را دما شد قطره شیر را بر رخ راه القصه زمان مثال لیلیا از طرب نیازین نمیداد پیش جگر چو را دما بکاگرد کی دوری سیام مل را دما دل است زنگ گمان تنگ در پیش نهفتا و پایش القصه که سیام ماند بر جا را دما چو شنید نام گنیا را دما دم سپرد بر شیده نسیام هم او در بر است	می آمده باش و انا تو در برگرفت از غراس تعلیم منم در دهر طریقه گر کرد دل غلاب و باز امر در چه شد بگاودوشی کا و از سپنه دهر برادر در خواسته خست از جود اینها بی جستجو رسیدم جسد باشد هفتت بر دما آمد بخاک نزد گنسیام پریان که رسید از چیتما زودای که شیر گاو و دوشم آبادی علب از خنجر مل استاد در انعام را دما جا کرد ستاره در بر براه مسرور بدیدن تماشا آن بطلب و این نیاید سخرت سپرد را دما بکاگرد در پنج تنک ذیل را دما زین اجد و هم باد تنک افزود بر بدل هواش نزدیکه نان رسید را دما بخود و برین قیافه زینام کاندر بر هم اسودی گزید این کشته او بیک نگاه	زین جبهی سرم سبوت گفتا که مشو ملول از نیند گفتا چو بخانه مسکین کار با سیام مصاحبان سخن گو نجلت پیش نمود و بر نجات چون سیام برون نهاد و پار گفتا که شوم بخانه رگبیر دوشیدن سیام بود و گفتا زودای این پیش دروست انامی شیر بود گفتا بی حاجت کن رسیدم را دما چو شنید رفت پیش گنسیام غرض که فایز نظر که شیر لطف می چکیدی زینگونه زین سور سردو گنسیام چو شیر گاو و دوشید سرگفت لعج ز باز و باز رفتند زین ز پیشرس گویان که زنگ کیناره زینان سوخته کام سید گنسیام هم از جاکشید گفتند نبود عاقل شیر زن با غرضش بر گرفتند گفتند که خوش رسید اکنون بروند باورش که بر گیر	لیکن در گشت گفتگویت بی شبهه شمارت چو فرزند تکلیف من است بر پدر بار کان عوی شیر و دوشیت کو کو ساله را نمود و بر نجات در فی طلبید را دما بکاگرد کز صبح سیده ام بی شیر گشتن بنظاره آرزو مند کوی شغفم با دوش پیش شوق رخ بر لبش بود در جبین کا و بان دویدم گویا که بر آمد آرزو پیش گر دما بکاگرد و دوش پیش صرف که بر رخ را دما بکا رسیدی آماده صد سرور و برود در دادن طرفان کو شید سوگند پدر که من هم باز را دما شده را بی سر پس این آمده مانع نظاره در نظر سیام سید است استاده بصدتاک دیدش کز سیام شدی تو طالبش پرسیدن او بر سر رفتند کی اسودش گزید اکنون این زده اسود خبر گیر
---	--	---	--

مادر چو شنید جلالش	ایران بکباد ادب جایش	میراغت که خوب به سحرقت	لی می بودش پند اثرقت
زینسان تر او بیت مید	خالف که چه حال میت	آخر خود زگران خواند	هر یک بلیان او نروماند
مادر زانجهت او	پرسید دگر ز حالش	گفتند که پیش این پس	افتاد بلیع اسودگی پس
آن اسودتند گشت دیده	زیر نگمش برین سیه	خوان کوکن نمر اکبر کرد	بی شبهه شفا بدیدن او
شماش برانده فکری	دایم چنین فسر نگری	کیت چو شنید حرفان	یاد آمد برش این بیان
با خانه نند سرعت آورد	خود را بر جرعت آورد	گفتا بخاک خست رفت	زدا سویش که تاب رفت
بهرت پی علاش	نیکی است که بشود مرش	جسمت چو یک گفت افرو	ششش را لیر چو اندیش
بر کس که تر این خطا	کاهی شنیده ام عطا	گفتا شوره را به کافور	کاس و زده دست کرد افرو
و ختم اید اسب است بفر	این کار او اسب است بفر	جسمت و خنده درون	کوب و دغا نام این پیش
پی بر لباسیام در ادا	اسب است ز رانیام و	للهاء دگر زمان عاقل	از حالت او فکد یابل
گوین که سب است اسود	اندخت کاه او درین	سحری بنده و شفا این	خبر سر که دگر گنایان
کردن زنی روانه احام	کوفت نهان بفر نیام	گفتا کسی که داده شیر	آی نگار شش هست لکیر
وقتی که بخانه رسید	در راه سبزین قتاده	برویم هیچ پیش او را	خود میت خبر بخیش او را
گوینده که اسودم کرده	سر چاه گری برورده	اینچ فسون نیامست	یز نام تو باشد شرافت
دیشین تو ام زنی فرستاد	خود اسود از تو این بلا	برخیز که گفت ساج	دبیر و علاج او ساج
کز زنده نماند آن شکر خند	جان بکده هم بردند	دار و حربه تن تو کیت	دریا سب که رفت بخت
هر گشت تو را ز کزوشن	بر باد از فسونم آزار	در خانه رسیده پیش گفت	بستی اینسو گری تو نیم
کیت پی خواند رسید	کاسودن را و بگا کرد	یادست اگر تر از فوس	باید که شفا دهی که فوس
گوئی شده ازین فن آگاه	تا حال بنوده ام من آگاه	گفتا که فسون ما را دهم	آرام گزیده اش مع انهم
گفتا رد و زندگی ده او را	آن به که کنون کنی به او را	زین میال عشق منمان شد	یار را به کاروان شد
پس در را و بکا دیده	یاد می بسرا خود دیده	را دامن ناتوان بهید	در و عجبی که جان نیست
در برگرفت یام او را	اذاخت بیکیام او را	میگفت کنون یاکت	از دست الم سخاوت
گنسیام نگاه کرد درو	فی سواد فسون میدید	را داکتا چشم در پیش	خوش کرد درت جان
پرسید ز نام خویش اینجا	کیدت اینجا چیست	سرور گرفت در پیش نام	گومان که بخود زنده آت
را داکت چو بپوشش آید اینجا	شد ساج سیام نام را	میگفت که مردنک	خود دخت مرا دات

آنوقت غذا بختش داد شد شهره فسون بام و برج کو چاکش در ترا جوت کی یاد فسون مار کردی گنسیام روان گشت خندان باخیل و دوا سیام و دل مسهر در بر ندان به جیس سیام	پس سیره خوراند و رشتش بخت کن او تمام و برج آگاه کنون شد از کرم این شیوه خوش اختیار کردی ز دشتوق دل مان چند حال بجان گشتن و پیکان دست پاک بل مروگر خون خور دل مروغم مرضی امثال	سرویدل شوق گفتی گوینده زان سیام از ناز جانی بگره چو کاس را رو رو تو نجانه خود کنون خوش ساکن کوی مرزن ج یاران همه خوراندن کاو بل با همه نیت سیام تنها بایل همه با چو کرم شدند در سیره چو مویشی آفت پس گفت زیاده سیام بجا آشنا و نیکان بشکل خود بل را همه با خورج اندند بل سجا و بشو رفته بل نیز فرو گرفتش بل خست میک جان او را ز آشنا تلباش هر دو بیند کریم و واجب لیشتن جمع زین گونه لب جن رسیدند مسموم قناد هر یک هم گویند که کدام جان فتنه بر کالی ده گذشت جویان پس کرد نظر سوخی نشان هر گفت زین بپشتید	خوش ساخته است از دین شلت بنود و گرسون ساز نام تو بریم بشیک آسجا و انیم هر آنچه هست فسون آرام نصیب هر زن بوج لامی طرف بر چیل سنج شد کله کی چرا شک کام بس و بری چراندن کاو پر زکر و زان مقام تنها در دای تال بر شدند در سیه خوی خوشی آفت کالحال روید هر کجا سیام جایش همه سایه شجر بود شد نیز قرار خویش اندند آما ده خشم زور رفته ز دایره خشم بر دورش نگذاشته خاندان او را در بر ندان هر کس رسیدند دار و نغسه نیت سمع بل نده و جمله تن رسیدند کی ماند جوس در یک هم هم کله هم آشنای فتنه بنجو و کرسیت آن نکوایان شیا از ان شدند ایشان ایجا کله ام ره گذشتید
---	---	---	--

تا چشم طلب کشاده دیدم	بجو دم همه افتاده دیدم	اکنون همه آمد در پیش	زین حال سمکین پنهان
گفتند که آب خورده بودی	بیخوش از آن چو بیدار	وادی ز کرم با لک جان	همواره تو بوده چو گه جان
بهر گفت که آورید بل را	حسین دل آن کجای	بل آمد و شد بسیار گویا	ماندی تو میان چشم تنها
بر نیز که در توان رفت	با کله و آشنا توان رفت	این حرف چو جمله داشتند	خوش آمدند کنان بفرزید
آماده راه چار پایان	زیبا بل و سر در کشان	از ناله زنی زمان پر رام	گویان که اکنون بهر سیام
سهر زن بهر کار خانه گذشت	شرم از بی آن گانه گذشت	ناظر همه با که سیام آمد	با کله و از دو نام آ
فی البریه تاج بر سرش خب	خوی برخ خوت در پیش	مان چو جمال هر دو دیدند	عشرت ز وصال هر دو دید
افعال بهام سیام گفتند	کین هر دو سپرد و رفتند	بل گشت خری ز بچه	هر دو از بجز ز کاس
زین هر دو حفاظتی است	واقع شده اند صد بار	صفت همه حال چنان	برگشت که گریه گفت
این هر دو زور و مثال اند	پنداشت که حساب کمال اند	از سهر زور تمام هر دو	صفتش نصیب مام هر دو
حسین بل سیام را بدست	هم کل خواند و هم دست	کردند چو هر دو بهر خواب	پس یافته زین به خواب
گفت سیام بفکر مار کاس	کردی همه بهر بخت	سرمایه آفت شمر دست	اخراج وی از جرم و راس
چون سیام خواب آهسته	حسین پی کار برگرد	مان همه از حرف گفتار	کین هر دو سپرد و رفتند
انگشت که در طرح خلقت	خواهید بجان حیوت	مسکنت به حسرت آید	بستند خواب بهر دو
در دشت می روند هر دو	ز آن تنه می شوند هر دو	این گفتی و گریه نشان	بجو کرد و سکاوشان
در قرب پلنگان دو کوبند	آماده خوابت و نند	بهر حسرت ز خواب می نند	در دیده نزد خود برادر
پس ام و لبش بر گرفتند	در نو چراغ در گرفتند	بهر گفت خواب دیدم این	کانه ز چشم فلک یک پس
پس نند گفت حسب حال	کر غسل بخواب هم خیالی	در دشت کنون خفته بگو	بسی است برون خفته بگو
چون سیام نبوت گرفتند	اندرباد و در خفتند	از خوف نند گفت حسرت	کین نفل چو خواب به حال
مار بل سیام به جان اند	کی لائق دست بکشان	خندند بجا و بردن شان	شومال ره سپردن شان
شب رفت بسر درین سخن	کی ماند ز انجم انجم	چون سج و مید و نون و دجو	کردید سر این شب و اموش
نند از پی غسل چو رفت	بر طر زدام خویش رفت	حسرت همه شیر بسته میزد	از بهر شیر بسته میزد
ز دیانک سیام کاخی خفت	پیدا شده نور بر طرف خفت	شفاق تو آمدند یاران	خوش کن دل این امید
بر خاسته سیام خواند بل را	بر دشمنه آن نکو عمل را	تا داشته چشم آن و مهر	کردند چون خواب بگو
افزون شد عیش و لادان را	دیدند خوش آن برادران را	کردند بخت هر دو مسوا	مادر شده پاک کن و بوی

زنان بوی طعم شان در آورد	خوردند و نشان طار از آن را آورد	خبر سوی صلاح روی ندارد
حال بیرون رفتن مار سیاه رنگ همین	دست هر گرفت زان دست بر چو آن صفا	میشدت دین محمد محمود
نشانند چو می شد آن بصد	نار و شست و گفت چونی	آمد بطرف که بی سکونی
نیکین بهر رسم از بل سیاه	آن هر دو نزدیک شال اند	خود جلوه خاص لایزال اند
در ماند و سباعتی ز جان	فریادی کنون که چیست چاره	تا هر دو شوند پاره پاره
نشان نور حق اند با یقین	دو قل تو زورمند هستند	مشاکر که طفل نند هستند
گویم غمی اگر کنی تو	در آب همین که مار انجاست	نیلو فریب شمار انجاست
تا که بدید به مندرین	چون پای گل نهند بهر دو	زان مار کجا رهند بهر دو
نار بود و گشت موصول	کس با طمس گشت خط داد	کا کنون بر نذر و نچون
از کالی ده که در گل خوا	در ده همه گل که این بود	در نی نبود پناه در ده
آن وز زلفت سو حلا	دقتیکه به برج کس آمد	کنسیام نی تعب بر آمد
گر دیدش لب طبعه سوراخ	آند که کس نین خط داد	حکمشه خود بدان خط داد
سیر سامع ازین سخن دوا	مضمونش کس را برض در آ	زان گشت وانه کنش در آ
باشند سوی برج فتنه را	تبار عیش دور مانند	در بندالم دور پور مانند
در خواند بجانم بهر چند	گوینده که خواست کل نکل	از کالی ده که در گل
بر بستن سحر شتابم	بهواره عا و سیام کل	تا ز سحر و سحر شوخ دین
باشند که بجانان سر دو	نند و چو مرا نیم پریشان	مانند بجان یا رسبایشان
افتاد و سیاه سخن ما	گریان همه مرد و زن بجان	بر خوف که راه تا کرانه
ششم جنین بگرد بر برج	بر کالی ده که میرود ده	این وجه الم سیکه شود ده
سیکفت در که بهر شش	زنیان همه مرد و زن پریشان	در چاره خویش پریشان
صد اشک چشم مام آمد	کنسیام ز نام حال سپید	وجه الم و طلال پسید
خصمت شد کنش ز زانه	مستفسر حال از پدر شو	تکسین ده آن نگره سیر شو
پرسید که چیست ملام	گفتا که زور و زاون تو	کنشست برنج دادن تو
داد و بختا طقت نظر کرد	دقت تو تو پوتا در آمد	کال کس که پوتا در آمد

بنا بر این که این قصه را در این کتاب  
نویسید و در این کتاب  
نویسید و در این کتاب

از گاد میان را مرستی که نامش نیند و این سخن آنگس همه کل کشد سرش شدند ازین صیب بخود به گفت که لب گو بود به کنیام که سبقتی نبرد آن گوی چو سیام ز بسیار دانشه نکلنده در لبش گو مشکل اگر چه زور بدن داری شرف و شیر این چهر خود را تو سهم نذاری گفتا که چنین سخن چه رسد گفتا همه دیوگر چه شسته گفتا پی گل سپیدم اینجا از آب جمن برارم آن بار گو بان همه باکیام که بخت گفتیام ز شاخ گفت با او این حال چو جمله طفل دیدند حقیقت غم جو سیام خور پس رفت بصحن و باز آمد خوش رسکون رشت باید آواز بکاملند آنوقت پرسید که حال چیست امروز گویان شده نه ایتم که اندوه آنوقت رسید خیل اطفال	از بار بسید گاه رستی کالحال سبکش باکم نی که جد اندر سرش سایید جبین پیش مجر لیکن نزد این بر جرده ماران همه رال لب جمن برد حبست و بچمن قنار بار گیرم ز تو سگمان شتاب ز طفل لقمه کو بودن در خور و کلان روتا تیر در لب چه خردی کلانی کشم همه دیو ماند اسه گل ده تو لبش پس در شسته زین وجه سر کشیدم اینجا کو داد بجمله دوست آرا نرسید و ازین مقام بخت می بشن که او دم پیت گو فریاد ز فرط غم کشیدند کو آید و کی طعام خور خود گریه اش از فرار آمد در خانه بنام سیام نالید جنگین گو منفذ آنوقت آمار طلال چیست امروز دیدم همه فال رشت راه گفتند عرق سیام حوال	اکنون طلبیست کل را آنگس که پناه داد جاوید یادش بنا کو حامی مات کرد این همه چو چاره ساز هر یک یک بدگر زدی و رفت میخواست که آب گل برارد شدیام که گرفت آدر گویان همه با که ده با گوی هر گفت که گذارد و گو گیر گفتا که تو پوزندستی گر گندی کجا سپیدی تو سیکت ترین کاک خسته از فر و انر سایشش اگر کل کنس است چه بجا سواد این گفته و شجر بر باد گریان ره خود گرفتند در آب جمن شتاب افتاد رفتند لبوی برج انجام آندم چو بر ای پست بر تاب چون رفت برون در ازین داغ مانند بنجانه تیغ شک شد چون نند بر راه فال بدید جسمت بخن که در هر دم کردند هر دو طفل تشویش پرسند شدند جسمت و	دشوار فتا و جزو کل را اکنون هم از دست بی امید مصرف بد و سگامی مات آمد بر سران بیار سب در دست کو آمد سی و رفت اگای قدش که دارد کالحال بین بد و گویا ردی ز چو عرق آب گوی دیگر خوشش من فرو نیر زان این همه خود پستی صد خوت بشای پی تو شش گویا که شکسته ازین جاو تو رو و بداد با کل اکنون همه گل برم بر باد را بنجا شجر چو بر باد تا شکوه برد بنده از سیام مانند گرد آب افتاد تتمت همه شد نصیبم از بانگ عطاش چون ریا نالید برست خربخ راغ بر هم زن گوش خویش کشند زن را لب اسحال بدید بخت زگر و عطا بر خاسته بند بر تشویش کافا و سپان آب خورند
--	--	---	--



گفتند که بر سر شجر رفت گریان شده اند و جزین رفت گفتند که غرق گشت اینجا چون نمدیاد سام نالید گفتند بدو که سیام اگر میت میگفت که ای جلیوت کجا سهر تو بخانه شیر گریست قریان تو با جان مادر گفتند که هست صبر حیات بر غماشته پو پو گر گویان جست لب جبین سید در سبج پیاده میدیست تو آنوقت رسید بل در اینجا جست قدری بشوید در گرسنگی سید شمشیر بل گفت بدو گر گریستن کس نیست خلق قاتل او نگه داشت پشت از دیوار از سیام جدا چنین توانست جست چو چنین جریست گفتا گل باغ کیست تو بیدار ز خواب که شدین گفتا که چه کس راه را که آرد بی کس من که بر سر بیدار نشن کس در جبین	آگاه به بحر چون گریست باجر که طفل چرخ رفت بر خاک فتاد و شد اینجا بر شخص و در آن مقام نالید خود زندگی گنجی که نیست دارم ز پرست شمع کجا دوشیده آن دوست زرم کن میل طعام با مادر برین آمده باز خوش است باوی چند زن شده پویا بیشوش لبیا حلق طعیده دل انچه برین نمی خفتی تو دردید که بخود دست چسب فی القور از زهر شکر آمد می آر که تا دم طعش خود را بیکایب جفت کس زین را خجوت دل او جان داد و گره آشنای بر گفته من بخت تو ای او را بشناخ و بهم فعل کرد ایجا بخیمال چیست تو شد فتنه بیت خواب سوزی بدی پناه را که کو کرد و اندات بر سر اورا بمبار آورم من	نالان شده رفتی این باب هر کس که شنید این سخن را ز راه کوی سپید کردی پس نمدی نیکو خوش و خوش جست نیم و الم کجا کردی زهره و میراث دادم صحت بلعنه بیت از حالت او بگریزان کران همه اچو دید غرق در جست سیام بوی گند کران همه که آری سیام کن رحم که شودین ستی بنفش شست آب باز گفتا که زهره و جگر آری خر سیام نبود و بر سیام هر را نمود و بر سیام دیدم که بکلی جگر شست احال به بحر بارب بد سوگند که را آورد سیام گفتا چو نزد و از زکام زین جای جگر می گریست گفت از کین سیدم آر گفته من گریز اکنون گفتا چه دبی ز بار نیم گفتا ز خالی این مکان	لو است نمود دیده خواب بگرفت که ناره جن را باجان دل پیر کردی اورا نه اشتند از فرق مصرف کلام بخودانه خورسکه تازه سیرافیت ناحال نیافتی تو فرصت هر گوشه عیب انجن با و نیست که گشته است عرق از ناخن خویش روی کند در آب جبین مای می سیام نگین لالدین کیست آواز را اضطراب باز آواز تو می کند جدائی تا چرخ رسید یارب او داری توان زد چه بر سر سکست سران و سبک از گل بی شاه بارب بد گویند مرا بل از زمان نام شداده را محو کن سیام خوف هست بجای گریست بیدار تا بر سر سیدم بر خردی ست جگر از زان بینی که زرد خود عظیم خردی تکمل کلام بیت
--	---	--	---

این بار بود و درین وقت گفتا که پس از بدای مردان نکند خنده را در سیاحش یکی کسار کند آنوقت بعد شبان بخت زیرش تها بچرخ گوشت گویان همه را داده با هم بخوف زهر را چون آن میگرد نگاه دارد و ریا آنم فلک چرخ ملک بچید سیام مار یک درخواست زهر از آن کجاست حش بی عاجز است چراغ القصه نشست سیام بر مار چون قول مرغ نیاورد شرمنده چو سیام در پیش سیکف که کرده ام کفایتی شد چپ ظمزد زینشت منش اگر خفت هستم امزد آن پاکه طور گفتا که الکون بسرم که شتی زنجم برود و دیدن تو پس یاد کرده و دوستان کرد شده ماهه مار و صفتش بل گفت که مانش میرسد	شد بخت او ترا متنا گفته که این بان باقی این کرمی است سیام پای بر دم مار گذاشت دم را زد و پر خباب بخت کی از تن سیام نمود سست این بچه را تا بجم واقعه که صاحب فسون است کین طفل نهاد بر دم پاد رای شوی برج افلاک گویان که نداستم شده بار غافل ز تو بوده ام مان شاید شده در پای کجای افتاد فکر طرفه تر مار آخر بدل افتاد آورد همو جمال خاصش خبر خود تو که بود پناهی اچکی که تو کی درین جان کراده وصل مستم امزد آن پاکه نجات سیکف از براج مرا قمر شتی تو آورد و طب رسیدن تو که خبر من اندر نمود بکنا و زبان بخوفش این شک پاش میرسد	و خند که گفت ترا این در پیش تو روزگار من گفتا اجالت رسیدگر پیش شد مار پس خود خفا ز سر سر خویش ابد کرد پس بود بچرخ روی او را این از کف زهر سرش زین مار سبز نیستش افزود غصب خیرش گویان بد رنج داده مار سر بر تن ازین کفایت ز سیکف ز چو مار کرد دست که کردن خود از کینش سیکف شنیده امزد بخت گردید چرخ غفلت خویش آن مار چو با نظاره شد تو دارم من شت مایه جمل که خف و قصورم از غفوری آن پاکه قریب چیدن است آن پاکه ملک شاست گویان ایجا یم اگر ز با شش عفا چون سیام شت حوت کس گفاهم که دبار بر مار سیکف برل شو چرخ زین حرف ده کمال حبت	بستی چو شکر ترا این بخت مریت از لک گمن پیدا چراغی کنی خویش طفلی بر خویش دید زیبا فمن و مرغ از من بر سر کرد گفتا م از زنا فت و در در کب جمن فتادش حافظه شده خیر و اندیش بچید خورفت بر سر پاش کین کس شده خود فاده مار پس مایه در و نیا لید شد در دل سیام جانی آخر مایه لبت پیشش کمال ذات شود و بر چید و اچای سیام کرد پیشش گفتا کجاستش در بخت اوداک تو که بود در پل بستی تو غفور و من قصور آن پاکه حبیب نارین است آن پاکه براه هیچ پویان خوش داد و سر باش عفا بر بود و پنا کسارش گردید روان سوار بر مار کمال ماه نیا حاصل ایلا مشتاق دکان محل حبت
--	---	---	---

سیکنت گئی که سربسایه در آب تراز و پاس بگشت گریان بود فرد در دغم شمر میداد اگر پیش تر شفق زین محبت فتاد نذر خفا ای چو که سربسایه آنوقت سکون شد از جرم بر کس بچو دیدنش و دیده دیدند چو روی سیام باران گنسیام که دشت جلوه خفا حیرت ده جلوه پیکر او شده ماه و مار صفت کاح گنسیام چو عرض او شنیده فرمود اجازت بآن مار آن مرغ نرسد و دین خاک گفتش که چو این فغان بر تو آن مار سجود پیش او کرد پس سیام رسید سوکاران مادر ز نور شرق دیدش پس سیام دوباره روی نشد هر چند که کسم نصیحت شد طالب کل چو کلان دیرم بمان آب مار آن را شنید و کل کل آورد سرباز رشوق بود و خوش	گویند دروغ سربسایه از صبح چو غم بتاس بگشت آما ده محنت و اندوه سکه بود در آن محل کشف لیقه بقبای مبرز و پاک و نامی مرکب و بسط بر خاست و آب او کاظم شفاق رسیدش و دیده بگفت کل طرب تر از آن بر کفچه مار بود رفاص خوش تشنه و دشت زیور او کل لطف توست امید علاج رحمت بدل خود آفریده کاحال برون میریادار دارد دزد مای کاسط پاک آن مرغ بلام آوری تو یا ماه برون پیکر کرد افروخت دیدش روی باران گریان که نموده کشیدش موصول که نذر روی نشد هرگز نبود ترا مخافت در دغم جلوه و افرون پرسید که بود و ات چکار بروشش را بدین کل آورد شد سیام بجله با هم خوش	گویان همه کس کجای سیام سبقت حرام زندگانی حبست بی غرق رنجید سیکنت بنزد حبست از غم بل آمد و گفت این حبست آنکون همه تاب تابارید بل کرد فغان که سیام آمد شد سیام عیان ز آب بار آنوقت فرود رسیدش بر مار سیاه بهیو با هست در دشت او نشسته ماکل این را که نشسته تو بر سر خود را بکنار زد و آورد گفتا که مرا است یا غنقا سیام از قدش نشان داد گر مار بکنج سے بردار معروف شای هر ملک هم هر یک بر او دوید و چسبید خوش شد بد و نفقت کرد میکرد سخن بسیام حبس هر گفت شب بخوابیم من بازی گوی و آتیم گفتم که رسیدم از کدوس تا کرد چنین سخن حبست گفتند که در صغ سفتی	ناریم ز بس کجای سیام در هیچ کدام زندگانی بر کس کش فرو بهیشت کاحال تو سیر و کش مرا هم بر رانکت کسی غرا صیت در آمدش عجب در آید شنیدنش آن که سیام آمد کل دهنه حجاب بر مار شد صفت مادر و پدر عیش ماهی بدل شب سیاه هست از چرخ و نور بارش کل پادشاه سز و چو سربسایه کل از سر او فرو آورد ایضا منم از هر اس عفتا نفسه قلم خط امان داد خوش گنج نهاد و بر سر مار نگار نیز گنبد فلک هم ز دوش به لعل کشید و چسبید طرح طرب و معاشرت کرد کن خانه می روسه بدریا امروز منش سر و آتیم اندیشه در جرم مرا کس کل خوابنده است بر سر افتاد و دلش میان غفلت کاحال نمودی آنچه گفته
--	--	--	---

<p>بر خنید که فضل پیشی تو نشدید چه سیام در حق تو گویان ببل اهل برج کبر بر رویا جمن خوری و غوغا یاران بجهنم مقام کردند در خدمت شد و از گردش پیغام که گل چشاک گل خواست گر حکم رسد و اگر فرستم چون تحفه رسید بر کس اودا خط نهد و سیام دادند سید است همین کلام در دل که ما ز قتل آن رسل بود خلعت پیکر شد و آذوقه زنان پس همه را و ادع کرده آن دیو به برج شد روانه نشد از همه حال باز پرسید کس ننگر گشت خلعت شاه سرو چو ننگ گشت موخور</p>	<p>و اینم که کنس اگشی تو او یک شده بگفتار پیش گفتی تو بهر آنچه کرد خود فرستاده اند باشتا حاصل مژه طعام کردند همراه سیاه بگذاشت پورم بر بار رفت گل خواست دارم همه اینقدر فرستم بروند از آن خبر پرسش هم تحفه بهم پیام دادند کین فضل به من است قائل که در خطر از رسید گل بود در حجت دی قنار آذوقه فکری بدل خنجر کرده افروخت که از ناکارانه کیفیت برگه ساز پرسید بر فرق نهادن از سر راه بر شخص که دید گشت بر روی جمن عجب بود</p>	<p>یک گفته ما سباش خیرشم مهر علی سیام بود و کن گفتیام تو بگفتار پیش گل هم گشت شوقانی گل و کشته بر عیار باشند در خنجر بگذاشت خط نوشتند شبه بر در گل نشود است بر نینر بگذاشت پیغام کنس آمده از روی گل چون کنس بنید بگذاشت دیوان از زبانه در آورد آخر طلبید در روی گل سیاحت که سیام از گل دا و اول دیو خواند از روی آنم رسل از سیاه پرسید گفته که شاه خنجر است گفته شد است از تو نوشت گویان همه آن همه تقاریر و اندر که نخل عجب بود</p>	<p>دارم خود از تو حجت پیشم گشتند بگذاشت گریه پیش گل کان کنون زد و سوسو دیدیم گشته توان فرستاد بر گشت بر غوغا پیش آوند اعمال بگذاشت خط نوشتند آورده ما رسد و سیاه از خدمت من پیش پیغام گردان همه مهر و رسل از حرف بگذاشت رفت پیغام بر ما گل آفتاب آورد خود و وقت از حد بگذاشت شان را طلبید که با گل فرمود که برج کبر پرسوز یعنی بگذاشت رسل رسیدند این تحفه گشت خلعت شاه در روی گل این دیوان خواه طلعت شده شمارا بر شخص بگذاشت رسید بر گل فروخت مثل گل سیاه شده در دست خود خیر خود خیر بدو رای خود را می نوشت آذوقه نبود با خنجر</p>
<p>زین گویان چو وقت شرسیده آن دیو رسید و دید حجت بر داشت با تیر آذوقه در باد به جوش و طبع بید از زلف هم بر یک بر آب جمن قرار کردند</p>	<p>حال آتش خردن گنسیام بی خوف از کمال قدرش در صفت تا شیر است سیران بدل و نیم بر یک صد خنجر از آن شکر کرد</p>	<p>غالب شده اگر چه رفتن از زلف شد شکر بار</p>	

برخاسته و دلا بزدی آریست تاب خاطر از بسکه شراره باو جان شد گویند همه که شاه مانی زین بود بجان شد هر بود که زو بشکل او کام گنسیام چو دیوانه خدایا بر بختی که در اوقات شخص و فکر و نشسته گنسیام چو بخت با او جان یافت جهان چنان	شد بر نفس سبت شاخ و دوی شد گنبد آسمان خنجر شاخ همه خوش گلچکان دعین بلا سپاه مانی افزود هزار چند و هشت شد خنجر قدیم حافظ سیام شد مازم دفع سرخ ایشان خود در دشت را بر بخت کاش چو بطور بر نشسته مادر نازدانش خس دیگر شده هر وقت نازد کین طفل قوی ترست فن ای وقت کی پنا آورد از کرده سیام حیات آورد هر یک لب او هم حیرت که گفتن مار یاد مانده زود شیر شتاب براد نام کز گرسنگی شکست دایش خوش با مزه تمام خورد	سر کوشه سید لب که افکر گردید جهان مایع ناز چون حاره نبود اشکاء نامرود شدیم جان تو را داد میگفت جنبوت اندلان که گردید باز ما را مردور گفتا که لغیم کجاستن به کردن چو داد و بشیر خوش هر چند بخت مرد می آب زین دجند منصف است گنسیام بود بخلق مهر هر چند که حسن بر لب از عین ملا از دلمان است گویند ملک برج جانی چون بخت صنع سیام خوش حبست که در خیال فطیش میگفت که مسکمی بر کم هر گاه که مسک را بر آورد آنکس که ملک بد نورش	شد کجو فلک من پر اختر هر چه گرفت شکل طاف حسند سیام جمله چاره زین کاش تیز زمان توان داد کز خنجر مرا کجاست نسکین کی امن دهد شد را مردور باری خنجر خود استین به هر گز انری نداشتش وزان نماند تاب را ماب یعنی که نماند خوف و شوق خود حکم دی است بر عناص استاد می بکوش اوست خلق زمین آسمان است کین مگر و سر آشنای است این باشد جمله را فراموش خوندند در احتمال فطیش گر گرسنه هست در آرم فی الغور با ستاد آورد داند زن شد به چو پورش راحت بی مادر و پدر بود به زن مرد و انتفاست سرگرم سخن هزار چندان خوش از سر شاخ می فغاند از گفته شمشیر یو آمد از مرز بل نبود او را
دروغ است زام مسک اندر سخن فریب دادش پس مسک و نان چو ساق نیز که ز بسکه کار بود در برج همیشه خنجر روزی بن سیام شتاب که شور کنان بطور طاف زنگد ز نه راه رازی آغا آهیخت بلو دکان کوچک	بازند طفل در وقت باقی بین سیام با نوس حاصل همه دانه رازی آغا آشناخت کسش که گشت	سر یک بود فوج خندان که باید حیرت می نهادند اما گاه پر لب دیو آمد گنسیام شناخت نمود او را	

آنکس ملک او جان کرد گفتند شود کسکه در لوب القصه چو پستان بیان شد برگشت چو از قرار کرد دیو آن دیو خیال چون نیاده احباب چو پیش بل سیدند اگاه این بود طفلی آن ماکه چنین بنام دارند را سخاوت سیام باشند شد تازه سر در آوران چون نیکه جمع برود شد هرگز ز جمن ستاده احباب گرد و پیش راجع منظر جهان شامل او اوینه گوش نوب سیدند صندل بچین تاج بر سر از بار نگاه خود رسن باز گشتند بسرو دماغی نویس هم در سر کوشه دو خوش زیب گذر جمن ز هر بود نرسان همه ز غوغی نیام زیر شجره نشاندن با زن آب گرفت پادشاه چون او تسی سبور اورا ناری تو برین که پوزندم	باز پیغمبر چو پستان کرد اشد زنی طبع کوب مل واقف تا حسیان شد دوراه نموده درت روی بل بجز پیش صاحب شاه زان یو بجز می کشیدند دیوی هست که می طفلی کی جانب غم نگاه دارند در خانه بجله یار کشیدند دیدند خوش آن برادران آوردند غوغای تازه درش حال شوخی کردن گنسیام بر روی گذر جان بر زن بکمان عجبوه و نازش جدا زنگه را پا فرب سیدند گیسو بیدار وخت در بر خندان بمجا جان بخت که خوانده به بخت لال طاق هم سبزه و شتاب خوش هر با همه مایه که ز بود و البته شوق سبک گند خود مانده همان برادران گنسیام بر پس بکون گرد هرگز گرفت او سبور من نیز بقوم سر بندم	آن بوقت طفل شاه کشند انسان جهان حیرت جوی کردند بیکدیگر سوار مشتی زده بل برده کرده تفریح ملک جرات بل گفتند که قتل دیو کرده زوی مست عجب نادیده بودند بلج چاشنی بل آمد همه حال بل بگفتن آن پیش که یافتند باویند حسرت شب در روز و روز زیر شجر جمن ستاده اسب جمن پیش راجع از رشت جان حایل او غیرت ده آفتاب روشن راحت ده دل تکرار او کج شاخ گرفته استاده راحت ده سیام فعل لالان چو کمال خوش بخت پرباشی نمی رسیدند پی بردن بوقت این حشام خود گرفته از کار بوقت زادگاه عصای زر گزیده پرباشی بود و عصا گیر بی ترن هم نزل شناسم
---	---	---

گفتا نام شنید زنده کرده ز ن فتن کلام مستفاد بفرمایم ز داشت پیش دیده فتاح حال تو مثل سوزن کردم لب جو پر زرباک اکون خبری بخودم خودت لب چرب آب پی بردیشوق جان کشش بنود حال منوش و برد بجو دشت در دوست او گفتا که سینه تنی گنگه کرد مستفاد حال با بر شد زن نامح او لفظ فرشت زینت دهنش از آتش بود آن زن چون دید صورتش هر جا در او گرفت و دروید زن گفت گدا را درین بگفت قسم بیست برگ زن رفتی و باز جامی نداشت پرسید زنی که بایت این بر گفتا که چو بر جن دوم گام سیام آمد ز چادر چنگ آن را بجا نمود کاره از خانه خویشین رسیدند رویش به توج بر سر او	لکه اگر شکسته منیده کرده کیا عصاره دست فتناد بل بود ز فتنه سی رسید فتنی خوشش مدی شرابان خود آمد ز نیت زار و بود هر لحظه جان بود و جام هر را چون دیدت قیاب پیدا شد و کرد همکاش خود بر بدخت یار و برد دیدت کسب و لب زنده روزم ز منون خود سیر کرد دل برود و بعد از گنگه شد خود از آب قطره روان مانند لاله یار آتش بود دشت گرفت جامی که دست از تو نش بر سر کرد هر که شمر مرا و اگر زن از بهر شتافت و دیت و که هر طریق دایمی نداشت در آمدن سر است این دیر هوش ز سر من گوئیام کامدک نهایی رود فلک شد ز حال من باره فی الفو لب جبین سیدند چشمش غش و برود و برون	پس گفت که این صاف بود هر دو آب و آب چون شوی دور از منی دو چار او شد گفتا که چه پس کم نمون بگفت از تو چو عسائی زن ناگشتند با جانش هر دید ز زیر نخل او را پرسید از وجه نام دار زن محو حال سیام گشته گردید زنی بره دوچار مردم چو سبک آب سر ز سیکو نه گذشت زان جای سیام از سر نخل سو اوید سودشت بختی بر سرش پس باز رویی داشت چسبام نیایشین طریح شریست ز دیدن کنون این گفت که دشت سیام آن هم قدری شوخ بنابر حال تو در گشته ناید انجام سبک آب کردم دل رفت بر و چون نیم بشنید چو این گام نزن گفتا نام مجله بود آغا گفتند بدو که بر سفته تو	بر آب گم نمی سبوه افرو و فتن از زوش پرسید چو فتنه رو برو شد هر بردل من از فتنه آه آورد به پیشش ملائی بگرفت و رساند تا سرش کمال همی بر و سبورا سیکو که کجا مقام دار سرست وصال سیام گشته پرسید ز حال بقدرش یکبار مرا کشید و بر کرد آن همه حال آشکار چون ماه رخ کوی او دید باریک کمر بان سوش بر فرق سبک آب پشت آما ده عشق شد و گریه سو گند به نند لب کنون دل برد از تو سبک سیام در خانه خود رسید و شوار سوزت بجز که ستم نماید آهنگ سر آفتاب کردم او آمد و دست زد بر ویم افتاد بشوق سیام بزن چون ماه سپه نمود آغا ز نرن برای هر زنی تو
--	--	---	--

گفتند که بر دم ار کسی چرخ	گفتند که زفته بسی چیز	گفتند که گرفته راجه نام است	گفتند که طایفه تهاست
گفتا سچ وجه بر سر خم من	دین چو بود نشان نهن	گفتند که خوشد بید است	جایان همه بدو خوشد است
داوند زان به بخوی تن	مشهور شدی زین چرخ نهن	گفت اینده پیشه شماست	تتمت من از ره حکایت
دانند که هست گفن بایم	شده بر زن بیچ زین بایم	ان شخص که رام است باش	کردند فلان بیچ را شش
کردند زان برین بخت شرم	کمال حال خلایق در حکم	در برج خراسان نشسته شو	بگذار و بکن همه شش شو
بسی آب بوشتاب ریخته	بسی پرده کمی آت بریده	کس را بکنا رویش کردن	کس را بنگاه پیش کردن
خوف تو زان براه دانند	از برون آب بر کنانند	گویم چو با جوت این من	دیگر همه بدو ت میان
هر کرده رود گفت بوند	پایندی من ز نام جوید	بناست سبک و کثیف گوشت	من و تو شمشاین جهان
گفتند زان که گره کرده	شوشه بنود بدین قدر نه	بیجاست چنین خیال خجاست	کیس هم و بریم شش است
اسر و ز سر سبزی خیم	کین گره دیکو و دیویم	پس بر شجر رود گره	در آب را نمود گره
گو یان که نماند با گیدیم	خوابند ز نام و صدم	داوید را چرخ و تاس بے	من گره و فلندم اندر آب
برخی ز شمشا کشیده ام	داسند که ز رخ برده کن	گو یان همینان کرد و گویم	این حال با دو گویم
شاید که نماید یاد نیرت	زینجا تو مر و قسم نه نیرت	برویش کشایش سجده	جایان همه بدو پیرت
حسد با بس از روی شیری	دست که از سر اند لکیر	گفتند زان که از سر پیرت	از پور تو سوگواری پیرت
از آب شدن است مانع	در راه بریدن است مانع	هم آب بوشتاب درخت	هم گره و آب درخت
لکنت است بود و آتش نام	شیمی است و دین این نام	در برج ز جوار و مناسبت	بے شبهه بدو را و نام
برگزیده است تو پیدا و را	ایستاخته خود پیدا و را	جسد با چو غنایان است	مائل شده از این حاجت
گفتا که چچاره از ادبش	اکنون چو رسد و هم شش	است بر چو بنادش این	کردند شمش این شش
هرگاه کنون بخت آید	راگوننه سزا دهم که شاید	در راه که گفتش که باید	خی الفور ز نام شمشاید
اکنون ز شمار است شویر	باید که گنند حق و تقصیر	چون که جیوت لین	گفتند خصل از جیوت
در راه پیشین شان براند	شش بدل از بند راند	گفتند که خاندات است	توصیف تو کرده ایبرام
گفتا که رود جسد اینم	فمایش نام سبب تویم	پس سیام چنان پاناده	ترسان پس حجت است
سحر و جادو و دیش	باخته و غضب بگازدیش	سرگرم سخن بر دهنی بود	که شغل بخت خوردنی بود
گو یان که کجا گشت نسیام	شدن آب بهر اقام	و شام و بان بکند ان	بس گره و بر شو شگن
آید زان و از چو شکایت	من در خوشی کم حاجت	و بگوید که گشته است غیره	با تو نمایا دین و تیر



گفتیام زینت گفت گاه این جلوه را پیش رخسار گفتا که ستاده تو در پس گفتا که ز زمان مرغ گویند	که طرز زمان کجای گاه افسانه شوق خوشی من خجسته تر شانسم و پس افسانه میفرغ گویند	داری تو من خجسته کس آو نهی فتنه جستن چون دید پس کجا کینیا من انکه از طریق انما	خود گفته شان است باور من لائق انهام بستن که خجسته ز صال کینیا بهیوده بود فتنه انما
فرزندم انشان چیست این گفت گرفت در دروا شوخی دین فتنه کینیا بیش خجسته مانع	باور کنم کنون شکایت افزود انشا آن نکورا آوردن آب سخت و شول دشنام ده و بر فرخانی	در صحبت شان بهان من افتاد بجهل برج شهرت کس را خجسته بود و بر کس را بکفر فتنه	بهیوده بود من زود بسیار کان شوخ گرفت طرجهت کس را بهیوده کرده سبوبر کس را بهیوده ز فتنه
زبان با چو ادای شیرینند آماده عشق سیام بودند راد با پیش پیش کس کرد انجا نظر آمدن رخ سیام	مشتاقی انو چنان کردند در پیش علی الدوام بودند نزدیک پیش کس کرد فرکان پی مرغ جلوه نام	افزود عشق مستی شان زانگونه کسی که خواند را گرفت سبوبر من راد با نظری بسوی هر کرد	که ماندنشان بهیوشی شان در پیلو خود انشان را زنها طلبید و خنده رفت هرگز سبوبر او فتنه کرد
راد با همه آب جو گرفت راد با که سبوبر بهیشت خوش حلقه و بهیشت کوش هر در بر او ز خویش رفتی	گروید روان بسو گرفت بهیوده زمان بهیشت خوش ساره زینا فتنه کجای پس کاه پیش رفتی	از وی شده سیام کینیا چنینکه گردش لایب خساره و چشم و آب و شو مشتاق لب و او ش کرد	افتاد چو سایه شین نیال پیشیدن و شین لایب پیشانی و حال کینیا شو جارب ره از عین کینیا
میرد بسبوبر آب او سنگ راد شده بهیشتان جستن سیام آمد و خنده سبوبر القصد زمان بخانه فتنه	تا آمده بر تن از سبوبر سنگ کین بهیشت کینیا افزون همه از شین شان کرد با خویش او گانه فتنه	سز زرقاب کینیا همراه زمان بهیشتی کام شان از خبری ماند از خود خواهان وصال هر کرد	مشتاق بهیشت او سبوبر نزدیک ریس کینیا کام هرگز اثری ماند از خود افزون شوق بود بهیشت
در خانه سبوبر نهادند مخرج سیام راد کینیا گفتند که کینیا کینیا سز بران گرفت باز و ش	برو جانب او بهیشتان پس کینیا کینیا که دید که کینیا کینیا داوند بهیشت و شین	سز زرقاب کینیا همراه زمان بهیشتی کام شان از خبری ماند از خود خواهان وصال هر کرد	در فکر منید بهیشت جوابی سنگ من بهیشت و شین سز بران گرفت باز و ش داوند بهیشت و شین

خوش مشهورم شوق همراه آثار نیاز نیز از وسع خوش خوش گره نظار کنان جان ارکشتن بودش کار بجای زوش مرا به چلو گوش نگشس بود دارم وز خانه فراق میزند سنگ کز باد عشق او شومست حقیقت کجایان دوی فلک گنجی پی مار که گزارد گویند چه به این دوی فلک دست من دین و کون شد گریه گر بهر گلو نیز شد تیر به سیام و نشیت هوش همه می برد پیای در آب حسن سکوت پیدا یا همه کار با فراموش باشد به خلق مبتدایش بی طاعت خوش است حاصل ان بخت کجا گشت به سیام بجاست دین جهان گم درد دست بشوید بهر هیچ عشقش با ما به طلب است اورا بعد از فرین دستود گردید پرستش بشوید عاز	چون می گزیدیم آن صد خنده ناز نیز زوی خوب خط سار من پس جلوه خود نوش کار بیتاب جدا ز من بهر سو در هیچ به سبک نبودیم سنگ و رفتیم بودنگ اکنون آن ان از کوه از فلک بشنید استانی باغی بی خار که گذارد گیرم عشق بازه فلک خود ما بهر حیالی اکنون پس تن جلد غایت نیز برگرفت زنی صد فریت چون سبکند آشنای لب میل مکه که قوت پیدا کی وقت صد ادکس بود آن کمیت که نیت افشا بهر نشو و سیام وصل گوشت بودا گشت به سیام از شعله بد جلت سیام فاسل حسن شود بهر هیچ روحیت سیام طلب است چون صلیقتش از شوق بود افتاد پسند جلای ساز	بر سر خوشی دل است مغفول روینده راه پیش نشیمن زان برتن بر سجد نک انیش نی تبارم انداز هر خط لبایه سایه دار باشم زهر سبک نماند دل گشت زور دپاره پاره دل رفت بشن لطیف جلور و خنده زنده جهان فیض به صلفه که گوش از دانش خود باغی کوخ عشق سیام مشکل شده تیر از زور از راه شوق پیوسید که ما به خط تک دو که باز کرد از زوش مرغان همه تارک بریدن در وی همه بهر بهر آب هوش بهر سبک کج از سر بجاست خیال فلک و ناموس خود فتنش لطافتی چند کال حال که بهر بندید نیت خراج طلاع دود کو آمد سانس مناجات را و با کمال عیش شجاعت کار و نرمانه و صلیت هر	ترسم که مرا کند مطعون مشتاقی گن از اسلام خوش خوش سنگ که بهر یو کمال گردش و در رخ و از ناز از شوق نظاره مایه دار بر خند که شوق نیز بهی افسوس که نیت هیچ باز کو چادر شد هم بهر گزینک و دوزان خیر بود بیکر بهر کجش از شو کور خود عاری و با خط نام دیش از نظر سرت پوش نک ما به حدیث او نیند بهوش شد ندون بشو بهر شخص که دیده آروش آفت خال در سید از نغمه نه جان آب است در راه چ جلوه میکند باشم جفت با ناموس نشیند اگر حال او نند کویم سخن اگر پسندید از سنگ حق اور در جاد شیر خنده از تیراض مناجات آن کویدین خط کفایت گفتن بهر طایق بهر
--	---	--	--

نورانی از عشق است

بشنو قوت زان نیک کوار	کس از عشق سیام شد	از کفر کشت کشت
من خود کیم شای ایشان	بسی عقل بود درین لیسان	لی فکر کن در کرب و روز
بی سیام نه شدند	بجمله سز و نه از حسین	کس محبت شان چنان شد
دقتان همه سز و نه از آن	دو آتش بر چرخد از آن	فاقد کند باشند حجت
عاسل چمن رشوق بهرج	کیا پس در آب تا کمر ج	از بهر خیال چشم ندان
خاسته رشوق که هر جوت	آن شکسته قمر رشوق	ساجد به نیاز در پیشو
سه برگه بر دو کج نیران	هم آب گل بر چرخ زان	مهر و ن خود در حضور
چشمی ز بلند و پست	در دخت او دو کشت	باز نور او رخت خاکی
ای سیر کس کا و زیت	ایچون چه در کجاست	نه در گردان گل سب
یا کسو و تم قائل و کنگ	با سکو و جویان ننگ	هم کاشه و هم شوح
خساره نوار از تو عالم	هم از شمره جو ناله	سر بر خسته از تو بات
خواهر کجاست تا سیام	ده از ره مهر و ن	از شیوی چو سیام
خاسته که سیام حجت شد	تا راحت خود و دوست	واقف شده غایبانه
دست که جمله گرم جدا	خاسته و صل من جدا	آمد و خصل سوی آن
نبود و در آب خوشمالی	استاد بشعل پستی	آمد غری ز جبهه پستی
پیشتر چه بود و کل مظلوم	گشتند میان آب و محب	او را به خوشین بد کس
گفتند که شای چار	چون می نگری به نیر	میر و کس به نیر
و اندازان قس چو کیم	اندخت ز رخت تو	کی یافت رخت تو
هر کجای می کرد گریش	پوشنده رخت تو	مسر و حصول کام آنها
بر خست کاشش بجد	شوق دل جلد بود بالا	ناله انجد از زو سید
گفتند که رخت جاک این	گشای پوریاک این	تا که بسا و دیو کجاست
نور آن چو نیم غسل گشت	آید ز برای کاشش	در پیش تو از چاه گویم
خساره که چون شنید کس	از سیام چنین کرد	در غم نیتوان شدن
هر کجای شام حایت	جز در طریقه نیت	کی هست و افق نیت
و انهم به حال تا کجوتند	بدست چنین بر سر	میدر شت چنان وضع

<p>بشدن گنج فیت گشت بس عمر کم است یارین سپهر سوزن زان گشت در میان اول هر چه میگردد خورده آخر حیا گانه گشتند کی گوش کن حدیث نویش دیدند چو روی سیاهم بخا گر جاسه بر بر شرم بیند پیدا سخن جیاسه شد سیاهم بفکر تازه یار سوزن کرد در در آب یار</p>	<p>کین است یارین جیاسه باید گریستن و گریه را کین فرخ لب جبر جان اکنون دل باز بستند آنجاب را روانه گشتند فارغ تمام کار ایشان شد دلی نشان و پیر مالیدن پشت یارین پنهان گوش هوا سراسر</p>	<p>خود کم شده از دل ناشرم گفتند چه باشد ز خطای کی واقف از او بود یک زینان همه با غرق حیرت در خانه نداشتند آرام تا صبح دید خواب فرته گفتند بهم که هر ستاده است گر رفت برو که باید از هر که دلچین که شرم دارند</p>	<p>سهند در تمام سرگرم حاصل شده شکوه از نیرنی کز صغیر بخا داشت کورد هماره شش طلق حیرت یعنی دل نشان بگو نیام سوزن بچین چو آب فرته دشواری عمل او نموده است خو غل سوزن بدین گذر میگفت که کاشکی گذارند کین خیل بود بر زمین غل بر فرمود دست سخت عصیان کو بر سر پیش مروی آید</p>
<p>کفاره بدین طریق ماند بهر جرم و خطای شان که بود بر در وی بس بگریخت پس یور و رفت خود نهادند و غوطه زدن کمال تیاب انجا بخیال چشم بندان میگفت که آفرین برین بهر چه بپایند گشت بیلو و لباس و زیور کن بهر زیور و دخت است شرخ ناظر سوزن که این شرخ خوش زن مالکناره چون رسیدند از رفتن زخت خجیران داد و صد که آبی سیام</p>	<p>بهر شرم و دیا شکیان نمود بالای درخت چایو بود در فقر غل اوقا دهند سرگاه و در آب گاه باب لی تابی شان خبر از خیل موجوم شده اند که این با اکنون پیش کمر حیرت حاکم و به نخل با چون گ آوردند پدید بر شرخ پدید شد جلد ما شر خوش از رفتن زخت و غلچید از بر و دخت خجیران در گوشه کنون سیامی</p>	<p>بر بنده غلاب کی پسند گفتند زان که سیام فرته در آب چمن تناب ترسند پایسته شوق و حلیت هر سرخوش جلد پیش دیده از گلدن که میل من کنند آمد زهر رحمت پیش آن نخل عجیب رسید خود نیز زان زب سید آن مه نظر از شرخ می کرد گفتند که این بود که آید رحی کن جلد زخت ماده</p>	<p>در عشق حجاب کی پسند در خانه ازین تمام فرته مانند گداز آب ترسند ما و ج پی آفتاب و سکر از نخل بچشم خویش دیده یارش برانه با شمر کوس دیدان همه از عشق خوش زیبا هر برگ بار شد پس جلوه و لغزید خریان همه را نظر می کرد دست همه بود و دست و انیم بود و سیام حساب از بر و جان دل آید</p>

لرزیدن شان سپاس دیده	ما دایره کرم گزیده	گفتا چرا زبرد مردون	آیند برای خشت بردون
از من بجا طاعت شکست	بخشیدن حق حیات	گفتند بهم بختی راست	این زوی این سخن است
ما برین تن میانه تاب	طالع لب حق گرا تا آب	گفتند که جان فدایم	ده جامه روان فدایم
گفتا که اگر جان فدایم	در چاه بخت خود رسد	گفتند که این از دهکان	آیند چنان زمان ایمان
ما تو دورین محل جوایم	کی برین آمدن توانیم	مردی در شرم می شود فرد	چون برین زن رسد بر مرد
گفتا که برین تن نیامد	از جامه خوش تن جدا	گردل بود خوش تن گداز	آنگاه در چه جانی شرم آ
در آب زبردت صدایم	این شرم توان ماند و رسد	از آب توان حید چون	باید بهم پاکشید بیرون
بستند و دست پیش کشید	دارم ز شما بهان من آید	گفتند بیایم بایت آیم	آزاده بپایست آیم
سنگ آمده ایم برین شری	ده خشت بغیر طاعت دی	داریم کنون تن برین	مردی منکر زن برین
حی کنی لبس کلان	داری همه دستر کلان	مانده شدیم خشت گذار	تن منکر طرز خشت گذار
گفتا چون نمی ناسد	بے جامه باب شما ناسد	از گفته پس توان برآمد	طرزی پس حشوان برآمد
بیگانی است از چه بان	صد بار شدیم من سر لاس	کر جامه خود برید و بان	بیکردن من تمام عیان
کرد ریاضت از لرزیم	دانشه حالت شایم	اکنون شرم و کشت حال	باشند چرا الشرم و حاصل
گفتا که چه کرد این سخن	بزرگ نهاده شد و سخن	گفتند بهم بر سر عیار	بر کرده خوشی از درم رار
در جاده حکم دی توان رفت	بی خشت بخانه کی توان رفت	دل را چو دین کرده بستند	از شرم لب چمن شستند
گفتا که بزرگ خوشی محاند	بزرگ بود خوشی محاند	گفتند بیایم ده کنون	داریم نیاز دل کن سخت
سر ما همه نال است بر ما	خواهیم غایت لب و ما	سپهیم کزین است از خداوند	دل را تو حفظ عرض ما
گفتا که شما حیا گزارد	اگر غیبت من شما گزارد	سوکند پدر که خشت بشم	آیند باین درخت بشم
کی شرم پیش نمی آید	از این خوشی می توان رفت	دیدند که سیام داریم رار	بی سود بود پیش انکار
پس دست لب و کمر نهادند	نزدش بی خشت استیادند	گفتا که لبان شیان	نبندید و دست خود باران
گفتند که حکمت الحال	ببینی گوی اتقام اعمال	الفصد دو کفتم بهم نهادند	در خوش جامه کشادند
گفتا که چو دید زاریان	شده روح طریار غیسان	خشت همه داد و گرفتند	از این خود رسد گرفتند
آنگاه بخند سیام گفت	کمال حال بی شام صفت	پاسن شوخی می دارد	قولم همه راست برینا
از من شک قصص کرم سپید	بیشک بر بره مقام سپید	اکنون چه بجهت کرم	من کی کنم از شما کرم
جان همه از ساس غش کرد	داشته که بر غش غش کرد	آخر که در دواغ شستند	ای طرف بقاع شستند

کس بیا م لقب خوش آمد  
از هر دل مادر پدر خوش  
هر برده نکفت دل نسا را  
در دشت همیشه گل بر دی  
روزی همه بیا م بود در دشت  
مسواک کن فلذ انحر اکنون  
بیدار چنانم کرد بسیار  
بر خاسته زود ازین سخن  
خوردند و چو غدا و سر آب  
آن هر دوئی و خواگرفتند  
رفتند غرض سوی بیابان  
ناخوانده مرا نشدید مغرور  
گفتند بد و زما مشهور  
هر گشت خوش است و آنجا  
چون تیغ شدن و آب تنگ  
چو پیا مشین حرف دل را  
در زندان سیدان او  
در زندان چو پیا شدند  
دیدند چو جمله دشت سیر آب  
گلهای طبیعت گوشه گوشه  
پونیده هوای جانفرایش  
ز بنور سیاه بفرغ مهور  
بیرون بود از حصان  
گفتا بل ای عجب تنگ است  
گادان همه بر لبش خوش

راحت همه تیس شل  
حال گفت و گوی هر دو وصف بنابرین بل  
بی تکلف ستر از فر دوس این دقضا  
خوانند بر کوشش جاب  
خواهی که چه شت یارمون  
با فازه ز خاکشت بیدار  
آورد در لیش آب مادر  
مادر بر کوشش بیاب  
همه اسه آشنا گرفتند  
آمد که در نظر شتابان  
اکنون گدازم ز شادمان  
هر تیرم بدین تو سوز  
چسبند کله کله مال  
کردن سوی کوه دود بن  
دشت کوه تر این عمل را  
آشنا کله را چیدن او  
گادان بچرا دهن گشادند  
شد تازه بتن و آن بیاب  
برای لذت تو شستوشم  
اندر دل شکسته شوم  
زخمی کن دل بنگار نور  
کی آمده در زما و صفش  
آسوده ز بوی امواتم  
یاران همه اندر دشت خوش

از یلونه همیشه  
مادر زده بانگ کانی لیدر  
گنسیام کی از غنوم کی است  
بل گفت که جلد یار رفتند  
کردن چنان واه مسوک  
یاری زده بانگ آن را  
هر گشت که مشین نشدند  
هر گشت بدوستان که پانند  
یاران بکلام او دیدند  
یاری که بر دگر مودون  
یاران همه گاد و دوزخاند  
بل گفت چه میر و دیا  
گفتا همه را که دور تر است  
پیش همه بشدر روانه  
گفتند که گشت تا هر که را  
گنسیام جمله سیر شد  
هر شاخ بیدگ و بار دیا  
طاوس غزال محو شیش  
سیمون بدخت با می بون  
گنسیام چو بدید طفت آجا  
کی بخود دخت خلد عیتر  
در دیر غنیت شل آجا

لی نام طالع حسن برج  
جاوید و آرزوی هر خوش  
افزوده داد و صدقار  
از عیش و مسود و ز لیدی  
هر طفل سیر شد بد خیر  
هر دو شرو می کشاد و می  
گادان سوی مغز افروفتند  
آورد طعام نام چالاک  
کامند که بر دگر هر سر  
گفتا پس وین نشدند  
سیران چشتا را کشید  
آخر همه در پیش کشیدند  
باشد همه تازه کوه دودون  
سبح و سیه و کوه خوانند  
زین شکر کنند و جسد را  
زبان دشت مادر و پست  
اجبات دواب بود همراه  
امروز رسیده ایم اینجا  
خود از مال غیر شد است  
بر خاک گشت کاد کار  
آماده عیش خوش طیش  
از بهر دشت شکل مین  
نشست بر زرخل عفا  
کی گاد و دخت خلد بستر  
خود آمده ام بی تاشا

این ایقعه پاک کی بود که

یا خرام است رخ

درین سخن شکفته

گوان همه باز گویش

گفتا که مرست باشم

از بهر شاد و اندام من

این لاله سیاهم چون د

وصل تو کنون است شود

که باز تا تو دفع گیر

سوکند پدر را درین آ

هر اسیر بندگان تو من

بر لب بدو خود چونی ب

آهنگ خوش سرور در

دلش اعدا زین سبت

شد مرغ لعل طوف مطلع

پشانی و گردنش صبا

از وقت که سینه زخمت

بی شبهه در دست جلوه پاک

یادگارش کس یاف

مانند گل چمن شکفته

ما از کنی جدا تو ز خویش

از برج کنه چنان جدا

پایند به سیکر آدم من

صد ره پیشش تو دند

کافی میان شکل بقار

کی صحبت بندگان بدر

گوش هر دوستان برین

فی انور قبول کرد این من

پوش جلوه سرودی بر

بر فارت پیش کرد یک

چشش چه بلا فریبت

کرامت بر تن صاع

آن تشقه گرفت این سا

نام همه با گرفت در

فیضی است بهر خشت علی

چون سیام شای میانی

مخونج سیام بود هر یک

هر جا که ظهور خود نمائ

چون برج در کجا است ل

مخوب است آبرج پدر

گفتند سیام پایداران

کے با بهیج رونائی

خوابیم کنون کنی تو از

شیرین سره ست و صد

آخر بنزین عصا ناده

ساکن شده آب باو آبر

یاران گرو صدا گنایم

آویزه گوش آفت دل

خساره چو برق مشرق

قران خشن ل جبا

خوش بود نیام خوش

خود خواسته سید بهر چو طوبی

بل را نشاط چمنان کرد

زان پیش همی فرزد هر یک

از وصل با طرب فراسی

آرام از دور است حال

کجا همی نه نهم این بر و گام

با نسیم کے تو خا کساران

کے کاو بدشت مار بانی

پیش مهر پی بی لواز

مارا تو خواوه از لواز

دو کف تن خوش نوا ناده

هم خوش داشت خوش طیر

جان باخته ادای گنایم

از کوله باغبانست دل

قدان همه پر صفا از برق

حیرت همه حاصل جبا

از پیش بهیروزند سنگ

دشوار که همچو جهر نوایم

و ادب بهیج اندرون

حال انوار چمن زار کان در وصل سیام

جذب عشق پاک بهر سیر کی صبح بد است

زین ره بهر رجوع کردند

اگر در دهم وصال ازین

عقایی سرور بود در دام

گنایم چون گل ازین کرد

گفتا که روید چرخ اندون

صد گونه طرب شبت سید

در سن همه با س روی

سیدادی و شمشید نام

یادی ز سای بهرین کرد

به سقد بهرین لعل افز

گنایم بهشت گشت سید

که همه یار س روی

که گل خوشی ص میگرد

تا که همه رو جمع کردند

دست که بهیج مل جل

گویند ایشان که یکسایم  
گفت که سیام و دل شایم  
گفتند غم را می ندرست  
بگفت که جمله بد خوانند  
آن با سر و کار عشق ازین  
زبان با چو سیام او بشنوند  
هم غور و سینه گشت آنان  
پیرسان کسان هر چه است  
گفتند که رفتن از حبس است  
تا مهر و طفلدش بدینیم  
آنرا که کشد خیال گنسیام  
رخساره سیام دیدست  
ایمان دست میرود و دست  
تن آفت پست بر که کند  
این خیل که دست عشق برین  
القصه طعام سیام بزند  
رخساره و زلف از یاد است  
از دیدن شان گفت گنسیام  
شویان شما که بید خوانند  
برگفته شو چو دل نیستند  
در بید خدای زن بود شو  
مهر تو بود ریاضت خلق  
دیگر که بود بجز تو مومل  
شو باشد اندر غوغا غفلت  
چون سیام شنید حرف ایشان

سائل نشاء طعنا می  
بیس گرسنه آن و دل شایم  
اول بدم باد با قیتم  
بی عشق مرا چگونه داند  
فی افور غدا پس من ازین  
بیس طالع خویش راستوند  
هم سر بر سر خوش گاه و بمان  
منزله که آن قمر کجا هست  
شکر که همه هشت حبس است  
فی افور و حبت که میم  
سنگ ره او کاشا بخاک  
این گفته شنیدست  
این دیدیدست میرود  
از آن شهاست که کند  
از جمله زان سید و پش  
با رغبت خود طعام بزند  
آویزه و جان خوش شاد است  
راضی شد و کرد عز و اکرام  
مصرف بر این نهاد  
خود کی بره نکوشند  
پس غم شهاست خوش است  
باشند ز تو به طاعت خلق  
از دست پناه جتن او  
عرفان نبوده و غوغا غفلت  
مدحت همه که در حرف ایشان

یاران به بر جهان رسیدند  
گنسیام روانه کرد مارا  
یاران بر سیام باشتند  
پس گفت بهان زبان بخاشا  
پس جمله سیام بزدند  
اقسام غذا بخوان گرفتند  
مشتاق وصال سیام رفتند  
شویان جماعتی که بودند  
گفتند زان که خواست اکل  
گفتند بر جره نیاید  
گفتند که سنگ ه میشند  
حق هست رضیت از برین  
بانه شدن چو فن نیجا  
خاک ره سیام باید این  
لاموس عشق هست اوس  
گنسیام ستاده بود جاک  
زین مادل خود رفتند  
پس گفت چرا شمار رسیدند  
زن کردم خیر یا غیبت  
هر زن که مطیع جفت شد  
گفتند که غیب دان توی تو  
افتاد بگوش بار شویان  
جستجو در دیرت نیامی  
نشناخت ترا کجا این  
از وقت جمله بشوق خود داد

انجا زره ادب حسدند  
نخستید برای او غذا را  
گویند جمله راز گشتند  
خواید ز زهر برای ایشان  
یعنی زبان سیام بزدند  
بیس سکه و شیر و نان گرفتند  
بے دهرت شو باقم بزدند  
زین قصه ما لغت نمودند  
خواهیم بود ما تمام اکل  
از خانه چرا بروش نیاید  
اما ده صد گنده میشند  
مامل چکینید بی هواش  
جان در سیام دهن نیجا  
درنی بچکار آید این  
فصلی است میان عشق و شو  
دست می دروشن میشد  
سامان بوده را سخاوند  
از صحبت شو چرا رسیدند  
بی شبهه حصول آرزوست  
او را همه عیش و شفت باشد  
بنیاد کن جهان توی تو  
دار دهمه بید گفتگو این  
هرگز نبود درین گناهی  
پس عفو نما کناه این  
بر تحفه گرفت توفیق خود داد



از وصل شما شوق شوق	از قصه زنان روا گشته شد	بافت او یکانه گشته شد
در خانه خوشی تن رسید	دیدند چو شو بوسی آنها	عرفان شده کار شوی آنها
با دایمه آفرین سارا	بر طاعت نکه دل نهادیم	سینواست طعام و اندامم
کی گفتم از دست گشت علم	پیدا است بدین فرات چون	ایوانها خطم بشمار کنون
گشت شوق بدو شدند وصل	آن نور که بدو رفت پیش	دیدند زمان چشم خوشیش
بر دند لعلش زلف ناز	بر شخص عشق پیام دارد	خود دولت سندانم دارد
فرق زن مرزیت بخا	این ال بر دند گشت پیام	بر خوان نای شک گشایم
خدا آن که ز لاله بردن	زینسان طعام شد چو تل	هر راز شاطر که حاصل
گفتیم مقیم زین خلی	از نایش نمر و هرن	مال بی ظل سوسه کهن
منها و در طرف سکه دیش	گفتیم با محبتی و ناز	گفتی دم و گاه نغمه پرداز
کس محو لبش بر آرم	کوینده ملک بروج خوشا	بر لعل لبام نرم آرم
راغبی نخل بون آن	شیدام گفت پس گفتم	ما و کفایت از لعل
که ز لبی که را جبه	گادهی که پشت و تراند	هر رفت به نخل و درش خاند
یکبار پیشین می رسید	پس هر چه گردان شد	از چید و طایان نشاند
گادان بهشت را در	گفتند که گادیت خوش داو	ایکاش که ما شویم این کاو
چون باشم چو رسید	هر گفت که عا که آفت	شام آمده و سر لقا افت
نیکم به روزی یافتیم	گفتیم بهر که در هست	خوش نغمه کش و طرب پرو
یاران همه کلمش کردند	گفتند بهر سرازه آمد	آری سر شام چون مر آمد
سید شت بر آن چو پیام	گویند که بسوی ما رسید	رویش چو مه تمام رسید
بر لود نظاره اش غول	بالای بلند و کیو ج	برین راست ابر و ج
خوش چادر ز رواج طام	هم کردن گوشش ز پیام	هم غیب و چشم و بادام
آه زنده و طوق افت جان	میگفت یکی خوشترین	فی رب العزت بر خدش تان
خاک هم گاو بر رخ پا	ز ناله سحر گشت جان	پیدا شد شایخ نوز مر جان
فی زلفه کوی در آمد	گفتیم که بستان نظر کرد	عیش مثل جله بیشتر کرد
آنها پس زمین کلام خوش	فی زلفه کیش برست	و اندر که شک شیکر بست
گویند هم خوبال طای		

طفلان دگر ز راه رفتند	در قصر خود آن ماه رفتند	ایمان چمال برود دیدند	شان را بکنا خود کشیدند
حبیب با سخن کرد و بر کردند	سپه به دشت سیر کردند	دانش بجای هر دور رفت	از بهر غذا بر دهنی گفت
آورد نیشل بر دور است	بروز گفت شان فی عاصی	اقتضای غبار از بر شان	بکنا دلباس ز بر شان
گفتی کلاه دارین شمایید	شالیه کارن شمایید	برگشت ببل حلیه سخن	غمی که بود دروغ بار است
مادر تن شان آب شسته	جرم سه و آفتاب شسته	زان بعد طعامش آورد	تفریح تمام بشی آورد
خوردند چو برگ پان بل کام	کردند کشتن نصیب خدام	عشرت به محبت آفتاب	خودگی حد عشرت حسبت
از آن که فرشته هم ندیده	این زن به بر شویش کشید	مرد زن برچ مال سیاه	بخود همه وقت شان سیاه
شخص بعشق سیاه میبود	حال گو بر دهن که محو طاش کردند خلق	کی محو نیال هیچ میبود	در برچ نیاز اندر و سبب
آنکه هر کس بر آید انور	بجمله ماکولات موجود از فی او داشتات	آن هم شد جمله را فاش	خوشنودی ناس که از وی
حسبت همه یا دند زود	که رسم نیاز اندر کن یاد	افزونی شیر و غله از وی	از شفقت او ستا با برنج
او حافظ برود و برین است	او باعث جمله سوزن است	از دولت او است از برنج	این سوگناه اتفاقی است
بی شبهه را می توان میبود	می بخشد از انکشاف قصود	اقتضای کجی و زبانی است	آنها هم مرا هم ادب کرد
شند خجل ز جیب بیان	مالی جبین بعد عصیان	زان پس همه قوم طلب کار	داد و برخاستن کس باری
جمع آمده قوم تا به کربان	شد شیوه فدا عرش شان	هر یک بخند که صحبت کار	کردیم چو کوه کاچ بیاور
گفتند بیکدیگر طلب بیت	آمد آیم که حبیب	گفتا که نیاز اندر شد نهو	بی شبهه خوش است عفتاد
سازند فی نیاز سامان	هر شکل باز دست شان	گفتند که آفرین بیاد	یعنی طرف بقاع رفتند
مانیز بر شستم این یاد	فرمود ز دست سوزن یاد	آخر همه بر دواع رفتند	اقام طعام ساز کردند
بختند غذا بحسب دستور	سامان فی بند کشت و دور	هر جا پیش باز کردند	اینای چنان از بر شتوخ
در خانه نند چو شش لغنه	پیدا از طرب خردش لغنه	برقش طعام گشت طبعش	حسبت که دنیای برین
شد تا به دیگ گرم آفت	بختند قندای نرم آفت	زلن یاد کار سختن	تا خورد به گوشه مانهاوند
در بخت هر چه مطبخت	آورد پیش به منی چیت	از آنغذیه توشه مانهاوند	کوالک طعام عام بوده
از سیاه نهفته در حسبت	تا وی بخورد و غیر خست	کی وقت حال سیاه بود	از خنده که دنیای برین
چون آمده سیاه گشت	کایا نیاز موی است گشت	در سخن شده مانهاوند	مانع که دلباش صرف شو
گفتا که کین نامو کل	کین جمله خورد و غذا مو کل	بجست چو شنید حرف شو	

آندم ز کلام او به تشویر حسنت سخن که نقش خوب این گفت به اندر خود کرد خود بود شب گویای آنروز در زبور و در غرق کاهوان زن که در نقوش و دست سیکفت که اندک نیست چشم معبود وین خرم خرم من پرسید زین صحبت امروز چون نشنید گفت با هر خجسته که در فلک چون باران سر جانم زنده زنده سر دانست کنی بجا گفت این اکثران سوز خاکه بفتاب گفتاگر کسی نخواهم آمد گفتا بن کن کریم کامل نزدیش چو فلک رسد زجا در لحظه که در هزاره اندر چون گفت سیام شدینند چرا من همه که شد چه واقع سیکفت یکی چه تبارت بل گفت که جمله راستند گفتند کسان بنده این کن این مجلس چو دیده خوارگی از دم همه با سیام پریان	ساییده سر بذر تقصیر او را چه جز سبب سبب به بر سیام صد دعا کرد میداشت خجسته عالی بفر اگر این زیشان روان که داده نعمه سب یافت بهرش همه در سبب چشم موسوم که در حق من سامان همه به بخت امروز باشتی اندر این کسر خوشو و دشو و وای جان باران نرسد که در آغا خاف طریقی نکاست این من تیره بی سیم بی خواب زوجرت جیایم آمد که طاعت اندر سبب در پیش کسان موفقا از همه بی شمار اندر در وادی حیرتی رسیدند سیام است به نذر اندر کی گفته خجسته تو راست این بچه به کت دست بیشک بود او چندان کی بود من صدق عالی رسم و رهنما تمام پریان	گفت سیام بر دوش غایب چون می برد ازین معلم زله سر رفت بزور نوحه از صوت ترانه گوش بفر گفت سیام به نیت سالی بود چون دید مطیع اندر کس را این رسم کم عرض که حفظ زین قصد به نذر شد آمد اگاه غیر چون ازین راه موسوم قدیم طاعت اندر چون سیام شنید گفت با او چون شنید شنید ناله عاشقان بگفت سیام به روح جانم پس بر روی کی نشسته مروی که چهار دستش که طاعت گوید من نمایند خجسته به نذر زوی کس و خلق بجا بود و خجسته بشنید چو سیام آمد میگفت یکی که از سبب سیکفت کی که صحبت یار کی گفته سیام به نذر باشد چون نشنید گفت یار سازید سراپا سیام گوید خی افور که گفت سیام	گفتند که خجسته کین سبب معبود من اندر دگر چون دگر کین به نیت چون دگر زین شور آفر سیداشت به نیت مقصود دست نخل این سبب که طاعت خود دست مقصود اندر بختل رحمت داند از لطف مرا غایب آگاه خیر و دل سپید و طاعت این مدد و خیال من همین که جانش فراموش این جاست به جرم بیکار منظر بود که می نشسته باشد به نیت سبب در ملک طریقی نمایند کی در نیت اندر سبب چون به نیت اندر سبب میداشت دگر که کلام سیکفت که کلام راست خرا از جوا بخت یار فراموشش در باشد دارم کلاش عتاب کس از خلقت او نبود کین سبب طریقی نیک بام
--	---	---	--

نمیزی که برای اندوختن آشنا چو رسد غذای خون کز خیال است نه غلور گفتند بهر که راه گیرند هر شخص کجای می شد گشتند بگور دهن دانه پیرایه برین مشایبه باقوم و قبیلند بی فرست در محبت شان گروه چنان با مادر خود روانه را دانا القصه جهان و ان پیکان بقایه نعمه های خوشنگ زن حاجی حسین بنمیشد خوش سیام در آن سیاه آمد بر کوه خلق هلاک بار بار در آن مقام میا گذاشته صفت صفت آن کو گفتند که برین طلب کن افزودند آتش عبادت زانکه اشاره که گشتا همدی به لب گنگ زین همدی به بی برید خواندن گفتی که چو این گروه کرده آنوقت نپاه از که جویند پس سیام بنده شد صلاه	یکه یک بعبارت با دارند خوار و شایسته ای خوردن فی الحال برین شوق دانا فرموده سیام را پدریند سامان بعبارت می باشد آید همه شش ز خانه خانه بقای براندن عرابه خوش لشکر احمد فرست از هر برون شکوه اجا دیگر همه دختران چو لقا آمد خطیر عجیب انبوه آهنگ نامی ساز و آهنگ مسرور پس از نظاره هر با جمله طربه بیکانه رفته چون قاف زده طلق بر قاف هر چه بر سر گمان میا مسرور هر طرف آن مرد افغان طلقه ادب کن شد شافل بیدار سعادت راوندی بر پیش انجام گلهای هزار رنگ در زبان در باب فلک بخیره ملاحظه ترک من و بیل که کرده بی شبهه بره مرگ پونید کانون همه نذر و برونند	رستم ترانه از دل و دانا برگاه چشم خوش منیند آنها چو کلام او شنیدند در بر عجب شوریدند اقسام نو که دانا هر چه که کند بر دانا رحمت همه زحمت بکن سیام دل گلشن و چمن با جسمش درین کرد آرایش تمامش بر یک هر شخص بکلمه سوزان کس نال تو کن تا این جمع آمده بود پیش نند دل و سیام گاه و بگاه انبوه بگرد که موجود شیراز صندل و آهنگ ساز پس نذر سیام بر سعادت مواظف بود بر همین در اند رشتاق پیش جوانی شد جمع بگرد که انبوه صد گونه بخور آشپز نذر سیام چو کرم عذرا کوه بیشکی ام که است پیش گرداگر بر تنش کوه چون نند صفت آونید	در خند سگ و در پستان بر گفته من لعلین که نیستند فرمانش بدل مکنند خلق ز بی سفر نیست بردند کوه از سه ادا کی عقل کسی شود آسنا صوتش فی غریب بکن در بیت فریب چون و هر پس از لباس تنگ شتاقی سیام در شت بی شبهه زیاده و فراوان کس حافظ خبر و سخن نشدند سگ و کله که کس تا که درین استیغشان مشتاد چهار سیل محدود در قصص هر طرف میخیزد پرسیدند طلقه عبادت دا انبوه هر سینه در اند حاضر همه پیر تا حواله شدند شیر و شکر آن تا قوس نو از بر کاش افزودند در اندر عیت کوه تا که کرم غریق سیلش خود گشته شود در توتم انبوه اقسام طعام را کشیده
--	--	---	--

چون کوه بلند بله بله	انباروران مقام علمه	اینها روغن و شکر گرم	سوسه و قلع و چوبک بنم
صد گونه بهار او فراهم	سامان بکنار او فراهم	بر سر کسرخ خود کفایت	کنسیام طریقه که از حوت
معبود جهان که شمشیر	آن کوه که خلق عطا شمس	کز عقل برون خود بخا	آن رونق و زین بود با
کانیک در بار خورشید گو	پس گفت سیام تند شو	تا آنکه گذشت نیمه روز	کس شند از وسعا و لذت
هم دست با شهاب بلند	هم چشم به خیال نبند	انیدم همه با حسن نوازند	بر گفت بعضی نذر سازند
خود هست دلیل هر کس	حجت یکس که مسکن لب	کو طاعت خویش خیر است	ز نیکو به بجه که شل است
درو می نه به پیوسته بزه	سیداشده شکلی آخر کرده	کشند بجز حفت اندم	ای حوت چو سیام گفت اندم
کل انداز آسان ندان	کردند لغاگان کشایش	خوش بزو و حامل کلودا	باز و شش نذر و شش
کین شکل مشابیهت بایم	گویان بخواره خاضع عالم	کاش غل بهزار پوست گشته	در خوردن نذر دست گشته
فرست است که این کار دارد	گر سرود و دست کار دارد	جسم و خدو زو را بخت	زلف و خدو و افسر بخت
در پیش نگاه گشت موجود	گفتند که این شست به حوت	یک سر شده حان بهر دو خور	دیدد ز شش چو بخت نذر
ساجدی خویش خلیس است	من یافته ام که پیش است	کین صفت تازه بهر بنا کرد	لذا سخنی بهر یاد بکار کرد
انجام بفرار دست و کل	هم محبت نذر و خور و کل	دو قدرت او که راه برده	نرمیان همه نذر اند خورده
بر کجوان بگذشتن بکس	نرود نام گاو بان بکس	در ویدن سیام شست تصویر	را و با چو شند جمله تقریر
از کوه سازد ناما و پوست	کنسیام پس این کس است	نذر از به سیام ستا ایدم	در خانه طعام ساخت او هم
دید می همه صدق علم انجام	القصه بنزد گفت کنسیام	افزود و سر به پیش	پس خور و طعام با زوش
میخواه بود بهر آنچه بود	الحال نذر است خوشنود	افزود طریقه وصل است	این کوه طعام خور و شست
کانون طبل و چوبه و لبت	گو بر دهن گفت باز باند	با ما تو طریق خوب گفستی	نندش گفتا بجز حفت
کین قصه آند را بر بودم	حسن به شهاب سیام بودم	باشت بعشیرت این دلفا	خوش شدیم که تو کردی حال
خود بهی خاند بزرگان	الحال لوش خوردن او	بر گفته سیام می هر دلی	گر آند ز ششم آورد سیل
خود خور و طعام که مقصود	گویان همه با کاین میچود	دیگر چو زن بپوشد دارند	بخت به برج جای دارند
دولت بکفر نمانده است	این شش و سر و داده است	دادی تو وصال چو خوا	پس نذر گفت لب چو خواهم
دوست ز طاعت و دین	نذرت حکیمت ماسکین	کاواره در دهنش من	ای دای بهر بخت من
از اندر خطر کنون ارم	پیش تو خد کر کنون ارم	آری بی حقیق نام گفتم	چیز که بجز سیام گفتم
دیگر نبود خیرین چو ارم	واری نظری بهر دو پورم	یک موی تو و دین عالم	پروده تست بر شش تا کم

چون کوه بلند بله بله  
صد گونه بهار او فراهم  
معبود جهان که شمشیر  
کانیک در بار خورشید گو  
هم دست با شهاب بلند  
خود هست دلیل هر کس  
درو می نه به پیوسته بزه  
کل انداز آسان ندان  
کین شکل مشابیهت بایم  
فرست است که این کار دارد  
در پیش نگاه گشت موجود  
ساجدی خویش خلیس است  
انجام بفرار دست و کل  
بر کجوان بگذشتن بکس  
از کوه سازد ناما و پوست  
دید می همه صدق علم انجام  
میخواه بود بهر آنچه بود  
کانون طبل و چوبه و لبت  
کین قصه آند را بر بودم  
خود بهی خاند بزرگان  
خود خور و طعام که مقصود  
دولت بکفر نمانده است  
دوست ز طاعت و دین  
از اندر خطر کنون ارم  
دیگر نبود خیرین چو ارم

پس تند چو بد حجت تمام پس کوه چتر که عطار کرد پس جمله دو سر چنان است از وقت همه فرشته گفتند چون مرد و مرغ ره برینند انمخته سیاه خوش سلیقه غاسر شاد و خورشید این آن قوم چو گشت آن کوه گفت اینم که یاد من دارند شون می شده است کار اینها مالک بی ملاک من باغی شده از من این گرد اکنون شکسته زگرزان کوه شد اندر چو رختاب یکسر شوخی است ز یک قوم قیام با کوه کیند بر رخ غری سازیم به دم برج گریه آشفته سباسب بر این کار پیه یاجه جاساب شسته شد بادوزان بجمله دادی آن که کوه زنده بود در شست شد غاک فرط آب نایاب گوینده زمان برج غمناک آن کوه زرد و دلمه شاد هر طاعت کوه کرد بنیاد	بر پاش فدا دال سیاه حضرت همه را سوگند کرد آمین نیاز پیش بستند با جری اهل برج چفتند یکبار سخنان را رسیدند باشیم مصون بر طلق محبود خوش ستان این حال حشم اندر طوفان بردش بر این بهر حفظ کشتی این شهر دیگر ناخدا است بر زمره ابره لکم سن نزدیم همه بر پیش کمر کو خور تمام ندانده فرز و طلب حاجت بخش شد حصه نصیب کسار هرگز نبود درین مخفی هرگز نرسد ز خطاب مایه مرگ همه میشود پدیدار پنهان رخ افتاب گشته یعنی بی تاب گشتادی از بیم سویی خانه گشت بر خاک رسید عالم آب کمال انجمن و جان خاک گریه که طاعتش نهم داد زبان رو شده اندر کوه	بر شخص بیای اوفاده هر گفت جمله روی تابید کردند نخست طوفان این کحل با شاپیش کردند گویان همه با کوه حوت کوطاعت اندر کردند از بر طراز و من گشت حال حشم اندر طوفان بردش بر این بهر حفظ کشتی این شهر دیگر ناخدا است اینها سر جنگ من جا کردند کس خوی جلای شد که میزند احال ز شتاب بعیت گفتا همه را بر برج بارید در برج بقع خود توان رفت پس ابر شدند تنگین تر می آمد از آب اقیاناست حضرت شده چو آب بخش از غلظت سست پیش بران ابر مه تیر شد جهان گیر گویان همه با کوه گشتند بر شخص بیای اوفاده این جمله غلام کوه گشتند اندر ست چو کینه آه اکون هر یک بی حشمت این با کوه	در مع و شای اوفاده احال سوسرا شتابند فی العذر روانه گشت انوه رو جانب چاکش کردند محبود بی کرده حوت یکبار در او حشمت راحت ده خوش هم شست افزود بطبع اندر افاده نزدیم بر کوه می گذارند بیم نبود در جاب اینها تجربه خویشین بگردند وقت غصه هم امن گیرند خود را همه غری است بیند باقی انری انوه بدارید اماده موج خود توان رفت گویان که چو شست خیزین او کوه نبود در ان سلامت آورد بر برج آب بخش پس برق جهان غدا غرا وامند که گرد بارش تیر اکون شده است کینان انوقت بنمده بود کینان از طاعت اندر در کف کی کوه و پناه اکون کمال چو سیاه جهان
--	--	---	--

کر حصه اندر داد با کوه	زین خین شود پناه کوه	خالف همه با از بخوان	هر زن بچو در کنار پویشان
ترسان دل تنه بترانگاه	کر اندر نبود بیشتر اگر اه	با سر و دل سپر خافت آورد	صبح آمده قوم و خنده زن کرد
پس گفت بسیام جمله با بنوه	دادی همه اندر با کوه	زان اندر با عتاب آورد	مگر چه با حساب آورد
پیدا شد بلا بر برج بی خفق	خود مردم و کله مشی و عوق	بر حالت همگیان همکار	کی خیز تو برای با بنواست
شد آتش تیز از تو تا بیا ب	الحال پناه ده درین باب	هم سگ و ناله و کوشی	هم پیش و الکا بقورستی
در باب که حال زار داریم	با بیم زسیل کار داریم	در غرق شدن مناصر از تو	دارند سر خلاص از تو
حاجه دید را ندی از بلا با	داریم کون سر و فاما	گفتیام شنید جوت آورد	آهنگ بدفع رحمت آورد
گفتا که روید نزد آن کوه	تا رفع کند لال اندوه	پیشش بنویز حقیقت اند	بایند پناه ز آفت اند
این گفت روان گشته	خواننده آن گروه گشته	بایام گروه از آن خلق	گوسالو کا و مرد و زن تر
گفتیام چو کرد قطع آن اه	در دست گرفت کوه چو کاه	گفتا چو کله کپاسن آید	در سایه کوه جمله باشند
بر کایه پناه کوه خوشنود	انجا کله و گروه خوشنود	خیر این در نشانی گنیام	سایه سر بای گنیام
سب گفت که این چه باید ارد	کا کون همه را باید ارد	بر دشت چو کرد خضر بر	دخول گرفت نام کرد بر
شدیام پناه خاص نام	بر شخص من جت سیام	چون یام گرفت از آن	استاد میان جمله بنوه
هم برق و حساب پیش تو	هم عمل و خطاب پیش تو	میگشت ز قطره سب و سب	بی فی غلظتم که قصر جو پیر
بارید بر برج آب جشتر	گرد آمده بر سحاب جشتر	حامی شده سیام بر سر	بی قطره می رسید بر سر
میداشت جهان جگر بی کار	کین طبع گرفت کوه کبار	گو یان که چگونه گذشت از تو	بی زور نه ایستد با حق
خالف شده منیز چاک	کین کوه از آن دست ناز	جست چو رسید تا به کوه	مالید لبر طمهر باز و ش
میگفت بگو برین زاری	این را به پناه خوش داری	نذر تو کون کنم چو کسید	شیرینی و نان و پان فایند
گفتیام چو منظر ایشان دید	آوردی بجهانه تنبید	گفتا همه را که عمر دارند	وا دید مددالم مدارید
این کوه چو دادا جارت خود	بر دشتش لطافت خود	گفتیام چو دادا جارت خود	گردن ستون او عصا
بل دشت نظر لبر و ش	شد خنده زان آن دشت	القصه که گفت در بخت	در بارش کینه تو نگذشت
بارید اگر چه ابر طوفان	در برج بنود هیچ نقصان	بر سیام چه کرد و اند جا بر	گو آمده مالک غنا صر
خالی شد از آب بجای	و اندر داشت هیچ آبی	گو یان که ز جان و دست	اکون بر اند را چو نیم
کمی بی غرق برج در داد	کی خله سس ما خبر داد	هر چند که ز رخیم سیله	بند که ترکشت ذیل
ز خنده بنزد اندر آخر	بود از رخ جمله و خوق طاهر	گفتند ز رخ نکست کتر	بی شبیه شکسته رنگ هستم

<p>آنجا نرسد قطره تعال در کوه تلوار گیت یاب بر دند ناز من بر کوه آنجا است گون تلوار زین حال غم غم آورد دشوار که پیش مهر تاب امید گرم از ان که هست اخر اگر روم پیش هم گاه و پیش پیش رفت در پیش نمی خندا پایش یکبار بدبشتی رسیدند نگذاشته بمل خیل بر دون میخواست نوازش عطار خواجهم ز تو حال یابای بی شبهه پر کند خطا با خود داد لبینه چاکل خضر زین نیست مر ابدل خناب بی شبهه سرورین فرود کرد و فرشته گفتشانی جایافت بمنزل تشنه و ده خود بود و لغت اسن کن رحم کنی شعور هستم نی بی بدونیک نوازی کنسار کران نهاد از د پیش تو بود نیاز دنیا</p>	<p>کی هست بر برج خطه چال میگفت بر برج چیت یاب گفتا که برج دارم اندوه گفتند ز برج یاش میشیا چون اندر شنیدیم آورد هر چند ستاره چهره نابد هر چند گناه عین علم هست پندیت که لطف پیش هم خیل ملک خوشی رفت از شرم چو گشت خیره ریش این فوج چو ابل رج دیدند آمد چو برج اندر خرون افتاد ز عاخری پیش بر کرده من کن گناهی هر چند پسر کند خطا با بر داشته سر ز پایش آخر کردی چو برج خوش بچه آهنک بهیج گزودست فرمود چو سیام خوش بیانی شد اندر ز حرف بر سلی پیش نشد دعا من من نفع از قصود هستم خو نیک نواز بدگداهی گفتیام بهیض چو دل بست ای داور کار ساز دنیا</p>	<p>نمود و اثر دین گذارش مستفاد حال گشت حد بار مخصل چو نکو شتگان کرد کی هست خطر زار و برش خود آمده است سیل شاه پیشش بهیض و آه شام نی فی رخ خود سیاه کردم شمرنده شدم چو روزگار آوده عذر خواهی شد ایس بود بختل گانه در برج بکله اندر انجام زین کوه قدم بر دین اند باشم تمام در سیده رنا ز رحمت تو ز بار وقتی است که غدین نی شد امل نگساری اندر خوردیم بهیض تو حالا آرم ز چه بر تو با جرات با جمله فرشته بی من بود کی درک نشان پر شکوه صد جلوه تازه آوری تو نکایت تو شمار ساز آمد خبر رسیدن تو گروست کنونی و نهی کوه با گاه و فرشته بیج او کرد</p>	<p>کردیم بهیض روز بارش چون اندر شنید رفت کار ز ان پس پلای شتگان کرد کردیم بهیض بهیض والی که زمین چو خشت داد میگفت از انکه شاه گشتم همی پات که من گناه کردم گویمان که چو رید و نایم زین کوه چو حرف گشتم گردید لبوس بر روان سیدشت امید رحمت یام بر گشت که غم کنون بر اند تنها بر سیام در سیده میگفت بغضتم در کار بر رحمت عام بیکه کوشی چون سیام شنید زاری اندر گفتا که تراست خون بجا و نهسته نگاره خطا سنی الحال بمک خوشین بود گفتند که خوش بود و گشت میگفت سیام داری تو چون من بدی بهیض ساز مسعود شدم ز دیدن تو خواهم من بای سنا ندوه پس جانب یام اندر کرد</p>
---	--	--	---



ای عقده کشای اهل افق  
بروزی مسکومالی تو  
تخاصم بخش حواشته  
آورد بره چو سیام هست  
گفتند که سیام هفت سال  
دیوان چو پیش او رسیدند  
بر داشته کوه را بیکست  
چون نوبت این کلام فساد  
یار همه بخت و قیام  
چون نوشته کوه کفیت  
نمودی تو چاه پیشه ریخته  
گفتند که تراست و ست نکر  
لی کوه ز زور من بر آید  
زین خلق بند کوه شدند  
مایان همه ز رفتار کردند  
آگاه جسم سون او  
پس سجد کوه او نمودند

بهر بد و نیک از تواران  
بیرون ز خیال گامی تو  
مار آور و راعی موافق  
با کاه و فرشته کرد خست  
دار و می صنع در پیل  
در جاده مرگ مرکب شنید  
خود اندر طاقش گشت  
بهر شخص به پای سیام فساد  
دادی تو امان بچرخ و تاب  
اندرا بد کرد و دشمن ارشدم  
در دست سرت این ساع  
بروشی ای کوه چاک  
بگرتم و خوشی بر آید  
زرد او چیل بر من خند  
از لوله درکت گردند  
در خوشی صحت بون او  
آهنگ سوسا نمودند  
اندر همه خانه شربت بود

کاک زین کوه که گشتی  
خوش خند و خست و جرم  
این گفت بسیار فساد  
دیدند چو اهل برج این  
گفتند سیام طهور کبریا هست  
همچو اندر او با کوه  
گفتند که کفیل با خدای  
گفتند که کوه بود پاک  
استاد و فکر طوفان  
کویان همه در و شان  
چون دیدیم و ست این  
کویان شده سیام بهشت  
الحال پریش بود و فتن  
بس هر زن روی دوست  
هر زن ده و ششده بر پیش  
پس سیام به شد کرد ایما  
و خانه رسید بر زن مرد  
خود بر جبهه زنی بود

دادی بی اهل برج رشتی  
خوش کوکل مرغ و گوشت  
مرغ طرش بد ام فساد  
شد طاعت سیام فخرین با  
و ایچم که نور کبریا هست  
هم گشت سبیل یار اندوه  
خوش حالی و طوفان  
پستی بی عیش و آوینک  
کین شیخ نمود خوش تاشا  
بر داشته کوه چون کاه  
پوشید رخ و قیام بر پاش  
هرگز نکشیده اش شفت  
گشت رسیل می حزن  
دادند بهر تشنه زینت  
دادند حائل گزینش  
کالحال شربت تصددا و  
آرام گزید هر زن و مرد

حال بیرون کردن سیام تند از قصر کج  
آب در فرمان و باشد که خود خلاق مان

بلند چو سیام غالب آمد  
روزی که نمود ایل  
فردا ش نو و خسته تروم  
بهشت بدگر بر من کار  
بمدیکال شست شو کرد  
جاد و تخت و دو مارا  
چو کرد و بد بار شش

زان بند بخت میستم  
شب ز خفت ماند بیل  
از شش فرط کوه کرد  
پوشاند برخت و دو مارا  
بیم گشت بطور گزینش

شمار زده هر روز فزون  
جا کرد نماز عبادت  
هم شد برک خوش بخت  
نزد کل بوی خوش  
سیک و سپاس حق است

جانی همه را باقی است  
خود بود و خیم ز آخر شهر  
بی آب و خورشید ماند فرو  
گردید چاه عبادت  
بر نقش کوی چاه بخت  
ماند و جرم است آفت  
بیداشت غم زین شست پاک

پس نغمه گفت با جویست پیش شست و پا می نشت بگفت برن زردین نند و شش بگفت و در بر آورد گفت شکم را پدربست چون نند نسل که در ناخیر جست غم ازین رنگ کرده در شخص تلاش نند میکند گفت که چون شدی نند دانست که در بر بست بر طالع خویش ناز کرده خوش بای که نیک بگفت اگر رفت کلاه خدو را هم گو این گنجهت پس طبله دل را ز عاوصاف و ما میگفت که خوش بخت نند و صفت تو برن بود نشت چون نند بدید صورتیام پس بر شرف برن فروده باشند و میگفت شد و کانیم از دیدن نند بر کسی خوش گفتا که بر زده کار نین بود شد ساجد این سرگ را نند میگفت خبر و ستانگ نشت هر خبر بهیل بر همین داد	کمال حال طعام بر رعت مسوکن بود و رفت آب بر خاستم می بدین نند تعظیم کنان با التجا نند خود در حستان می نند جست شد از نند و دیگر در دل خطر ننگ کرده آواز پیش بلند میکند گفتا که گم است برین نند کگاه ز بر نو کس نشت صد پوزش صد ناز کرده خوش پای که غایب نشت میگفت خطا خود بر گناهم شد از پله دیه و سیله این حکم کند عاوصاف و ما کمالی ان چو گو با نند نشت مدح تو فروزون بود نشت شد واقف قد نند نشت و آب شستش نند افتاد برن بپای انجام ایل طری از نند نشت میگفت چو نشت برین بود نی شبه بود که نشت آورد و پسر ترا دگر نشت خند نند نند نشت نند	تنها لب جبین جان شد بروز موکلان البش دانست که سلیم بر آید ز ننداش چو روی نند نند تا که برن هوای گندیام مردم تلاش او دند گویان شده ز نند نشت بیدار شد نشت بل میام گندیام را یکدوع او شد القصه چو نشت سیام نشت انکه کس برود او میام میگفت برن کون نشت بر باب موکلان رسیدند هر خبر نشت نشت نشت پس نشت برن نشت بخت نشت و مر نشت سرگ نشت کلام نشت میگفت که صانع نشت ز نند نشت نشت چون نند بر نشت گفت نند نشت نشت بر نند کنان دور نشت اچون چو نشت نشت در بر نشت نشت کرد نند نشت نشت	واغ از نشت نشت نشت شد ملک برن نشت سیام از پله نشت نشت خود را هم از جند دیدند شد شوق می نشت نشت نگاشت مینا راب دیدند گو بود لال را یگان زین دل هر نشت نشت آاده بی سرغ او شد کرد و نشت برن نشت و شست نشت نشت دارنده نشت نشت را نشت نشت نشت رین و نشت نشت نداسی او برن نشت کمالشان را نشت نشت آخر نشت سیام نشت دارنده نشت نشت کمال حال نشت نشت دانست که نشت نشت جست نشت نشت او و نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت
--	--	---	--

<p>اور از عی کجا بود پاک شد زان همه برج خفت خرم باشند جنبت است هر دم بر کاش بمانید آسجا گیره همه را سوی جهان بد سامان همه لغزید میداد پراجمیات جوی تاجاه اورده گل شکفته در بار در زین کجا تصور میداد لکش نظریه و روشن هر بار ز عجزی قشاقش باگز ز گل و بلال نافوس نی در بر او لباس ز رود دخوت الدار و نی دار کی ماند دل کسی بر نشان یا این همه سست بوده باشد بصورت و بکند سیاهیم گویند که حیرت شایعیت زینها شده جمله را فراموشی</p>	<p>باشند لپکری این پاک کس نیست جز او قدر عالم حال سیر اهل خاک برج در خلد برین بهر نگو سیران این نهر ل قدسی بیت</p>	<p>گرچه عی سببش دیند خود گفته اگر لیس دست حال سیر اهل خاک برج در خلد برین بهر نگو سیران این نهر ل قدسی بیت</p>	<p>سیکفت محبت این خنند گنسیام این عین عین است سیکفت بر اهل سجده کی زادن مردن آید بخا گنسیام جوی سیران دیدند همه جهان عالمی آگاه طوط بازنش در سطر فی سمن شکفته آتشک طیب بود خوشترنگ هر ساکن اوسین و لیکو هم ز یورو جامه در برابر آن شکل چو اهل برج دیدند چون سیام و دوست و نیکو آن جمله چو یاد سیام کردند چون سیام لول نیکان را گفتند بیل که ما چه دیدیم نی فی غلطیم سیام نبود سودن بپای پاک او سر گفتند که نشان همی نمائی</p>
<p>جاوید شفیق را عیان آ و اندک که یافت حیت او را با طالب بخو و حبیب باشد کو هست چنین خیل عشاق از شوق روان بجا سیام</p>	<p>خوش زینت طافه زینت زیبا همه چاه و جوهر راه پریار و خنهای بی غار هر جای تصویر و رسم است بر صدر کی نریک بایان اینها درشتگان کس است از وی همه چار و ست خوش نی بر سر او کلاه پر بود بر یک لبراق سیام شد از دیدند چو روی سیام نشان یا خواب بماند و ده باشد خوش ما همه با کدیار سیاهیم پریان شده سیام ما چار گنسیام چو خنده و کورس در برج هر کسی می توان باشد</p>	<p>خود بود در جلای عیب حال صد لغت صفاد آتش بی شبهه چمن چمن شکفته میدشت بر بدن آن انگ پهر همه با اختیار بازو هم افسرد جعبه بر سر او پیر این بچش بودیدند سوخی و عصا دل نمیداد بر خویش طرب حرام کردند آورده برج همکدان را بودیم کجا چون سیدیم ما را ارم و دام نبود بل شد نشان جبهه شتر هر شری بجان همی نمائی نیز هر کس سیام می توان باشد</p>	<p>گنسیام رفیق طالایان است در سجده کسی که حجت او را در خوشتریش کیسه خوانند در دام محبت است او را دم خیل زن برج اغب او</p>
<p>جاوید شفیق را عیان آ و اندک که یافت حیت او را با طالب بخو و حبیب باشد کو هست چنین خیل عشاق از شوق روان بجا سیام</p>	<p>در حیرت و غم قریب است منشود همین بود و آفاق عجرات فروش هر گل اندام</p>	<p>یار است از وجدان ماند فرقی نشود و در دوام اندر یک کار طالب او</p>	<p>گنسیام رفیق طالایان است در سجده کسی که حجت او را در خوشتریش کیسه خوانند در دام محبت است او را دم خیل زن برج اغب او</p>

دانت چو سیم شوق آید زین حلقه خراج ماست گیم در سرج زان شود گوش اند گفتند عجیب که کردی از گفته آن شده نگار آن حلقه آن همه را شکسته دیدم گفتند صاحبان شکر بهر که در سنج بایج جزات گفتند که هست بزبان کردند چو این چنین نال کردم چو بگویم چه تحمل گفتند اکنون بهتر ازیم وی دزدی مسلک می نمود گفتند که شما خبر نداید پس تندیده رعنی چنین مستم چنان ترا حیت گفتند که تجار دیدین ده گفتند که حدیث بیکار زین لاف کذات کی سپهر گفتند همه باطل است کامل سوگند پیر که بایج گیرم آئین بگویند بست آور گفتند که چنین مبدع من کا که بکند که کدخم من خبرات نهان نمی پوشید	گرفتند دل بن نماند گفتند که در آتش نمایان زانه بایج می توان گفتند که پس دست پوشید ناگاه زمان محبت دوت زان فوج زمان بوم ماند این راه مقام خاص است آید چو بکند نام گسیام کرد بطاعتش تو اضع گفتند بزان که گفتند آهسته مراد میداد گفتند که بخواب شدی بانی که سپه بود پیر گفتند که بقیان بن گفتند که گرانست نهاد پیشم که کنس کش گرات در جلد زمانه کنش شاهست آوردی بایج کیسه چالاک احمال منبرت اقیام گفتند که زار کار حیل زیباست بیاحتی خطرات آن طفل سم دین مانه این طفل من بود دایم امر و نهام شدند اسیرم	گرفتند سیر زوق آید دوده وانی نامت گیر خبرات همیشه می فرست گفتند چو بکند که کردی پوشیده شدند دوت از آن یکبار به نمره شان رسید گفتند که محو بیخوف رنهار باید زانه خراج جزاب از دزدی مسلک ماند گفتند که سیر زوقی بمان اکنون بود اندر آن این طرز گفته اند ایچ امر و نهام قدر خود فرود بفرست من نظر نداید پس خبر شما منم خداوند که کنس بده بود حکمت در جلد زمانه بود ام اندازه خوشی من نگار ما خوب تر از اینی گفتم داند مرا زار که باطل نگارم دین خراج گیرم اگر کسی شیت بهتر اکنون برادر مید فریاد گفتند که گران فراتهم در دادن بایج چو نشید
---	---	---

گفتند که دوست تو دیدم ما در دورین حال بی شاه گفتند که سید این کایات این است بی شاه تاسه گفتند بخیم گمن چه حوت آخر خم خوشی ز گرفتند خبرات بیاد و ادبیاک گویند با هم این گرا بخام خواجه نه باج حسن هستی برده بجهت این خبر را خبرات همی ده تباراج در قوم تو آینه بین کرد جسمت چو شین گفتا نام ده ساله میور سیام شد گفتند که خوب کردی اطل در خاطر او سیدی داد داند درین زمان نیست ناکرده گناه بهتر سیام آگاه نه ز عادت پور اوست ز طفل لشکر گفتا که درین پرتو قوس با حق سنا کی حیا هست این کذب بن نه توانست از در شامت سینه بران روزی لشکر نهفته غن بین	قتل همه دیو با شنیدم چون از بر نان چربی راه گیرم ز شام تمام خبرات خبرات چه دارد استغاف در بد نظری تو دوست خوش خوشی به پیش گرفتند در چادر و سینه بند ز دیاک این قول کجا گفتند نام بر رفارت دودغ نهشتی کاموشه چپا سپر را بل هست حسن طایب باج کول بی باج حسن دوده هستید بکذب جغت انم کی لائق انتقام باشند دشنام ده بغیر انصاف در برج کنون که ناز اباد بر زور تحمل آن من نیست باور بود چنین کلام تا چند بود صورت پور صد چو چمکن در سحر بر شکوه و روحیایی هست آگاه نکر و از شامت بجوت سخن بنیت امانت کو میطلب طعام گویان از دیده و خشم سخن بین	خبرات زما برای دیگر خبرات بگزید و ادبیاک چند آنکه شام حسن آید گر آید اید باج گیرم غایب که جوان شدی گویا برست که رفیق نشان میگفت که شکر خراجید گفتند که شکر تو بیباک القصه زمان رو آید اکنون شده است نظار بیباک درید جامه مارا جادید چمکنید بره جور پوشاک بدست خود دید از نادره حسن مست از پور تور سر و دست گفتا که بود زود حال زین حسن کاپی کاتب گفتند سید خوش نوع ده گاه و ده است اکر است از شرم و حیا گشت بیباک باو ای شما کجا سیام آن طفل منو خر و سال ترسید نمکید در مقام گفتند که ساحر جهان است خود نیز برین چاه اند	داریم زمان باج لشکر لیکن نه هم باج است اندک باجش همه با من بیاید از جسم شما خراج گیرم گویم بوندیت بجهت زود بچه لطیف این نشان از سخت حسن بد من خجید در جامه زمان و دی پاک با شرم و غضب یکا نشیند دیدن زمان براه جورش الحال پناه نیست مارا کس دودغ چنان دودغ هر گاه زود من رسیدند کی ماله حیا که حست شدند خبرات بیاد داد بسیار زین با شوم چون بانال تقریر دودغ حیا است گرفت یقین کافی یقین کی خضر لغوم شیر کرم است بر غبت خویش میکن کار چون یافته ساعد شما سیام بنیاده خود این چکان گویا که سر است لب سال کجایی بچو و کی جوان است ده سال که گشت سال ارد
--	---	---	---

گفتا که روید دیده ام من سبر کس که بدیش گوید بر گفته نیام گوش دار چون پنج سبی ده کاش بر کوزه نای آه چشمت مخروم ز منصفه نماند این تذکره زمان حجت بر زن بل آرزوی کرد آیند زنان بر هکله زهم این گفت و سوسر ارشاد گفتم چو شوشانی شنید سیکفت که بر زن آید نیک بر گاه زنان رسد نایجا آیند چو دجهار زن با گویان بن گفت نان آ غیرت ده و سیکر شان جبرات بدوش با گفتند مصرف سوک مدح آن بس پنجره یا گفتم در دست عصا گل گرفته ناگاه نظر فت دبسام گفتند که آه چون تو رفت سیکفت یکی میوه گفتم الفتد بخانه باز گشتند آن خیل که جای شیر داشت	افسانه بیهوشینده ام من جاوید ز چشم خون فشان از نال کینه گوش دار بس شکوه بی نیم درش باشی تو ز ما قرین حشم کو بچو بود شما جو اند دار و سپه علی حشر ترا جبرات ز بودن آر کرد خیر راول و زاده کاکو هم با حمله گره و هم نشان شد گشته بخواب گشته زین حرف و دجمله و نایجا از خصل جید بی محایا خواهید خراج من بلی با این باعث عشت نان آ دل محکب ز پوشان از خانه رسیده فرا گفتند زنگوله پا بشور در راه رفتند سر دخت انجام استاد و سر سبل گرفته آمد بلب حسن نظر سیام سیام است بر آه چون آن دیش توان شدی بیک گاه آخر زره دراز گشتند با شیش شاخ شور بر دم	گویند ز زو و سبت ساله گفتند که سخت ز من گشتی ما راست بی غریز گفتم پاس همه با باد داد گفتا بشما چرا بخت گم حبس با چو کر داین بن گم شد شهر و برج باج خیر هر مشوره داد با احبا اندر ره دشت باج گم چون مهر روانه شد ز خانه بیدار خود آن پیش مام پیر گفت بدوستان که آید تا قوس لی از زمان آید تعلیم چنین بخل میداد زن باز سحر روانه گشتند آراسته مو خوش بر یک آن با پنهان زده هزاران هر گفت که میسرند زن با گفتم بگوشت زشت خورد آسجانه زن سید دیدند کیا رجا دوستاوند سیکفت یکی که باو گردید سیکفت یکی که بر یک باج گفتم بدوستان با نظر کرد زن با چو صدکشان شنید	چشمت ز سر سبازین مقاله از شیوه منصفه گدشتی خواهم حساب او در ایام دیدیم که خوب داد داد زین شکوه بی محال گفتم رفتند زنان بخانه خاموش کو سیلید خراج حجت گامید درین مقام فردا از جمله زنان خسراج گفتم هر طفل ز خانه شد روانه همراه همه بدشت زد کام پنهان بسیر دخت باشید زین خوف لی مان گدشته اگای شوق و میل میداد باشوق خوش گاه گشتند افروخته روی خوش بر یک در خوبی خوش نوباران بر تخیل روید جمله تن با همراه گشت دوستی چند صد خوف و خطر گزیده دید در دای دشت افتاد در خانه با حذر از گردید جبرات همی دشت تباراج از گشتن آن زمان خبر کرد بر جمله دخت فوج دیدند
---	--	--	--

<p>استند شایع حکم کن ما          باج هر کسند گیریم          برگرفت زنی نصیب          گفتند زمان بکمال رسید          از اهل کان حراج جویت          ما خواستیم باج حضرت          این خواست را به کون          گنسیام و اما در آن حال          سنگ ره ما داشت بهستی          بگذار دست و دم شر را          پس اذن باج فرض کن          باج هر روز گیریم کنون          گفتند که در قیوم چون باج          دیری است که از تو در جوشم          عوارض فرزند پنهان          آنکس که ببلج گفتند کتاب          آن شاه شود اگر زیوریت          زین حرف چو سازم غوغا          گویند که روی بر کنش          گفتند لبثت او چنین چهل          غیرت نیاید از یکی هم          گفتند که چو خونخوار          گفتند که گنیمت گشاده          بر سر نو معیه کلاه از پر          شوم فعل انحراف جواب است</p>	<p>اندک بجا خیل نزن ما          فی الحال قمر بنده کن          نشاند کسی چند تعلق          در رفتن راه بغیر و کین          این گفته را سیام گوید          پس جلایمید بنده خیر          یاد ره خود دهند که کون          بود نصیحت و طحال          بیست مال خیره دستی          آموز طبع بد را          بر خطه چنگر و الین آ          کی حذر شد بدیرم کنون          پرورده ای کون باج          بگذار که خیر مرغوشم          ایندم هم باج که گشاده          مار ابرای پیش آنکس          دشوار خند میان و          حیرت زمان گرفت چاک          فی انحراف که کنش          بینی روی هم میل          که با تو بهم اندکی هم          تا ریب خیانت هم کرد          شوم صاحب ملک و شکوه          بل نه کلاه شاه بر سر          خود دست خیر باج بجا</p>	<p>گفتند که دوع بر دامید          سیام است لب چن ستاره          گنسیام باج است فل داه          باشد چو دل خیال حیرت          گفتند که طوفان جواب است          باج بر جلد کس گرفتیم          گفتند چه سیام و گفته او          گفتند زمان بد و چو          سخن خراج از تو زاده          گن نماند پدید که ما باج          آن کیت که نیست از راه          مهر و سنده که در هم پیش          حیرت دهیم بهر خردون          گفتند که بدون باج بدون          گفتند که خوب نیست اصرار          بهر تو بهین خانه ماه است          داریم بدو اطاعتش باد          هم باهشتان شایع اندست          از حرف شما عتاب دارم          اگر در چو حجت ما خبردار          گیریم و بریم پیش است          رفتن مرست مشکل آن          بگذار طریق کا و دانسته          از هیچ کدو که بعمل باید          گفتند که شایع نماند</p>	<p>امروز اسیر ما نماسید          بخوف رویان داده          خود بر جین است تو مرستاد          سازید زما سوال حضرت          در ماندن یک ده حساب است          آید شما که بس گرفتیم          بهتر بود مال این خو          آماده جنگ موبوت          بنا چه سنده که حکم داده          حیرت شمارم تبارج          دارد شما حکم اگر راه          دانید شمارم پس کنش          لیکن چه مقام باج نزن          دشوار پیش پانندان          در دشت نیز سالی هزار          اندر چو خان کنش است          که گنیمت و نیز از او          بهر طرف نیک لاخ اندست          بی دادن باج کی گذارم          کی خوب بود مال این کار          خود سوز شو چنین کلات          و انهم نهند باج ایشان          کن در هر خلق ملک رن          منواز تو که گویشاید          خوش بر به سلطنت تبارج</p>
---	--	--	--

هرگز نبود بخواهی اینهم	بسست خیرگی گویم	باشم چو قبل کنش مال	گرد همه باج و خشت مال
برج است همیشه شامی من	این شاهه کجلاهی من	گفتند که ماهی شناسیم	خود را شناسای شامی
چو کاو نیافتی ندی	مکات تو عصبانی کلیم	گفتا که کلیم من بودی	بی شبهه در دست جلاله مطلق
شماش بخود ذکر بجام	بست طالعش مال مرا کم	آگاه برج شد شورش	گشتم همه دیو با بزرش
آرام ده عبادت این	خود قال عقاده شتان	گفتند که این سخن قیامت	آرام ده از بیت کلیمت
ز وراثت بیقیاس باشد	که بسته و گله باس باشد	در موسم سر و خلعت در است	رو فرس نمودن ظل بر است
دارم که خود کلیم بپوشی	در حسب راج از چه کوشی	زنگ سید تو هست چون	ریاست کلیم نیز بزرگ
گفتا که شنیدم از امان کن	بجی ناز و بیچیزون	از جانب من کلام ساز است	نور سوی شهادت ساز است
آگاه ز قدر من گمانید	حضرات فروش شتابانید	گفتند که من ترشاشتم	نندرت بدر ترشاشتم
هم را بجی کاو و نیسود	هم سارق چیر و جور کوشی	ز ان جگرگون که شد کوشی	خواهنده باج کشتی تو
آز و زله بسته چو کیمت	دادیم رایت لبنت	دادیم خیر جلد مانت	در قربت نابو و مسکانت
گفتا همه را و چشم من	شد بردن کلاه غنیمت	کی بسته شدم شیر و نوشی	که گام زد مگر گدوشی
دانش ز جسمه بصورت	پیدا که نمودند جویمت	هر چه چاره ساز شدم	خود مالک لی ناسم
گفتند که اهل شاین هستی	کی شاکو والدین هستی	جست بجهان از زلزلت	فرقه چسان که رسالت
فی سکه هفت خورده تو	نه کلاه دست برده تو	گفتا بی طالبان رسیدم	این خرت خوشتر کشیدم
برون نه خیال که بر من	لیکن بر طالبان خون	خلاق مرکب و سیطرم	یعنی که برین جهان معطیم
گفتند که صیت نون نون	ناحق بدو رخ مینوی من	این بکر من برورستی	هستی بی خوشی من هستی
حضرات چو چرخ چرخ	ناسوی سرار و چرخ	این شنداکت بدست من	بایمیدی چو دست کار
گفتا که من چو ای حضرت	دارید گر سواي حضرت	باج همه چیر گم کردن	خیزات نمی پذیرم اکنون
زن باجو گام او شنیدند	دو صد تخیری کشیدند	پیران همه و که نشوید	احال بگو که نزد ما نیست
مار عجیبی من طلب بود	اری طلب تو عجیب بود	کی باج متاع گفته بود	احال چو از بقیه بود
را داشته حرف من با نا	کر نام متاع ساز آگاه	خود چیست بنزد است	تا با تو و هم استماع
گفتا که هر آنچه مال دارند	خو نیز و قوت حال دارند	باج همه شی بر من داد	دل چون غم بر من توان داد
گفتند که من که با صیت	فهمید بدل که با صیت	پی بر سر راز وی بدیدم	رسیده زدی که پی بدیدم
یگفته سیام چو خدا ن	شوقش بدرون بر چندان	چسان شد هر پی که پید	می گوی سحارت من تمام



<p>             میل است بیار با قرض              گفتا چون بود قرض میل              هر چه ز من ستاع بوشید              می یافتی آن قصد بیان هم              این گفت و رسید پیرش              بس سیاه گرفت از انفرش              گفتند مصاحبان سیکار              گفتند میل ز لب سبک              در بند شاست میل زن              و اما ننی اگر گیسید              گبست و ستاع نیز گیسید              چون دامن او شمشاد شد              کس نیت نظیر سیاه              گفتند که دیو بر شو دیدیم              از خجک شاست چو خجک              هر گفت ز نندگی گذارم              گفتند ز زمان بد که قرضیت              هرگز نبود درین خلاصه              بزومه است سر یک              این جمله چو زیور است مارا              در خانه ازین دو چیت              گفتند که خشکین چرا سئ              امر و زبان لباس و تاج              این باج کنون بمن توان              خواهی تو خراج تا در راه           </p>	<p>             در خواهش باج کوفصل              و در ستاع لائق فصل              اکنون با دای باج کوشید              زین حرف کنون بیگانه              از ششم گرفت بازو شان              بگشیدند گمان و شاش              بینند که سیاه شد گفزار              کین ناز شاست را زان              اموخته یاد طرف فن با              فی انفر خجاسته پذیرید              رخانه بهانه چیت بجا              آخر کس خود رسید              سودا می خرید عام هرگز              با هم سر دوش کشیدیم              در این محتاج کی خجک              سوگند به نیک گذارم              سوگند میان هر خجک              گیر کم زما در شاش              احاطال و سوار حلقه              باشد هم از چو ناگوارا              شاید که ترا هم پسند              آما ده خجک و کین چرا              خواهی ز زمان بر ج              زان بعد بقدح تر قی              البته ازین نیم آگاه           </p>	<p>             چیز که بنزد دست میگو              کی جنس گر آن نهفته ماند              گفتند بطرف رای اکثر              گفتا شاست وقت شتی              آن وقت رسید را و هم کام              زن با همه سیاه را گرفتند              چون سیاه پشیمان مداد              گفتند زان چه نماز کردیم              هستند گواه زور حاکم              این با چو رسد بایش نوشت              گفتند که جرم سیاه نمود              بلج طلبد ده رانه دادند              فریاد رس سیاه بر لب              گفتند که هست شاه ماسیام              در برج که سیاه حاکم آمد              تاج نمید پسید              زن گفت و شنود کی سر              گفتا که چو یک شاح خونه              گفتند که طرفه قفقه است              کی داده شد و مست              گفت اینهمه اباج گیر              دیروز کلیم پوش بود              گفتا که چرا بخت هستند              گفتند که ما چه قدح کردیم              انقصه سبوسر گرفتند           </p>	<p>             سوگند بر بند راست میگو              که نوی خوشش نه بانه دان              این خواهی و آن نخواهی              بر گزند بید بی در شتی              و اما کس کشید را و هم کام              خوش ماه تمام را گرفتند              کردن ازین حصار را داد              آری همه با نیا ز کردیم              بر نیت طریق خرد سبک              بی شمه شوید بس بر لب              خود راست چنین کلام نمود              بر ناز عجیب دل نهادید              آدس که کارند و بدید              بیو دم می و بشید شام              باجش ز متاع لازم آمد              که پای بر دوشید سیکار              دانی که چرا بهی شستام              صد چرخه فلاح خواهد              در زیور ما چه حصه است              بی شمه ما بد و است              پس قفقه ما بختاج گیرم              گاد آور و دوی خوش بود              بجا همه شوخ و سنگ هستند              جاوید شاد و سر ح کردیم              ره جانب خانه در گرفتند           </p>
--	---	---	--

این باج مشکلی نیست مشک و مشک و مشک و مشک این تهت و تحاک است شوخی بر یکباری نیست لب هم لب را نام باشد دروادان باج آن چو آب دشوار تر است آنچه خواهی انجام خیال است بسیار خود باج مرا سستی گزارد این نیز سوال باج است بنا می ماز است منظور کوی همه حال صبح فردا دست از نه نام و نشانی طعن همه به راست میزند صد گزین ز خوف می نمود خود فرق ندانسته او باج شماره لب چو لب میوش گشتن زمانه خیال و انجام اندیشه ما ازین لب و لبش در باره او از نه گشتند با سخن و گزینش کن این باج و بیکباری دامان شما کجا گذارم فرما که درین چکام دارم گیر می همه باج را بخانه	درو شاست هر کس بر باج همه را وید الون گفتا چه ضرورت است او دل باشد چه لب و لب یک بر بید است نبات و حکم گفتند زبان که خوش است ببین ای خود و گنایان گفتا فرزند باک از جمل دخت شرفا اگر شناسید گفتند که کن کلام بهتر کی سطر لقیات پسند برگشت صاحبی و حبیب برگشتی که این حکایت ای سیام است و دشتی تو همواره ترا شفیع ماندم آنوقت که کو محض غفلت عریان همه شکو می رسید گفتند فی نشر و اصل گفتا که دروغ نیست آنچه گردید و باج و دارن گذاز که مار وانه گردیم بیو و دهن می میشد گفتند تو سنگ راه مالی این طرز بود برای خنده گفتا که مراد هست اینجا	ازین شنوید نام هر کس از کس به برون بخید اکنون گویم بشمار روی تفصیل که چون نظر آمد از نظر نیز لورای بنین بود تبسم این حرف و لالت نبات همراه گرفته عبت میل باشد نعم العیورت سهل در دست بدین قدر رسید دانست ترا غلغله مستر کی نوم سلیقات پسند در الفت سیاه این حیثیت چون به شاره لبش کلام شوخی و گرم گزاشتی تو از قید جیوشتم را ندانم در نیک بدم نشد تفاوت خواستند به سیرین رسیدند پیش به حبیب عروت ملل به تمام محبت شامه و درم سیر احتیاج دارن بس ویر کشید ره خودیم لی دادن باج سیر کشید معالم نشد که در چه مالی بهر همه ماست باجی خنده این خواسته ام خند اینجا	گفتا که گرفت این گفت فیل و فرس و پلنگ و بخت گفتند که نزد ما کجا هست رفتار چو فیل میرست روشک سیاه نام باشد چون نزد شما هیچ اخبار زین صفت مشک باهی در خانه نشین کنم اگر کار از صبح کلام بوج دارند برگفتن چو اخبار است این باج حمال ای زلف رفتن ده ازین مقام حالا در محبت او سر و روید خود باج خود است بنید کرن یا که مسکه در دلو گفتا که ز طبع کجا یاد باشید ز حرف و لغت این را بر میان اگر گفتا گویند کسان بخانه لبش با لب و لب خود چنانکه گشتند گفتند ز باج لبش کن گفتا به با شند از شما ویر تا باج بدست خود دنیا بسته سود بها کلام دارم در خدمت خانه زین میانه
---	--	---	---

<p>             اگر او طلبد ز من چو یکم              کند خرد و این خراج خواهی              گرداند نگاه با بسج              شد سیام ازین یاد خندا              کرد و چشم خنده تن داد              سوگند که گماست شیوه اهل              شده از تو شونده ام نهال              خوش بندگی و محبت شاه              لیکن نهد رضای ما و او              کردی طلبد چو پیش داد              باشد شما شفیع در شهر              کی بود بر تو تیرش              خوش بدل محبت کی کی              کرد بخل اوست عز و جات              دیگر تو برای ماشی نیست              کردی همه عالم است آگاه              اما حال خفتش درین راه              در وی نیمه میت دی تو              در وقت سخن برین شام              که بر خیز ای این گنه گن              با او رخسار کز خست زارید              در باره ماست چه حسن              او را به هید باج مرسوم              رختند و فرستادند کس از آنجا              باج همه تن را با ای سیام           </p>	<p>             من باشه خوشترین یکم              برویم کمان باج خواهی              چون سیام شنید این کلمه              داد و قسم چو آن بلبلان              فیدام خبر به خیل زن دلو              گفتار و خنده از سر بل              گفتند که نام است میس              این شاه تو سنده اش بر              اکنون همه چیز گیر و از نا              آنکس که مر برین فرستاد              آنکس چو کند سیرم از قصر              برویم چو نام کن پیش              گفتا که بشدم مطیع وی کی              گفتند بگو که گیت شاه است              جز کنش شمی بجا کنیست              گفتا بود از پی من شاه              گفتند شدیم واقف شاه              خوش آمد و سبب می تو              تمت نه عیب خیش عارم              قاضی ما به پیش شه کن              گفتا که کلامت دارید              و ازید لیکه نه حسن              آن شاه شوق مرست محرم              اندم شده شوق پیش آنجا              گویان بدل نیکی ای سیام           </p>	<p>             در یوره کند که خانه خانه              کین حکم از واره دار              گرفته کنش نو ای این باغ              کرد بر چو کرده شکست              که این قسم بجهت ده انجام              بل همه او تو پیوستند              با بخش ندهید زانگاه شاه              که از همه ماست باج خواه              سازید ما که مغر سر خورد              بی دادن باج کی رانی              پیشش ز بی محبت ابرام              اکنون بخطر نگاه کردی              کین خوف زیاد ادا وی              خوش نگذشتیم من              تا همه با شویم بر مش              یا از پی خون به پای آنچ              خواهم همه باج حریفان              کیان بود این پادشاه              و چو کلام سخت گویی              خوشی تو که تر اندام              هستی تو بدست زهرن              بر کنیز و درین گناهیم              شاه هم بی باج از آنجا              رفت از سران فراتست              بر جا و به خودی کشند           </p>	<p>             هر کجای روید زین میان              گفتند تو نیز شاه دار              حالا با بلل است محتاج              گفتند قسم بگو و نهند              پس کرد و خطاس سوخیام              گفتند چرا و هم سوگند              آن شاه زانه باج خواه              ز شوکت کجا بخلق شاه است              ز تو گشت است نه خود              هر گفت که این چه حرفی              در خانه شما گفت ارام              گفتند که همچو شاه کردی              الحال چه یاد ادا وی              به ستید شما عیب من              الحال تو فاش کوی نام              با زده تو رست این حرف              در شکوه دل است او پیش              آن شاهی و چون تو پیش              گفتا من این چه تندروی              گفتند باست سر و عیب              کی آمده ره بر نه فن ما              سکن باج طلب بجهت شام              ماشی چشم این چه حرف              کرد و چو این سخن از آن گوش              از سر خیال دیده بستند           </p>
--	---	---	---

از غریبی بود چه ناامیدیت	شرمی هست که ناستر کجاست	داشت چه سیام جان دل	شد با همه با نفعده اسل
چون دیده خود کشف اوید	هر راید بر پشاده دیدند	گفتند بهم که ما کجا تیم	الحال خود از کجا کجا تیم
زین جوشند غرق حیرت	و اندر که تافت برق حیرت	پرسای شده بر کجا کجاست	حیرانی جمله جالیا چیست
الحال حساب بلای باید	بی شبهه بر خراج باید	مطلوب مراد بهید کیسه	بس حاجت نیت دیگر
گفتند کس چنین نیست	سنگ به ما بجز گوشت نیست	آموخته عجب ادارا	عشق تو ز بار بود مارا
اکتون بی غایه خصمی	سنگ کرده از منسلی ده	گفتا همه ای من تو ان داد	زاک پس سوخته تن تو ان داد
از باج حساب کوفتی هست	این کاغذ است که دستت	مستقر که در سید باج ماضی	آینده شوم بدیر ماضی
گفتند که گیر بر جوش	بر روی جان کجاست	خوراست بخیل بی کجاست	زین باج سر و سمیت است
دوده دانی ازین است نوح	سرا به خود پی تو دایم	بس سیام بدوستان است	چون لا لاکهستان نشسته
هم ساعیر بک برکت فلان	هم کشتن بک برکت فلان	بهر زن زین بویست میداد	سامان سر و دست میداد
هم نرم چو شد بتوان سیام	از عیش طرب برید پیغام	ما و ادن بهتاسا زین زن	بر طالع خوش ناز به زن
گفتیم چو تا خودی کرد	جان دل جمله بزی از دست	گویان همه زنی شکر است	کورا بهشتیاق بر سوخت
بود آنچه که بختجوی مارا	حاصل شده بویوی مارا	چون سیام تا این طریقی	خجرات زراد به کمال کرد
را و لیسور و بر بدیش	بنا و لبست خوش	بهر گفت که این لذت است	کی هم مفره اش به زن گوشت
بهر خند که است خود تا بر	از حقوق زمان نمی شدی	شد است اگر چه شیشه	پیر ماند دران میان به زن
بهر باخوش از خدای حیرت	زیر لبستان شاکه حیرت	گفتیم بخت بدو دل	می برد ز دست بهر خول
از سیام سستی جان ما	بیننده ملک ز آسمان ما	گویان که کو زانج شین است	کریشان طالعید سیام خرات
آنها که ندید سینه و برهما	گردید بر جملوه فرما	چون و چگونه کیست	خواسنده است از کجاست
خوش عیش و سرور برین بج	کو خواسته باج از زن بج	انگونه ملک گفته چون گل	بارده چرخ سنگگون گل
فرقی خود سیام وزن	بی شبهه یکی است درین	گو خود نبود دیگر این باج	آرام فرست نکارین باج
زین حال اگر کسی گفت	باید به باج عیش بی حال	گویان همین بهر کجاست	داریم بفرقه خوش سیرت
باج همه روز را در اندوز	شاگرد تو مشو بلای آروز	گفتا چو داد و دیان	صد گونه زخار بکشان است
دارم بشاکت کون تالفت	آیند و رویدی بخلت	زن با همه بخت سیام	کی غم من مقام خودند
گفتند بهر که است در گل	گفتیم که گشت باج مادل	مستقر حال بتوان است	با سیام بقال میتوان شد
گفتند زان سیام نگاه	اگر بخت ماند ارا که راه	کز رفت خطا عطا شود	انها من ازین خطا عطا شود

<p>کرم که کام سخت از آفت دل نیست بسینه به پیش داریم بسوسه مهر چهر گفتا که سرانچه ماجرا بود از غله به پیش سیدیم گفتند رویم چون سخا دل که رویم سوسه خانه باشد عمل بجان کون بس نذر شامت این کون بدل غم پیش و دست بر چشم که محو دید نیست نه عشق تو در اندک نیست که عازم سوسه خانه خود هر زن بهو امی آن بود</p>	<p>در سینه ما کجاست کلفت کوباج روده تو یاد دل میدار ما تو کینه با مهر پرخوابش خاطر شا بود پیر این خاکیان کردیم یروی دل ما تو از سینه ما است لیس ز روی خانه نی حال مرا کنید بیرون و یکسے مبد منزل کنون بدل مرست قدر و عت بد کوش که دشمن نیست نه و افسه بود سوزی غریب که ناظر آن کجانه خود آگاه کی از غمی بود این گفتند و در دافه سینه</p>	<p>داری چو زباج مادر نیست فرمان ترا بجان کردیم هر کس تو مال شد دانی نگاه بی زشما جدا نیم من الحال که باج یافتیم من بی ل همه کار پیش کل گفتا که ز کف زامه او اند از من زن اوده با گرید گفتند که آه این پیوست بی شوق تو بر قید بد بد روز که رفت بی خیالت القصه فرو و شوق زن که طرف بسری نهادند بگفت ره بر اسپارند دل بریز دست آن نگار</p>
<p>کشتن زبان روانه عا باو اصف خویش سید پیش با خود می کمال نوس پرسان بشو که سرتا گوید گویان که زبان بشو چون اند گفتند جن قیامت خو آخر سر پشت بر یک آمد بطرف و طرف حالی ناگاه خیال خانه آمد هر که خیزی ز خود در آید</p>	<p>دارسته قید نگار موی خواهد خریدت گوید آما و میر گوشت چون اند گفتندی بخت تمام شو زین هم که آیدیم انیک گفتند بر زرخل حالی صدخون ز سر کجانه آمد بیش اثری ز خود ندانید</p>	<p>بر سر همه را بسوی سما فی فی غلیم برون از خویش سرگرم خروش در بیابان خود را همه کی شناختندی در پیش و تیر نشان که کما یج از همه بارانی ای سیم لج از همه بارانی ای سیم میگفت مگر که خور کینیا از صبح شدیم حرف کلک ما اثری نماند میات</p>

خود ز وسمیان خوشت دارا	از خنده ربود پیشش را	کافرو دین طبع باجنوبی	آتش و سید خوشنوی
کی آمده تنگ پیش ایشان	شد الفت سیام خوش ایشان	لیکن همه مانده و گشتند	القصه روان بخانه گشتند
با الفت او بگانه وقت	ز نیگو نه غرض بخانه رفتند	می خاست قدم بپوشش	کردی چو هر سبیل فرادول
اینها همه گرازی نماند	دشنام دوان چشم غار ب	کردند در جواب پیش	پرسید ز شان چو حال پیش
گرفت شهادت بپشتان	مادر همه را بعد فصاحت	فی وحشت مادر پدر هم	فی هیچ زخوشتن خبر هم
گویند که سیکند چو ایدر	این هفت فروشی است تاویدر	از شرم و حیا گشتن بچشم	اندر همه بگذشتن این چه
صد لعن بشکند ان بر صورت	گویند بدل که بصیت نام	اندر دل شان نبود تاثیر	سیرت چنین اگر چه تقریر
در خانه به بند ریخت بابت	هر زن بهو سیام هست	بی شبهه و شهادت بجا	بر شخص که نیست شکایت
دل آتش جوی او بود	لب شام گل گفتگوی او بود	بر کوش فکرت نشانی	بر چشم به غبت انکس
کی طالب تنگ نام بود	مصرف خیال سیام بودند	پارفته خود پیش و شش	سرمانده کار بخشش
هر یک شده دست جامه سیام	ورده همه بود نام سیام	خبر سیام نبود در خیالات	رفند سحر بر بیخ خبرات
سیک کسان بپوش کویان	خجرات بران پوشیدگان	این بود صد که گریه سیام	کی آمده باد است زانم
کام روزی خرید خجرات	گفتی دم پیشش نکو است	آواز ز گوش دور تراند	کر سر خرید هست کس غافل
سیکنت در لاله کرد بر	سیکنت کی کی سیام سندر	بنای وین هر یک نند	پس شور کسان که سر یک نند
بر لب بگذشته اسم حشر	یا داده کرد قسم خجرات	پویان و سوسو بر نهاده	از دست ز نام عقل داده
شدش بر لب حرفه انقباض	بی سیام هیچ نگشتن	خود را بر یقین فروختند	خجرات چنین فریاد خندید
آن شکل نبود پیشین دیده	خبر سیام نبود پیش دیده	در کار و فائز بودند	خواهنده حاصل سیام بودند
کویم هر حال را در بکار	حضرت چو شوق این کار	در الفت سیام خود و او را	ز نیگو نه زمان هیچ پیشش
امر و ز زاده بر خروشه	پرسیدنی چه صبر خوش	بر خطه عین کام گویان	خجرات بفرق تو کام گویان
اکنون هر حال خوشتر	حال دل خوشتر بر کوی	بر سر سوت او بر زبان	از صبح کوی به سیرتی کام
آنها هستی بس چو نیت	گفتا که کدام قصه نیت	عروش خردت تمام زده	شاید که دل تو سیام برده
دیری هست بخت جوی نم	از خانه نند و دشنام	انجامت سحرش با گویان	جویم حتی سیام موسوم
کیا تنگ گشتی پیشش	از لب که محیط شوق زده	می جست ز شبهه طرند	گو بود سنا و بر روز نند
این هست تیره تنگ نظر	گفتا که مشو پیجویان	چون دل بر خروشانند	آفت زنی نخواند او را
گرفت گداهشتی چاهم	قصه بدین سخن نسام	صبر صبر بجان بچو گویان	کی شوق عیان تو می گویان

<p>             آواره بشور و بشین چونی              این بندین حق می نیست              پاکیزه زنی و طهر و حیثیت              معقول شوی تو با سویی              با سامع حرف و درو باشی              کن گوش که با تو نیک گفتیم              الحال نماند درین آزارم              که ما در و کو پدر زنده اضم              گوید بعد و لشوم بکلی تمام              رفت از گفت من آن فاکو              اینها بر من کن شایسته              این جمله را اختیار کن کو              رسوایی ز ما نیکه است              دل خانه سیام جاودانی              کی در غم سیام غم است              چون آمده ما و سیام نهام              انعام نماند بر نشان ده              یتیم و دو سب و بر وار              بهوش ز وفور گشت رفته              بهرست به بخور دی گذشت              در شوق قیاس شیر بود              الحال حدیث سیام گویم              گفته شده بلیت کل نو              حضرات بسز صبح پویان              با عشق تو بودم کارش           </p>	<p>             بیخوف زوالدین چونی              بی شبهه بیت چارین است              می پوش که دولتی نیست              در خانه بروی تو یارویی              یا این همه که چه کرد باشی              فرمای چه سود نیکوتم              پیش نظرت رو گنایم              کو خانه و کو گذر زنده اضم              شد در دل من سر گنایم              پند تو کند که حالیا گوش              یعنی که بز و سیام بهند              پس فایده ام بعد سخن کو              در عشق ز خود گذشتن این              کی کلام بخود و کلامی              هر جا نظر جمال سیام              زو بانگ که کس نمی سیام              ما خوش بهرست مراقران ده              خود بر درند شور بر وار              جوینده هر بهرست رفته              جان و دل خود تار و پود              اما در عشق سر سیر بود              کرد آنچه که من تمام گویم              جوینده دست بلبل نو              اسی سیام بر این کلام که بلیان              فزاید که می شد دو چارش           </p>	<p>             اگر کار عشق سیام دار              کج آمده عشق سیام رخ              گوش است برین خطاب یا              شد شهر و ج این خبرم              پوشیده بسایم باشن تو              گفتا که گوی بیچ مستم              ما حال اینی شناسم              کی شرم و کجا حیات میگو              من ناصح خود شمع چنان              دل هست شمع این کمال              چشم است مجال سایدین              سیر دل ز غم دل حرمت              دل شاق سیام شد بانی              موصول به کیندن چوین              این گفته و نگارشته خامو              مسکیت بدو که سر کجاست              کی دشت بهر سیام آرام              گشتی چو زهر کرانه انجام              در شبی است سید انجام              شوقش شده بود و دیگر              شوق هر دو را در یکا              زن چون عمر که در یکا کرد              پاکیزه زنی که چو کجاست              باشور و شمع که نگشته است              از هر تو نگشته است بیتا           </p>	<p>             باید که نهان تمام دار              هرگز نماند شهرت است              الحال می جواب یانه              کن در شبت ما در و پدرم              بهرست خود و دل ناموس              گنایم بر و دل و دستم              حرف تو کجاست در قیام              تقریر تو از کجاست میگو              در پند تو نیز نیست بهبود              گنایم حواس بر و بدل              گوش است و حدیث و شنیدن              الحال کجا سر تقاب است              گو خند و زنده بن جهان              چون شیر و شکر کنون من              بل ساخته خوش افرازم              از است خراج بر کجاست              دل از کف او بود و حواسم              مسکیت که هست گیر سیام              زو بانگ که کجای بر این سیام              کی ماندوش به رنگ مائل              ار را زنده کران و فر خاک              خود رفته و سیام را خبر کرد              زمینده بجامه سیام است              در فیض است روانه گشته است              او را کمال لطف در یاب           </p>
--	---	---	---

گنسیام چو این خبر شنیده چون نور مجسم کمال هم گویند کسان چو اینسانم دستم تو رفتی از سرنواز این حال شنیده اند خوش یشیم بدیت کند مردم بی عشق تو رسیدن جراتم آن به که براه من نبوی هر گشت که از دست چه دوست اندر تو دمن دوی نباشد هر جای که جلوه من نامم ماموس چو ای عین باید بشنید چو حرف سیام را هر وقت ظهور میکند سیام خویشاں همه اند گویند بشی پیشخص اسیر اعتقاد می اکنون قدست کجا گذارم گفتا که بقید عاشقی کوش را دما ز کنار بر جاشد میگفت بدل که ضبط بهتر در راه زنی دوچار او شد بس حالت خوشتن من می احمال که طاعت سعادت هر چند ز طبع این بخت گفتی تو بر اینچنینی بود	منابر را و به کار رسیده در گوشه پاک منزل هم بندار که نشیت تاب انم من خنده ز دم بختی از جان سخت مرا ز چرخ پنهان برنجی هست مرا این حکم صد شکر که کار من این اتم و گاه گذری مرا بخونی لیکن پال تنم رویش مالی بنمود توئی نباشد بندار که از تو که جدا نم خود دشت الدین باید ز در ره عیش کام را صد جلوه ضرور میکند هرگز نه منم و هیچ خوشی لیکن تو ام خوش الفتا سکانت کجا گذارم رسم و ره شوق چنان بود یعنی سوی خانه برگرد اختامی داد و ربط بهتر نظاره کن بچار او شد ایجا نیران خوشتر من خود یافتی آنچه گفتم هر کش خود شاد تو را ز نیکو نه بخت است اهل	تا وصل هم شنید بر دو خوش گشت سیام گفت گشتی چون بکا دو چشم از آن روز من علی طبعه دارم هر گاه که میری بگویم ما فوس غم تو گشتن او گویم که حال خوش خبر تو انجام منواره نصندوق باشد سخن جانیان بوج از هر کرشمه هست تن دو فرضت پی عقید جسم این عشق هفته دارم دانست که شوی سیام خندیده و گفت با لکی تو باشد چو در خدا سجائی آزما که عشق کن دکار گنسیام به بر کشید او را دیریت آنگون سوسو کرد سیرفتی در وی سیام می برگفته سیام دل هم من پرسید که تو شور و زاری در جبین سیام می پلیدی گفتا که پیش از خبر نیست از خود تو سخت خبر بگو کی بیچگی جدا میم از تو	فارغ زالم شد نه هر دو کز غرض هم بحالت اما من از تو بجز خواستم حرف را بد تو دمن بختی شمارم دارند کمال جستجویم از اهل حسد گشتن او میان جمله که اندر پیش خبر تو کز غم او فزون تو شوق که در از سر حلا گئی کوچ جای دید که تا توئی دمن دو گویند که عیادت و هم پاسو می سر گذار و میر بی شبهه جدا ز روی تن در جاده صنع سالکی تو کی جز تو را بود خدائی کی روی گنسیامی افکار تفهم فتنه و آن نکو را با وضع او طریق آشنارد در پس زهر عرام می کی از روی بروی منم فوط طوطی بهر درایت شاید که وصل او رسیدی باشد سهرتم گنوست کز فاش شود جدا هم پوشیده نمی تا میم از تو
---	--	---	--



آنکسیت که خوش نگوشیا گفتا که غریب می شناسم دوریم کجا من تو دیام افزود ترا ز وصل او پیش گفتا که اگر میسکے طیب این حال چشم دید تو بر صفت روزگی بود جا از صفت باطلت چه حاصل آن زن چه شنید حرف او بی شبهه کجا تو کجا سیام از اینجا چو بخانه رفت را آرام نمنے کفے با و تضحیک تو میکنند بر جا فرمای که تا تو این گفت گفتا همه جا همی روی تو که درخت می درخت فرست وختان بی ادب بر بار زند بالکند اگر چه قامت او آود لب هر دو دستند گفتا که کیان دختران باز آن کار که برست تو نیک را و دابل آن زمان بهر دست نامت چه برده پیش را بیا سر کس که پیش تو سر حضرت این گندی بهام شد طیب	که میزند و میشد در ایام بالا و نشیب می شناسم گرد و دهم حال ظاهر بچام و حال گذشته شد و فراموش سو گند تو ام که نیست کز یا از درسی غنچه تو کیار زندید گشت در خوا ترک تو کنم بخت طبل و انست نخوت کرد خفا شهر ز فاشش در ایام با خون اسکانه رفت را عزات می بر صبحا عزات فروشی می جا باش سجده می توانست کی خالت خبر نشوی تو شربت پی ما در دست شاید همه ادوات ارند طفلی لطیف و طبعیت او مردم عجب اهتمام کنند منابع سیم تر از زن ساز هرگز نرسد زنی دوی آ کاکای دوی دران چه در غفلت شده کجاست شرف هرگز نشود به تنگ گشت کمال از چو بن مسک	تا خانه او که ام راهست برین شپس عجیب حال بود گرد و چو درست این شکا میوت برت که گرم جوشی داری چه کلام باز میگو زینگونه چو کس کند خطابی باید که چنین نگوید کم سن شکل تو که راز دارین است گفتا همه فعل من نواح است گشتی تو کمان پیشیم می از روی عتاب گفتا در و صحبت سیام نمی نشینی گفتا که عجب بود عیادت خوش ما در می عجیب بار و کر تو همیکند با سیام گفتا نه دم چرا بی لعب شد از شنش یقین ما در بر روی عجب است تمسک القصه به برگرفت او را سخنی بودم بر صحبت سیام احمال تر از بلوغ زدوش باشد عجب کار جوانان گفتی تو بمن که تنگ گذار با عشق تو کار دارم پس اکنون نه دم بنیاسیام	فرما که سفید یا سیاه است در کج که عافیت فرودست آنوقت ترا کنم سلام سیدیت ز چه پیش چه پیشی اکنون صفت که از میگو بی شبهه بهم با و جوابی آز رده ز روی تو هم پس معلوم تو حکما کار نیست کی بچ برین سخن سیاحت رو رو بر یقین بدست گاه سیر دخی او دود تو دختر امر و زوال کار بینی گویم چه کلام در جنابیت این حرف نمی شنود را در شرعی است که زشت شدگان این طعن طبع من گوید لکین است هنوز ساده دختر بیوده همیکند بدندان بوس رخ و سر گرفت او را خنده مد ترا بکسیام بریند من عجز ز کوشش که قدر تو غافل ندان مهرش تدا این رنگ گذار این شکل نمی گذارم پس کز صحبت او دلست نام
--	--	---	---

دیش پدر سیام نام	گر حرف پیش بود ملام	دشنام بریده دادی می	گفت مرا بدو می
آنرا که بود من عداوت	بیجا است باو شک محبت	مادر چو شنید ذکر را دانا	حلقه نه شمر دفسکر را دانا
آندم شده خالفت از خال	گرفته و بوسه زوشتا بش	را دانا لغت نام لیان	پوشیده موی سیام لیان
آنرا چون جای او بگفت	نزد ولسای را و بگفت	گفتا بزنان که طر و عالی	را دانا لغت پر کمالی است
امروز برده دیدم اورا	سرست نگاه دیدم اورا	در ره همه دشت رحمت نام	می آمدی آفران بر سیام
گفتم شده سیام با تو حاصل	زین حرف ملاک حاصل	گفتا که خطا گیت گنیا	دارد بچه طور رنگ اندام
بهر گشتا شمش زبانه	یکبار ندیده شد بچو اب	ز نیگونی من جواب داده	گشتا خرقاب داده
گفتم نه خانه لایق من	من باطم و تو صاوتی کبر	افرو و سیام آنچنان لط	کا حال من گفت از ضبط
القصه که رفت سکه خانه	آنجا چه کند کنون بهانه	آمد بیان چو حال ادرا	کرد سر وصال را و ادرا
گفتند که گرویم شوش	گرد و همه طاهر از روش	از با چه کند نهفته حال	ز نیگونی او بران بود حال
گفتا که روید که بر او	آود همه حیل های سیکو	پرسیدم اگر چه از می	با من همه گروخت آنکار
کی حال بگوید آن فرزند	هر بار خورد هزار سوگند	انجام کشید از بخت	پیدا انصاف کند عداوت
گفتم عداوتش با چه	الطال کلام مدعا چه	در دست نهاد و بخت	کورا نه زانفت کنون
یا هم دران زان که قابو	گرد همه شوخیش سکیو	بی گفتن راز چاره است	و خصمی با گذاره است
ببینم که خالفت است بانه	بر جمل ملاطفت است مانه	یا در جواب میکند	یا فرط عتاب میکند
آخر ز پس اتفاق افتد	نزدش لبه تیان رفتد	در یافت چو قصه حله	تمامش نشسته مانده بر جا
از خود بر او زان شستند	دل چو لبش را بستند	پرسید زنی که حالت است	تعلیم خوشی تو از کیست
خوش پر که این سکوت است	بر گفته خود شونت است	دی طرز تو بودت دیگر	امروز نموده است دیگر
ما آمده ایم محب دیدن	کا در و گفت این شنیدن	فرما لبک تو صحت حال	مستم ازین طریقه غافل
بودیم اگر چه یار و برین	طالب نشستی تو تعلیق	شو مرشد کنون نفیم	گیریم سکوت از تو تعلیم
ما را چو نیست خود سلیقه	استوخست ترک از بیج لایقه	مهر تو درون سینه گیریم	برگونی ترا یکسینه گیریم
را دانا چو شنید خبر زان	پی برد بطر طعنه را دانا	گفتا که شما چه راز خاند	خصم دل جان من نمایند
دی انکه خفین سخن بگفت	شاید بشما هم این سخن گفت	گفتا بر هم که یافتی سیام	زین حرف مرا فرو دالام
آنرا که ندیده ام بجزانی	باشد همه شمش عدایی	کی راز نهفته از شما گاه	امروز مرا کنسند گاه
ایوای کجا من کجا سیام	بهیوده سخن نهاد و دعام	از گفتن دیگر می چه بستم	لیکن سخن شماستم بستم

بس گفت زنی بهر جنت  
 سیکردی اگر باغ خوش  
 هر زن که چنین سخن بود  
 گفتا که نسبت به نام دانی  
 اگر راست بود که من محفل  
 آن زو فروز و چون یکدیگر  
 گاهی نظر ندیدش من  
 بمن که چه رنگ روان ماه  
 آنان که کند بر تو بهمان  
 آن دلیر پاک گردیدی  
 در هیچ نیدر سیام نگاه  
 اینجا چو رسد کنت آگاه  
 صد گونه زردین تو نازد  
 هستی تو را قلعان کامل  
 را دوا چو شنید و زدن با  
 که همه او مرا چو بیند  
 آمد چو بدین خط فسانه  
 جا دید چو دزدی زنده  
 بنید چگونگی کرد اسرار  
 افشخ ز ناحقیل ترست  
 بر از بریم بی کوشش  
 که داخل بر از او نیام  
 آفتق سزد بدل بهتر  
 در دهم ابل برج یک چند  
 دانند که آشنای هرست

در حق تو هیچ نمی گفتم  
 زین صحت شدم نمیش  
 با هم باشاره خنده زن بود  
 و زید نظر خود بیانی  
 دل شد ز دروغ بر قول  
 قصه نکاشت کی نکوین  
 در سرج بود شنیدش من  
 که هست او هست اگر اه  
 خود هست کند نصیبان  
 بر گر نیجا که گردیدی  
 دارد چو کس لقا آن ماه  
 شتاق تو او همست و او  
 پیشتی خوشنوا نواز  
 او نیز بسان است ماعل  
 پی برده بر مرغان بن  
 بی شد به سخن بطعنه بیند  
 زانجا شده هر زنی دانه  
 میروند بهر چه شاه  
 بی شبهه از دشت کمال قرار  
 کی واقف مطلبش گشت  
 تا چند کند ز کوشش  
 راحت جهان فرو نیام  
 ماند چه در که جیل هر دو  
 دخت بر کعبه ای کو کشت  
 مشهور زلفی این جبرست

سر گرم غصب این بیانی  
 گفتند برین که حرف سجا  
 را دوا چو شناخت جمله ایما  
 اینجا دخن کند پی گشت  
 برخی است بخت بی ثبوتی  
 پیوند او اگر من بران به  
 شرم هست زین سخن چویم  
 گفتند زمان که یارانی  
 این حال نماند آخر  
 گفتند زمان بهم شنیدید  
 گفتند بر او چو کمانم  
 از وقت شتایش که چو است  
 هر که کند برت ادا  
 یارب که زید همیشه  
 گفتا که علاج بهر شکست  
 کفتم چو بدین وفا گیند  
 گفتند میان راه ساسر  
 برگشت زنی در آن میان  
 از ما خورد و فریب هرگز  
 برگشت زنی توان ندان  
 اکنون چو نگفتی بیانی  
 هر دم که من نشان شنیدم  
 بر شخص دیگر سیام را دوا  
 هر زن که می آید و گشت  
 برین سخن خود است پرکار

کوسا خدمت این سخن مان  
 کی واقف مشکل سیام را دوا  
 ز دین سجدین غولش را دوا  
 گردید و دروغ از شمارست  
 زان وجه گردید اسم سکوتی  
 گویند که هست نازنین به  
 کار یکش رو برویم  
 بیجا همه است راز خانی  
 ضبطش که می تواند آخر  
 بر طلب را دوا هر که رسیدید  
 او را شو با لسان نام  
 تا حال زو دیدت بر تو است  
 پس خود از تو بیایا  
 بر بوقع وقت می توان است  
 از صد خشم در دست گشت  
 زو برود و ز من بلاق گیرند  
 کین راز زمان نماند آخر  
 کی تیر رسد برین دلشانه  
 باشم و دین مقام عاجز  
 دارم سخن تو ان شنیدن  
 شد بر ز من و عهد مار  
 زنگونه قران هر دو بینم  
 و امانده نکر سیام را دوا  
 کور از ما بختفا داشت  
 و محبت سیام گشته بهشمار

<p>امروز چه حال خود نگفتی این شوخی خیر نمی باشد و امید که سر سخت نماند آموخت ز سیاه حکم کردار هر زن بخایل بر او شومول</p>	<p>جا دید یو و چنان بخت بر شوی که لطف نیست شکست که بود بجان حال سپند غرض که هر چهار حاشا که بد که غیر موصول</p>	<p>خجندی سر با شوی این بر گفت زنی که این چه کار پاسند هوا از بهفت سال بنیذ گفت سچ حال مستانه این سخن توان شد</p>	<p>والله فرامشی توان شد بیرون ز خرد تمام حکم است امروز بجهل گفت سال است گفتیم بهر چرا افغانی و افند بهر سچ زن توان شد</p>
<p>را و با طوف زان محرومت بودند زان که با او صفت کیا بهر چه خوش ماند گفتند چه لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>حال لطف عسل او با در جین با فطر که بجای طلعش پوشیده و بر می بهات گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>نزدیک ستاره ماه قمریت کس نیز نزدیکش نشد در بزم بغیرش نشد این است مرا همیشه عادت به عرض می است تقرب</p>
<p>گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>
<p>گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>
<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>	<p>گرفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت گفتند که با عرض ندانیم گفتند که لطف بود امروز گفتند که لطف نیست بت</p>

برگاه که اندازد باران سیدشت ز رویی مان گو تاظر سیام را و سکا بود گفتی بدل اینکه دیر نیم چنان سوی رو بچشمین گو بود چنانچه بر زبان شد آتش شوق هرگز دی کرد با جگر نه انکار محو رخ سیام یک گشت هر چه جزیره کناره دارد بر گفت زنی و گر بر او ششاق کسی که دیده بین آخر کشش تو کرد کار را و چو شنید تول زن وی را ز کس نگفت بوم نام چو جواب است اندم گفتند سخنان زود بخرام رو باز زده هر روز انکام دید می تو نکوتیست یانه گفتم چنانکه با تو کشش صد جلد بکشت و زو زاند از سیام هست برهنه بوسه میرفت و کام می ستادی گفتند بدو نیز نمی حرف ناواقف او اگر چه هستی	سیام آمده و سکا نشان فی العوز نشد بدیش گم دقی نگزیده است بود غافل شده اندر سیر نیم یکجا دو گل چهاریز گس و اندک شوق ماند زش آنجام بدست پرد شتر بودیم بخت محی قرار اینوقت ز خوشتر گشت بر روی خوشش ظاهر داد دید رخ خوب سیام حالا از اطلبش نموده بین کین را بر برت و اندیک نمناشد نه فصل به بهنا ظاهر شد من بخت بوم توفیق زیام خوا اندم دیری بچمن فرود بخرام سیدشت بدل خیال انکام رشد مده انورست یانه فرامی کرد با فی چشم خود را چه عقل می نماید با من بچمنه فرود نمونه لب را سخن می گشایدی بهر چه بحکم بود و فرست مخراکان ز ظاهره آن نیست	راه با چال و نظر کرد ماند زان انکار این راه آخر همه را چو دید غافل اکنون بیایان فراق فدا رشد یک گل ماه پاره جزو اما هیچ ریح شوق جسته زن با اشاره کین تاشا نظاره سیام برش از و سیام شوق کرد تحریر از هر طرف نظر به بازی این ست که نام سیام دارد چون بود و شال ریو خوش آمدی و کام دید نمیگفت بدل با این آمد برسان بخت من قی فی العوز جواب پادشاه دید می هر دو جانب امان پشان شده جزو را و با همه حال هست میگو را و بدل برین کام گویان اکنون گم آن سخن با دنیا ز بیایان بخیال سیام میو از ناخن پا وین مکت یا طاقت حرف در نماید کو راست کند و گر خجالت	از بخیری بخود خسته کرد شد غافل غفلت هر یک نار در دیدن سیام گشت مائل تاکی و گرا اتفاق افتد با هم کرد و نظاره هر دو صد شتی صبر نشسته محو رخ پاک سیام را و است اکنون همه گفته شد فراموش حیرت زده هست همه تصویر سامان سرور و کنوازیست در خوبی و حسن نام دارد نشان کن خود رسید بخت ما را چه دی که سیام دید در دیدن سیام زخم از بخیر گشتم بچمنه بخود می غرق گویا که بکف مراوش آمد اور انباشت یا میش باز کین سیام چگونه هست فرما بنی شبهه مرا و است میگو کاشان شده ماند از بخیر که ماند شکفت و در میان آنسته روان خود فراموش کی جانبش نظر گفتند یا برود تو هر نمادست آه چه نظر از ان جهالت
---	--	--	---

دیده من زار یاندیدم	گویند که گل فصل چیدم	دارید طعن بر دهن ما	گفتا که چارست این سخن
گویم بنوع خود چنان که دیدم	برگشت زنی نشان دیدم	گویند تجسب از جهاست	صد مرتبه دیده شماست
سر گرم سرود و غنمه در کس	نی را سر و کار الب و کس	خوش رخت عجب کلاه دارد	شوخ و متن سیاه دارد
افکنده بدلبری لفظ ج	استاده نه کنیه شجر ج	در چهره او شمایل گل	در گردن او شمایل گل
گوشی که نمیرسد لب بر یاد	چشمی که کند نیز از بر یاد	دندان چو گهر جانفرانی	بالا چو سیه دلکشانی
لیکن بجز از سبستان	خساره آه چنگستان	عنان گهر تبسم او	دکان شکر شکم او
غیرت در نهانه غنم ناث	زیر بالش کش زیر پر ناث	شیخ ابرو دیده اش کیم	گلشن روح پیش چشم کیم
شیرین دهنی در راه درو	سپین دهنی چو راه درو	بی مشبه بر بست داده	دش پی ر بست داده
حرفی ز شامی می بر رخ	زانی که سایه می زند رخ	مازک کمری که بر جهریج	گیسوی دراز چو در جیج
شک نیست بعضی لفظین	دیدم جمال سیاه این	آنجو بزمی تابان	ناخن همه خوب بزمی تابان
کین حرف و عجب ده	را د باوشند ز لفظ ده	اکنون نو کبریا چو دید	زرا نگون که دیده ام شنید
احسن که در جهان شنید	هر عضو اش اگر خوب دید	هرگز ندیده آن کجند	آن جن که در جهان آنکند
زان حیرت تازه بایستد	او نیز به چو سایه مست	گردید بر اشک چشم من	ماندم بنظاره سیکه چمن
زین چشمم رام زانیدم	افسوس که سیاه زانیدم	کی نوبت عضو دیگر آمد	چشمم بخار اش تر آمد
این مانده کام و آن دیده	باشد بمن شاد و دیده	آن نیز بر اشک لب منید	چشمم دو حسن این چمنید
دولت نقد بیت کس	هر چیز به بخت باشد کس	من دور بماندم از لفظ	دیدند چشمم خود شمایل
پاینده وصل او تا مند	از بسکه گزیده بایستد	دیدید بر آفرین شمارا	برگزیرم درین شمارا
بر دوش ما نیز از لفظ	گفتند برادر کما کسین	قدح خود و روح مانوده	گویان هم کین چه مانوده
شد عین بی نصیبیت	صاحب صفت اندوخته	کمال تو و تمام ما کیم	خوخته شدی و خام کیم
از و کف این چنین نظر را	شخصی که کند نظاره را	بی شبهه بجا تمام گفتی	ز نیگویم که حسن سیاه گفتی
گنسیام ترا نمود خاتون	خود از بی تست تحت مین	گنسیام ترا نشست چشم	گفتی بنظاره گشت چشم
زیر لب جلد با من حرف	زن باشد شامی از کف حرف	حرفی نبود در گردن هیچ	شد چشم تو جایی هر در هیچ
نی بر لب او غنمه مشحون	پوشاک او شمس جلد خون	انداخته جلوه چون در خا	گنسیام رسید ناگه کجا
کیار ز خوش تر نشند	ناظر جمال سیاه کشند	هر یک شده حرم از و شمار	بودند زان چو در خا
بهر چه دافع ملا	خود ناخن پای و ملا	دانش را رویت مل	نظیرین چو پیش را نمل

نی ران که ستون کاغذ خسته	اول که درخت شاد خوش بے	آباد ناز خرم ستاره	رینده به بخت مستانه
زن باجمه عوالم طفت لاش	اندول بی عشق لاش	نقش کف پاشن یک کشت	طفت و محاکم خرس کل
دار و مکر می که هست نایاب	از ناف دروندیده گوا	صحن شکش برالها سغی	بروی همه موخو ششغی
رخت تن او چو عفراتی بود	دل می برد این سیاه آن	بر سینه ز پاشی بهر گداز	گو با گل تازه زیب باغی
چون شیشه صاف گردان او	بر شخص بعضی کردان او	باشانه او صفای گانه	صد چاک کن جگر چو شانه
بوشش همه گدازیب در	آنگشته غوغا در گشت	چاه و قش بجان فرو دون	جوی دهنش بدل بود
فی بربک سرخ ز زبان او	این طرف که ربط لاش	و دندان عجیب صفا غرق	نی فی غلط کمر غیت رف
خساره خوش بزرگ باغ	کاشانه حسن با چو اسغی	چشم ازید سره آفت جان	خرگان سبب حقیقت جان
در بیتی هست و نشین	شکل نقش زهر است	از روی بخش بعد از کاش	مصرف نیکین بدین گمان
صندل کچین او صفا خیز	آویزه گوش بس لا ویز	گیسوی سیاه بر سر او	زینده کلاه بر سر او
حسن خیزل ز ران چو دیدند	لیبار تحیرت کشیدند	سهر یک نظاره دم نمی زد	موی قره با بهمنی زد
کس نال نقشه خوشش او	کس نال طراج و لکش او	کس بستیچ گیسوی گچ	کس خسته تیغ ابهر کج
کس راسه فوجم جهم در	کس از نی گوش صافه در	کس عاشق غنیمت و قوت بود	کس دگر گردن و دمن بود
کس خنده کس نام است	کس نمده کس کلام است	کس لاشکش زشت لرم	کس بر کفر گذشت لرم
الغیبه زان ز خوش نقش	صد مر حله راه پیش رفت	هر چون سهری کل اندر انجا	زان قمری بلبل اندر انجا
بر شمع فروش خیال آورد	بر قند و آب گیسو آورد	گمنام کد حسن و چو ل	دل برد ز دست جمل ناکاه
رود ما راز ما بر نه صد کرد	ناگه شبگیر چون جبار کرد	زن با لب زیبایام حیران	از رفتن دل تمام حیران
گفتند بر او که کاک خوش بے	سبز این همه طاعت چو طوطا	و البته شوق است نفیست	فرخ و می خوش نوور چو جنت
کی جان و دوتن کی تو دور	در جهم حرمی تو دور	مسرور بود و روندیت و	خواند همه رحمت تو دور
دلست چو سیاه لبت را	و البته لبت کی کم و کاست	در الفت او لباس سعیدی	از نسبت ما زان لب بعدی
راز دل خود گفتند تو	جا و دزد زان نفیست تو	خوش بخت سقیدای سمن	هر رنج تو دور تو زوجه هر
را دوا چو شنید این سخن ما	آورد و شکفتگی چین ما	گفتا چکند جهم لبس	زین حرف فرو و خجالت لبس
داندیک بهر شناختن من	او را جوشنه شناختن من	لبس معرفت دی بهر شکل	کی می شود از دود و دمه کل
در دیده رسد و دم گداز	بل گداز و جابل شو گداز	هر لحظه دوی آورد دگر رنگ	تا چند کسی رسد بهر رنگ
کو چشم بود بر غیبت دید	در سیاه کم کجاست عاید	و قسمت من چنین بود	ایکاش کی شود غم و عیش

<p>             حسدش هزار آید بکشت              شست جلالی بکشت              با و سرودت جان بکشت              بدیده را چون بدیده گیرم              زنگونه امید من بر آید              گزینش افندی توان کرد              این عشق نیشدار فریم              همراه ز بس و بیش من              بهنگام نظاره بیم این است              من از گری میخوشم              برقی شده که که خیره شد              گفتند که آفرین بخت              گفتم که که تا نوازشی کرد              گفتا همیشه واصل هست              از دیده جدا نمی شود گاه              رفتم بجهنم که آب آرم              در دیدن او هزار شوق              در خانه بشکلی رسیدم              زانو زختم به چو گویم              تنها چو ستاده بودم بجا              نیلوفر دست را به بر برد              آن باز بخواهی باز گشت              گل را که بر بد بود و از چهر              گفتا که چو بدو جای تفرس              آتش بخیرین شاره خندید           </p>	<p>             کی تاب بدیده بر آید              آخر بدو چشم کی توان دید              هر سوی چراغ چشم من است              بر بر سر سوی دیده گیرم              حسدش بدو دیده کی آید              زین مر حله طاعتی توان کرد              بی دیدن او می شکیم              ایو اقداری ندیش من              چون ختم گشته و کیست              سپید کند این سخن نکش              شرفی شده که که خیره شد              گو بر لبش سیاه خست              بی مشبیه از شری کرد              کی کی بن حزن نه بخت              این است تمام خاص آن              نا که شده آنصدم دو چارم              خندیدن او و خند شون              لیکن سر عشق او گیرم              مادر و قرن شد چو گویم              او نیز بدو رستا و تنها              دامن زنیار که بر برد              بر شوق رسید و باز گشت              دامن که بر روی او چهر              مستم ز بر سر قوم دلگیر              شاید که او ای من رسیدید           </p>	<p>             با و سرودت جان بکشت              هرگاه که حسن سیام ندیم              در بر مرا اگر افسر بدیده              زنگونه بهر اگر توان دید              هر چند بدیدش سپیدم              همراه و بیم همیشه بر جا              تا آمده و ز لطف رخ سیام              ز روش چو می و کم ندیم              دشمن شده است ماه من              کی وصل بکدام نمود              کس جلوه او چگونه بنید              سیام است خوش تو شاکا              حرفت چه ضرورت ترک              هر جای می شود دو چارم              آسجای که شد بمن ملاقی              سویم که رفته دید و خندید              کرد و از لطف خود چو پیش              چشم شده محفور دیدن              روزی بره آید آن بیکانه              آتش که گاه است مست              چون سز نشسته است چو              گفتند زایل بخشوستی              چون کرد اشاره از کنار              پس است بر برگ سر بر دم              کل بر دلین این است           </p>	<p>             کی لائق عشق بیکانم              تا دانی بدیده تمام دیدم              چون داو بدید او و ندیده              چیزی ز جمال هر توان دید              اصلا قدر رس از ندیدم              دارم پی دیدنش تنقا              هرگز دل من نداد و دارم              خود سایه همیکند خرنم              در دیدن او تن است من              صد جلوه نوید ام نمود              مشکل که از آن نمود بدید              دانیم چمن که جنت سیام              پیوست بهر جهان یا کو              خود خانه دوست جان ایام              گویم بهر حال آفاست              دل از بر من کشید و خندید              شد راه سر مرا فراموش              از یاد رفت طوره دیدن              دیدم ز میان صحرای خانه              نیلوفر خوش بیت سید              من هم نزد من خوف نشان              در خدمت او که نه بستی              دادی چه جواب در شماره              آینه ز رخ بر بر بردم              و ستاره دست کرد از دست           </p>
---	---	---	---



کاری نه برآمد از من زار	لیکن چگونگی که رفتم از کار	شد و هشت قوم آنجا خیز	کز خدمت یار کرد و قاص
کل کرد و بر برگ جاب برداد	و این سیزده تن نیار برداد	شد شوق فزون نزار چیدم	بمخته بند سینه بندم
از تنگ به تنگ بوده ام تن	و آماده تنگ بودم ام تن	تا که درین چنین نوازش	دارم بهوا او گذارش
گفتند که در این چشمه صبیح	هر گشت ز خدمت تو بخون	هر خوش تو می رسد بالغت	الکون بنود مقامت
کردی تو هر آنچه خدمت داد	ظاهر شده طبعیت او	آمد تو پاس او که است	خوش فیت بگو که چه خواهی
چون بود بهم سلام و کار	کردی تو بیکر او پستار	از گل به برت گزشتن	در آینه گزشت تو در بر
در ریزه غالبند هر دو	ریحان و دو قالد هر دو	گفتا بخیاں اوست دیده	شاق چال اوست دیده
چون میرسد آن سوفا کون	باشم هر چشم دیده و کون	جز عارض سیام دیدم نه	حرفه او شنیدم نه
از هشت قوم سوختن	دل نیز بدو فروختن	تا آمد و خدمتش نکردم	آرام ز حشرش نکردم
تا بر در من چهل تابانی	شب خوابیده ام بخواب	تدبیر پی وصال دارم	هر لحظه همین خیال دارم
گفتند که محو سیام هستی	در پیشه خود تمام هستی	و ناچار تو هست کن ایام	بی شبهه کی شدی کنایه
بر دلی سیام در او مال	سیام از تو گرفت حال	مستی ز بهر چه سدر زانو	گنسیام ترا گرفت بانو
خوش بود با همیشه باشی	صد جلد بی چه می باشی	گفتا که چو دام نف سیام است	بای دل و اسیر دام است
دل بر دبر دبر در صفرم	چون نیست یقین جگر فرم	و ایند چو خود می بن هم	ز نیکو نه من کجاست نف هم
چشم شده محصور است هر	زان رویه به خوش تر او	ایجا چو رساند گفت گورا	ز در گریه گلو است اورا
نالید که بر دل چه سازم	ایوای من بخل چه سازم	پس گفت زنی نه نشین	نیو به چپین سخن یقین
هر بار بهی زنده گر حرف	کی هست بکشتن او حرف	و ایند که هست خرد را دلا	پس گوی تمیز بر دلا
با سیام همیشه هست هدم	کجا می نزد سر از دم هم	تقریر فریب کار این است	گنسیام در اختیار این است
جنت آمده خوشتر نصیب ساز	این جیکه گشت آن غایب ساز	بر گفت زنی خزان چنین قال	شش زبده در در مثال
دریای محبت و جمال است	ماتل هوا بدین کمال است	پوشید و شوق کار دارد	بی شبهه عجب شاعر دارد
خوبی همه را هم سیام گشته است	او دل سیام را گشته است	زانگونه که هست سیام این نیز	هم صحبت او دلام این نیز
خوش جفت که سرزد دوست	یک مغرور دوست است	کی داده بهر سیام تن را	نکرده بهر محبت کهن را
بر گفته بنده گوش ازید	صد رطب باین مهرش ازید	این را چنی توانی شایم	بیجاست خیال گفت سیام
چون گفته او زان شنیدند	آرام بجان خود گردیدند	گفتند برایت آفرین ها	ما غافل و اتقی تو زین ها
اگر نشدیم کین و دور اند	در سج بطرف تر نه و راند	این هر دو تن اند یک یقی	و بسته شان تو بی یقی

فرخ هر دو را در کجا خوش تو	خو عشق بدل کن تو دار	زین عشق کمن سخن تو دار
زن با چو عشق هر دو دید	از ایش طرف اشتیاق است	در سر دو عجب اتفاق است
چون فهم زبانه گشت تو	مهر و عشق سوایم را دو	آن جمله فدای سیام را دو
این هر دو پیشین دیده شان	از قیامیا تنگ هستند	در لغت هر دو دل چسبند
از لغت سیام صنیع ایش	و لبسته را در کجا گنیم	رفتنه نماز عجله انجام
گوینده که در این چه است	در چشم نیا و عاشق آزارنا	صدای کت بخوناش زانها
بر روی چمن حرا تعوی	بهر چه رنگ بر کار نید	بانوی بزرگ خاندانید
ید نام تراندشان ایام	رسوای هر دو جاکست	چون صحبت سیام را در کجا
بر خط خیال تنگ باید	از طریقه است نوم نگار	ما تم بهج قوم لبتار
گوینده که جابل اندانها	کیا رسکوت می گزیند	این چند چو جملی شنیدند
مشغول شمار گاو دانی	کی راه صواب نیر جوان	بر حسب خیزند گویان
زنگونه زنان ماه سیام	خوش پیشه را در کجا بدین	خوش سیام نکو بقا بدین
دخانه خود رسید انجام	بر خط بدین شمارا تو	را در کجا خیال سیام نهو
ایکاش زوستان تنم	تا واقف ریشه جلیل اند	میگفت که ناصحان زین دل
بی سیام نداشت تال	سیت در صال گنیم	دخانه خود نهو بش آرام
<p><b>حال وصل سیام را در میان کره شوق</b>  <b>آن نجوی مهر طلعت این نیکی مهر لقا است</b></p>		
گر بر دول ان کار کمال	کی باز همی گذارم او را	سیکف چو در کف از طم او را
انگاه رسید سیام از انسو	بیتاب بره قدم همی زد	القصه ز شوق هم همی زد
گفتا که گجایی بری دل	شد ناظر چهره بال ضرورت	تفاخه را در کجا زو درش
احمال جوان شدی بی مزین	چون من بچه بدی و غم تو	برین پیش زرد و دغ بود
این گفت و گفت و گفت	بهر حال صل من راجوده تو	انگفت دل من راجوده تو
تا دل ندی نمیکدام	در دولی و شنایتم من	میگفت بر تو با ختم من
شد آفت جان خیال تو	با من کنی دست گشتار	گشت با منی دست دور کار

انگاه شد هم با خوش تو  
 در منزل بخودی رسیدند  
 که دهم زیاده گشت تو  
 کی بود و گر عیب ده شان  
 در گردن کار خود دریشان  
 هستند شک این چه است  
 بنود خطی نکس تحقیق  
 زین چه شما شود بد نام  
 سرشته این چو گک باید  
 از مرتبه خافل اند اینها  
 تا واقف جمله را ز دانی  
 و لبسته عشق سیام را دو  
 کی وقت طریقه گنیم  
 پاورده میل هر نیم من  
 لحنی پد او برار سال  
 داشتند شمع مصر در دست  
 از پایش زمین آسمان شد  
 تشویش فدای سیام میداد  
 گیرم من حسنه هم از دول  
 سیداشت جمال طریقه تو  
 زمین کار بود ترا چه حاصل  
 بسیار کلان شدی تو و من  
 استاد فکر شده و سست  
 مشکل که بری نمیکدام  
 تنگ دم از وبال ناموس

بی دیدن تست کی بدلش روزی رخ تابم ندیدم در حجر تو نسکست گنج الحال رو تو ازیر من گنایم چو کرد این گنج تر بس گفت بدو چه بگویم از عیش بپر من می گنج اکنون سگوند میتوان زن نامه ناکام شدند را داشته مفصل زان باز گفتند هم حال را دوا فی الفور زدند ز دوا گوا اکنون که بر آمد ز روی بپوش زین میان کروش گفتی که هیچ اتفاقی را دوا خوشید گفتند خواننده یک بلاق صد بیوده چه داد این شکست با سیام چه عشق پیش کردی آن شخص که خلق را خست گویند که بوسه گرفتند سوکند ترا که است میگو پرسم که مادی از چه تنها چشم من جانب شما بود آواز دوان که پشت پارا	از حکم تو ضبط را را کردم صد خوت عید بند جان تا چند کنم غم خود املار تا ننگ مرا کجا بود کار دستی چو نهاده برتن او خود منزل تست دل من هر که که مرا نهای ایسا مهر وون بین قرار دادن پس سیام روانه شد از اینجا دیدند زن که هر چه داشت گو بود اکنون صاحب هر دیدیم چشم خوشش ما نزدش چو دانه خوشش همواره بچشمه بود و قشرب دیدیم چشم خویش تا ما از عقل شعور لبکه طاقم در بیج چو سر دورار پند گفتند که سخت عاقلی تو آگاه زمانه خویش تو گفتا که شما صحبت سیام گفتند که ای برستی جنت از نزد تو هر چه دید ما را گفتا به جمن همیروم کام پرسید چو او نشان احباب گفتند که راست ایر ساز	پوشیده بسوز ساز و دم زین غنچه گشته ام نشان بی روی تو زنگی است و بار دل شد بخت گرفتار بگرفت سر و دامن او باشد بدل تو منزل من سازم تو بهر هسته و اینجا مشکل مهر فتن و ستادان ز دوا بگنج بخت احباب در گوشه ز زور و دگر بخت با ما کند بیانش بکسر الحال چنان نمانی خفا امروز تو یافتی از دوا دیدیم اکنون چه جای تدریس بهر که دوی بلاق با ما دارید بوس بچه بلاقم بدنام بدین خط نامید در پیشه خویش کاملی تو فی الفور جدا نمودیش تو سودای بلاق من تو خام فرمای که با تو هر چه یافت نزد شور کمان بدشت پارا کافا و گذر بسوی سیام من بچ نفقش ازین باب مانیز شنیده ایم آواز
---	---	---

که گشت خضبت بدین چاکست گوینده که سحر سحریم یا تو گفتا همه اید با وفا خفت القصه زان بخانه فتنه شد مایل را در بکا دل یام آن روز چو شب بیک گشته آورد و چون در جهان تاب که نسیام بیا در او بکا بود کیسه سلک گو سپر خود یا دی ز قرار وصل سید گو یان شده ماکم لیل رویت ایوایی که زور گرانست که گشتنش گوی که برده را و با بر و کار شدت پس گفت با من خوشن سخن زافوت که گشت کشتن بر تو ما در بو فرو خشم نالید بی شهزاد گشت مات بر کسکه گفت که دهد باز گفتا چه غمت گشتد این گم سر چه زنهان که چه دار گفتا که تهاست پیشه لوم گفتا که همی رویم بختین گفتا همه بوده اند یکسر میدید زنی بغل سوز	بر قول تو جای اعتبارست رو با بجن بخانه یا تو دارید عجب طریق گوشت شمرنده از ان بیانه فتنه او هم شده سخت مائل سیام آماوه درو شب گذشته بیدار شدند بر دو و ان خواب آگاه ز وگیزی کجا بود بنهفته ز چشم ما در خود کی حاقه تا ناضل شدت در حسن سر او او شوی صیت در گم نشدش لیلی بانست سن و اوست از گلو که برده دل در گرو قرار شدت کامروز منم بدشت صفت در آب نداد کشت بر تو کاکون همیشگی لویا سید کی دشت و خون ماند باز حاشا که بدست می نهد باز صد چیز بود برای مردم مرفش کن در پند چه دار زور ندیم که توان این بود نقوان تلاش بختین چند اول لالتا دو دیک زور نیز و است جیوش	آخر همه بش بر کشیدند باعت طلب بلای کردیم که ذکر یا تمام کردن را و با که حسن نبی داوه رفتند بان قرار ایشان از وقت هم نگار هر دو پس نام باب روی هر بیدار چو صبح را و با مشتاق بر لیلی بدن کج در حسن می دوید بیوش دیش چو گلو می زور انداختی این دشمن را هرگز نمود درین صواب پیدا و فکر باز کرده و می به کج کشیده بودم خوفت چه فرود و غیر سلک از گفته من ترا از منیت سلکی شده که خوشنایوب این گفتی و نیم خوشنایوب سلک گم دید پر هم گر یان چه شد برای سلک این گم شده تا نیاوری تو گفتا که ترا که بود سحره اکنون بلب جان تو من الحال در امش بچنگ	در غمز گناه کشیدند چو سبزه بره و فاق کردیم که غمزدالتیام کردن ز میان همه را فریب داده گو ماند نهفته تر ز خوشنایان و اندک که بقرار هر دو و چه همه حال غلغله حبست میداشت بوسل سر تن آماوه بی رسیدن کج حیرت زده بود و خود را موش پرسید کجاست سلک گو سر آورد پد رسد تو این را بهر چه نمیدست چه با پنهان به بجان ساز کرده همراه زمان رسیده بودم شب خواب مرا بود و یک خبر سیر و شیرات در نیت در می همه در سبزه با بود موی مژه رشته گم داشت الحال مرا بود و گم هم پوشان گم که هست ملک خود را سیر ایناوری تو باشد رستخاست گناه جانی که ما و شن و من در آمدیم کشد در سبزه
---	--	--	--

زین جلد برهانه زد کام	میداشت بدل حال گنایم	میرفت لعل دلش کن	درشت شوقش گردن
میشد چو سیام یا واقار	در خوست ز نام زونا بار	آورد چو سیام را خدایم	شد طالب بل بی غذا سیام
بل گفت که نیست شهنایم	خوبادگران که سن نایم	گفت سیام بجلد یار بخورد	صد غمت خوشگوار بخورد
آمد پس سرشش او را	بر وقت صدایم لعلنا	گفت سیام شنید چو بیت برخا	ما خورده غذا تخت برخت
شد عازم دشت پس پیشا	خیران همه داران خولیشا	گفتند که صیبت این شیشا	حیران شده ام ز نهط
گفتا که کنون و من شبان	گماوی بچه داد و بیابان	این گفته و رفت که گویانم	یاد آمده حالیا از انم
این گفت و روانه شد بجا	راهی ز ره نماند بجا	گفتند بهم پیش احبا	کو رفتی که وصل او را
کی واقف راز جو صیبت	از کم خورشید حیرت	چون سیام سیدش او را	شد عیش و سرورش او را
گشتند لعیش بر دو بهم	الماس گرفت وصل نیلیم	حاصل نشاء کام هر دو	در گوشه خوش مقام هر دو
حاصل همه مطلب نظر شد	افراشش شوق بیکد گشت	افزونی عیش و وقت را	پیدا همه سبزه بهاران
گفتای شگفته شلخ شلخ	ابنوه سرور کاخ بر کاخ	نم گشتند دخت های پر بار	مصرف و تقاطر ابرو بار
پس مخبر راو به کاشی تر	میکرد زبرگ سایه سر	زینگونه بعیش سر کشیدند	در انبر کج در رسیدند
صد گونه سخن میان هر دو	در مدحت هم زبان هر دو	زبان بید گفت هر دو را	شام است قریب و ما را
دارند هم تو و او دل نیست	پوشیده است شوق نیست	آواز خوش تو چون شنیدم	تا خورده غذا بیت پریدم
یادت همه دم این است	کی جز تو و گر حلیل نیست	را دما چو شنید جمله لغزیر	کاشانه عیش کرد تمیز
گفتا که جدایی تو سخت است	بر من غم این ملاک است	از پیش تو بای من بخیزد	مشکل که گرفتار کنیزد
چشمم به مال جمالت	خوانند بخت و دست	کن منع نگاه خنده را	کردند اسیر بنده را
اینها شده اند فرج او	دل رفت بدوشان قاف	چون سیام شنید این سخا	در بر گرفتش از رحمت
نو تنگونه غرض و او او کرد	خود نیز بسوی خانه رو کرد	حسد با بد میک دید او را	از شوق بگریختید او را
گفتا که اگر سینه رفیق بود	خود را بسوی گاو در رو کرد	گفتا که نرا ده بود گاو	بپیوده فرو دو گاو
آواره بر برو کج گشت	دشوار کجا بود کج گشت	در راه زنی گذشت برین	تا خانه مرا رساند زن
پس با دراز نشست کشید	آورد طعام خوش بر پیش	را دما جو بر راه پانجاه	سلک گمرازه گشت
میرفت و زنی دو چار او شد	واقف ز بیان کار او شد	گفتا که تو از سرش دی	تنهای تمام سر ج گردی
اصح نه رست نه بنانه	ز دشام سیاه و شبانه	گویا فتنی آنچه کرده گم	بجوف کجاست چو تو غم
زن یکدیگر وصل سیام گرفت	سامان طرب تمام گرفت	پرسید که برده بود ملک	تا آمد و باز هم بملکت

در هیچ زمان با هم بس بیشیم چه بیکدیگر توحید تنها چرخ روم بکاری زن دید که این رخ کرده ملکوت چشم من بدست آگاه چو دید را و به کار مادرش نقش خجل شد با سیام نیر سید و شسته از حب شده و سیام ماند از حب همه کوه سار شد گنایم خیال او شکا مشیت بود و می گشت گاهی بلب جبین رفت گاهی بخت پناهای پس غم گوی و هم کرد آماده کار و شوق بر دو در راه چو شد و چو یار صدحوت بان داشت گنایم شنید چون صد پی بر روزی دم نظاره را و از زمین لغز آمد آرایش خویش پیش کرده از سر چشم سحر روز گل دید چو لطف آنی می گفت که زب چوید	احال گو تو نام کن یارش توئی اندرین قبیل بهتان ز بی من است باری آخر ز بهش و دماغ کرده شاید بسری یکد گرفت در بکشید را و به کار هر گفته خویش منفصل شد شد نفس این فاش شد از حب شد سیام سنان از حب بزنان جگر شد حال با هم ماندن گنایم و را و با و مکان خلوت بوس کنار و صحبت ناز و ادا است تنها تلاش اوتادی صد لغت بیان فی هم کرد افتاده خار و ذوق بر دو بی برد کمال ز گنایم لیکن سو سیام او داشت فصل بعض خود او داشت کین کرد بسوی بر اشار سهره زمان عصر آمد صد خند حال خویش کرده از طلقه گوش فتنه انداز از شک خجسته پیش نه در پشت ز کسان کرد خند	دزد تو کسی بود جز سیام گفتا که چراست عیب جوانی کی بهره او مرا تو دیدی ما در بفرق زار را و ما این را پیش از لگند گوشت را و ما که بهر دسلک گوهر کس را چه خبر ز حال را و ما سیام است طبع لال نه از حب شده دست تیرا و ما القصه بر آنچه کار کرده لی و حل حیات ز بهر کس سر گرم نظاره را و به کار را و ما چه شتافت گاه گو که در درگاه ز رفته ما گاه سوزنی ز آواز هر غم نای غایب گشته امروز شوند اصل هم دانش که سیام آید آب پوشید لباس جز در لوب خیرت ده باغ جاد را و ما چون زینت زینت با تمام گر بستر خویش پاک میکرد	و صحبت او رفتی آرام کی سود بود بیاه گوی سو گند که گویا تو دیدی از صبح در انتظار را و ما از خشم بکار من زنجیر با ما هم سپرد دسلک گوهر خود هست فردن کمال را و ما گام بر دیو کی و حبست از حب شده و سیام ماند از الفت خواست کار کرده تدبیر و صالح او شکا کرد در سر راه بوسیل در بهر زوایش رفت تشویش پیش چشم بوی حیران چو شاره را و به کار ابنوه زمان گفته همراه از شرم زمان گفت حریف کاخ کردم جان را و خجاست را و ما بزنان روان گشته ماند همه از زو دل هم ضد مر ام آید اشب خود را بجال کرد و شربت حیران کن ماه زویرا و ما نشست در انتظار گنایم که قصه برون کی میکرد
--	--	--	---

نیزان بی مروت است و آن غولی بر کینه دشمنان بر لبستر عیش سیام در داد آن شانه بکوی او چیده زان بعد یک بسا خوشند گویان که ز خواب ناز خیز گمشدیم شنید گوشت بیدار را و با نذاق او غمی داشت بر که که بره سید باشد حق می کند زین بد بشد چشم خویش را دوران قرار داد و جنگ آمد پیش که ره جویم گفتند بهر توان توان آاده پاس هست یانه را و با همه را نظاره کرده چون یافته است وصل آناه از ناتوان خفت این از بر کجای رسم نیست زنگونه زان بخت خندان در راه عجیب جلوه دیدم دندان عجیب گوهر سعد این شور خوشه لطف داد با دست که نشود دست این با نه سره ما چه خبر	کاشوخ بر چسبایا فی فی زلف نگذردش نه وارسته طیش سیام در داد این خنده بر او چیده آاده صد شانه خفتند خوشد در صبح باز خیز ز دسوی سه اقدم بناچار آه وقت حید باقی داشت انگاش زنی ندیده شد آاده محنت و تب شد پیدا شده را عیج را میداشت جان در غم زنگونه که دیده اند کوی اکنون بر لود به کاتوان موزون بلباست یانه از بهر شست شاره کرده سروشیه نطق کرده کومه به تپیم صبا جان و ساز خبر غمی که گشت انگشت شکست زین زان لیکن کیش که با دیدم زنگوله پالشور شرس عد بهوشم به سفر قاده پرسیدی آنچه بود خود بی شبهه سرا او کنیزیم	چون هر دو حال هم دیدند آن خنده که لبش گشخت در خنده و ناز در سر سر دعش طرب پالک داشت چون صبح خلق گشت پیدا میرد که حسود و کین اند آدم که ز خانه پاید کرد گفتی که خفت سیر نامه زین خف بر دل رسیدنما میگفت بدل که را شد فدا با من چه کند این خطا ز سیام چه حال شد این که گوش اختیار کرده امروز که یافت وصل کنیا آخر سرش آمد زین ما زن با سخن که این چید گفتند بد که خاشی نیست داری تو که خیال مبود آموخته تنجیب من با را و با جواب کرد لب باز میرفت بد که سیام یا بر نور بخ پاک جلوه برق گفتند دم شنیدن قال این در ره صدق می یابیم دشوار تر است زین از	دعش کمال هم دیدند خود آب رخ گهر میخفت دانشد بنود پرده شمع کی در دل هم بهر سر بگذ بیداری سیام حوت اردا زن با همه مار استین اند هر زن سر خورشید نظر کرد آری شب وصل بود کومه آمد لطرش هجوم زن با اکنون خود مقام بخت آخر چه هم کنون جواب از کوی جوابشان بشد دفعه همه اضطراب کرد بیم به خیال دارد انجام خاموش نشسته بود و نما بی شبهه رو بهانه بود امروز ز خود فراموشی ایندم نسکوت پیست بود با ما خوشی کنه سخن ما کامروز به حیرتم بود ساز آند به نگاه سیام یا بر طایس کلاه فرق برق کین پر خرد است خال با تپیم سیز حرکت خام پس با و فریخه دل از
--	--	--	---

<p>کین کمال در انام است آن جلوه که دیدی بگاه الحال کنین سخن شک تعلم کن گذراه دیدن گفتند بدو سرای مدح اندر دل تشنه لایم ثانی بحبت تو کس نیست داری بحد حبب کنونی پریان شده را در میان لایم داری تو خیر فخرش شوق بدل و کس ترا</p>	<p>زان چه که قدر دانایم است گنسیام سیده بود درام داوم تبویب نشانی یک خود نیست مرا نگاه دیدن داستم که در ترز قدح منزله گشت در دل سایم وصفت همه طافش اوش تو و توشل ادوی کور ابرین عشق فرما چیزی برین است انقباض را گویند که جوی آب ما بج و صفتی که تو بن چگونگی</p>	<p>کس گفت زنی بدگون کن الایش زینت شیدا گفتا که شما به شور دارید باشد بدلم بهین تن خوش تو ظهور نیست اندر تو و سیام فرق خود جز سیام که رتبه تو داند این جفت همیشه زنده باد سیکند کنون که است گفتا که ما هیچ نیست خوش طالع سعد حاصل بسیام کی دوسن چگونگی</p>	<p>این همه کجاست قابل کن زنگوله و تاج و خشت شیدا کردیدان و سورد دارید کمال کم خشن تماشا خوش طالع سعد و کشت خود دوری ابر و برق نمود انسان خرس نمی تواند صد بار نعم کند و باشد در سیام اگر وفاست ان مرتبه کس است کفایت زان وجه که سیام حاصل است</p>
<p>راه با چوشتی قول لایم گفتی که چو من بخت هر مایل من چوشتی بخت هر دور و دور سیاه گاه را و با سویی و ندید در روی زمان همیشه بینی آه وقت چوشتی بخت بس فرت برون و ندید سیکنت که آهن چگونگی بار من و خود و دست ایر گیتی بود و خشت غمناک دیگر بر او زمان رسیدند گفتند ترا بود چه حال</p>	<p>حال افروتن خود بینی را دایم این طریق ناسنایم خوبریان را ستر کوثر و زنی دو کس جنگ نخوت شکست و بخت کالکون تو شدی بخت کسو تو چو انی نشینی برگشت بدون و بخت آمد زور و ولی ندید برگشت ز راه من چگونگی بختدیش بهر زن گردید قیاسی بهر او چگونگی از حالت اشک و بخت زین پیش برداشتی ملا</p>	<p>از میان چو فرت و خشت دانست که این غرور کرد سوی زن خانه دید گنسام که کان بخت حیران شده را در چگونگی از فراطال ناله زن شد کردم چو کلام ناصواب او را برین که کرد و بخت شفاق وصال بهر چگونگی حیران همه بهر حالت شاید رخ سیام باز دید</p>	<p>افروتن ازین غرور را دایم آری بران نظیر نیست ز فتنه زبان صحبت او لشون نظری ضرر کرده هر جای چنین رشت بی شبهه مددی خود بخت آورد بدل چگونگی شرمند و جرم خوشین شد او و از آمدن جواب رحمی بخت که آرد کنون صدائش دیده اش و بخت پریان غم و ملالت او که خود لغبون او رسید</p>



باد با چرخشین نام نه نام	شک کرد و کسایم که نام	بخورد شده باز بی نام نوش	کما کنون کنم نافر آشوش
حیران همه زن گفتگوش	شونیده و تاب سیروش	آمد قدری بپوش آگاه	شرسند شعد از نان به راه
گفتند که چیست حالت اینو	که شد بقیل و قاتل اینو	گفتار شامفتی نیست	دارم غم سیام گفتی نیست
هر خند که سیده شد مفت	امروز چشم که گفت	بود هم بیان خانه تنها	کو آمد و دید سر محابا
او را ز غرور من نخواهم	ایوای قصور من نخواهم	آن عالم حیدر از برگشت	چون دید غرور بار برگشت
الحال نه چهره دردمندم	این بود سر که خود ندیدم	بی هر سو و طرب میسر	خواهم که کنم نظاره سهر
پس نه لال او توان کرد	تبر سیر وصال او توان کرد	بی اوست حرام زندگانی	شد سرخ دوام رنگانی
زین پس کمنه تصور رانید	ایکاش مراد و سیانید	گفتند ز ما نهفتی این از	کیا کبکی گفتی این راز
کی ده افی از پشت خوش	خود هست از اول این خوش	مسل تو بد و فروئی خوش	قدرت که ز خوشش خوش
هر لحظه ناز نوشتیند	کی عاشق او طرب گیریند	سر گذار سپید مار	ماری تبو کرد که تو هم مار
الکون بره شکب کی کام	زین طرز نشو نگار خان کام	گفتا که ازین سخن چه حاصل	کی ناز بو و صلاح کامل
کی ناز پریش او کنم ناز	از ناز بدلال شد باز	گیرم قدش بعد تقصیر	این است بی وصال تیر
می آمدی از ره تو دود	پس باز فرو ما تن دود	گفتند مال آنچه بد هست	کی کردش از سر محمود
سپید از فرون کجا محبت	پیدا بدرون کجا محبت	افزون شده ناش آفتاب	بی شبه کنون خوش آفتاب
ما دهمه راز خویش گفستی	از ما چه بیا می نهفتی	از خویش چه سیر و به پیش	کن خطر از غرور خویش
گفتا که مرا طاق ناز	دل رفت کجا لیاقت ناز	چون برد دل آن پیکان	من باز کنم چگونه بی دل
سوله و لطمه اسیر هست	افلق و بصیر و قیاس هست	تغایم و شوق او دو بالا	کی لائق ناز هست تخفا
پس حریف خطا شدیم پس	آید بجانبش پس	الکون همه نازی که نم من	خبر عجز نیاز که کنم من
آور از ره او و دگر سویم	ما حمر برین لطف اویم	بی تابی او زبان چه دیدند	در کوچ چاره اش دیدند
گفتند بر تو آور میش	پیش نظر تو آور میش	داود تشقیش بدینان	کی بود تشقیش بدینان
راو که نداشت خبر میام	خود بود و طیفه اش بینام	للتا پیران مقام فیه	در خدمت خاص میام فیه
گفتیم چه دید روی لالتا	پرسید که چون رسید با لالتا	میگوید که سوگواریست	این چیستی سیرار نیست
گفتا که میرس حالت کن	افزون شده است حیرت کن	دیدم هم بیان راه با شے	که غیرت اوست خلدها
ریختن که ناست نمایم	از دیدن آن خطا بر ایم	مخوف ناشوی وقت بدین	سهرامنت توان پیدان
سر و گل و توت و مله دارد	جوی و چه و گل و مله دارد	هم سبیل و یاسمن و صندل	هم گل و یاسمن و صندل

بهر شاخ وی هست خوشنما تر گفتم به تو بستان را دا انگشت خوش است آفت کیا چون کبک خرام آفت نگر کشد چشم خوش تر ده آب صاف خویش اورا یا تو بجان اوست هر زم هموشده میام چون بلبل را دا چه کرد او طر کرد از دیدن هم طلافش للتا چه سرور هر دو دیده راو پاک و فاق سیام دارد خبر دیدن او بچار دارد بی دیدن او دنیا و دنا آن سو هم خوبی و لطافت آن سو هم خنده لایق خواه مصرف دمای هر دو دنیا	بهر سرک می هست دلربا تر خود باغ بود بیان ادا و دنان بیت ناز و سیبا چون ساز کلام آفت چون نترن است پیکر او مخطوط نامی پیش او را ناست بزبان است هر زم شفاق رسید نزد را دا عجز از دل حزن بدر کرد عیش آمده و وبال فرشته عشرت بش از زیر دیده کی تاب فراق سیام دارد خود بر کوش اختیار دارد کی هست شکیب با بی آفت این سو هم باکی شرافت این سو هم غم پای جا کجا مشغوف نقای هر دو دنیا توصیف کن از جهان فتنه	بی آب نماد هست در با چون سرور درازی تدا با جو نبش بود برابر هم صورت نسل است شوش گوشش نه که برگ نشانی جمع آمده اند جلوه نشان چون میام شنید حال شفا چون کرد نظر جال انش گشتند معانق هم از سر مصرف نظاره هم دنیا پس کرد خطاب می با بر و اندمخ حسن سیام سیلش از سیام نیز کرده آن مایل این اصد و نوا آن سو هم کثرت نظاره هر زن شده محور روی گفتند که آفرین بر انسان بهر شوق از آن میام فتنه	در پایت رسان در و لطف چون گل همه خوبه خدا با چه دقتش بود برابر طاف شده یا بمن برش ستش نه که شاخ و لریائی گردید چو زلف خود پشانی در آرزوی وصال برخت انداخت نقاب از اندازش خود یافت مشک و صکاف شادان دل سر و نازش کامل شغف اندازش و امینک عشق ادا تمام است اندیشه اش غم کرده این عاشق آن اصد و نوا این سو هم شدت اشاره می دید عشق سوی هر دو صد صدق و صفا بود در دنیا
در کج مقام سیام و را دا گنبا به عشق را و بیگانه هر صراط از فتنه کشید خبر دیدن او فتنه کاری بی می هست که نشسته بر شفا پیرامن او به بر گرفته تا سر چشم او رود	جال فروز شوق سیامی را و با سیام نی درون شان جدا و بی بیرون رحمت دل و جان من بگرد بهر خوش نازش اعتباری سخت بودی شسته بر شفا ارزش خود ز سر گرفته در دیده شوق خویش سود	صد عشق بکام سیام را دا از نقد شکیب تنهیت لب و دقتش فرو کشید خود را ز جهان لغو رسد از هوش و خرد گمراه کرد آمین جال پیش می بر خود بعد از زو می	

راوداشی ازادامی کو	خودخواسته خست ما خوش	آخری دنیو برش گرفت	پیر این شهرش گرفت
راوداشد سیامانه راغیا	آمد نگاه سیام را دوا	کاهی بنوخت را دیکافی	کاهی گرفت سیام از دوی
آنوقت بسیار گفت ادا	کن ناز که دارم این دنیا	خود دیدی است یا گفتن	رامی کم از نیازات اکنون
داشت چو سیام از روش	نبشسته داشت او شیر	راوداشد که چو چا دوی	میکرد خوشش بیامی نوی
گفتی که در عتاب بگذار	که درم چه خطا تاب بگذار	در خنده لعین چه بپیت	بر ابرو تان کج او پیت
خود خجین بی سبب نباید	کن لطفت بجز خست نباید	میدشت به زبان خلق	کمال خنده کن تعلق
چرخنده بسوی او می کرد	نظاره روی او می کرد	راودا نظاره رخ او	حیران طریق نسیخ او
سیکفت که لب خنده کشتا	این پرده او فکنده کشتا	خندان که می کند کاهی	جان دل در غم تباری
حیران که عجیب کشتا دید	او را زان مرد پیش را دید	چون سیام سخن نگذاشت	افزون بجان را و به کاشم
که گفت بدو که این بخت	بر من چه نداشت دوست	که داشت بیامی و فرود	که بر دبر برش بر خود
که در پس پشت او تاده	که جان بی لاله نهاده	از فرط ناز دوستی	که غاسی و گنجی نشستی
چون سیام نزار دید او را	خندید و به برش دید او را	گفتا که چه میکنی نخت	از حکم تو دارم این نخت
از هر چه سوگواری هستی	آشفته و سیرا هستی	راودا چو شنید حرف تبار	بگفت از خبری چو گلزار
گفتا عجیب ناز که دوی	قربان تو سر غزل گروی	راودا چو بصورتش فرسید	صدغی و زربش فرسید
پنجم هر دو در آرزوی بخت	آباد و غم سوی بخت	گفت سیام کشید خست ساد	انداخته بر رویا دوه
در صورت زن و از هر دو	از همه صفا حرام بر دو	سخت خرام حفت و لحو	کی فرق بشکل آن زن و
کنیم که صورت نداشت	سراپنجی ص او بگذاشت	راودا شد محو زینت او	سیدید بی طفت طلعت او
گفتی که چون پیش کس کن	گویم چه سخن با پس کن	جنت سیغید پد رام	گویشد و صبح و صفت نام
رضا و کمان چنین بهم	دست خوششان بگردان	چند را اول از اظرف دیده	تا گاه بروی پرده دیده
حیران که جلیر او بگفت	با من بنود خود داشت	رشتن فلان سیاه فاست	که دیده نشد و شک است
راودا پوز و ردید او را	نکر و با بشه مورا	میخواست که خود بگذاشت	کی از کف سیام شد جاد
چند ابل از شایق دید	آمد برشان قصدیدن	چون دید جمال سید بخت	او را زخرو تمام داشت
آورد خرم برین توجه	کمال حال می سز و تنبه	که طرح و بهم بر زبان	جدید لب و دندان
پرسید ز راه که کس نیست	که دیده گشت با تکیست	کوشت که این زن بخت	خوش همه چون کوشت
گفت آمده است این نیت	باشد ز تنش دل تو	بردم چو دران قلم حفر	التماسه باعث ملافا

چون ماه بر سبک است این شایسته پیشانی نیست	گفتا که نکو ترست این رخ سوصوت بنا زینتی هست	زان در شمر و بار خشم یمنی که لقب جا این ده	جاوید می رسد بر پیشم باید بدو تو جای این بر
کن شیش تنی که این بنیم و افسر که گشت بخورش	نماخ پاک این بنیم هم بروشت نقاب دیدش	همراه دوام هم دو باشند کزین نمک جانتان	در محبت سیام هم دو باشند این گفت و گرفت دست هم
من یافتم ز فیض ادا نگاه می رخ او پسند کردی	جانی تو بود شهر مختصرا کاهی دشمن بلند کردی	طوبار حجاب مختصر کن مریم قدری همی شناسم	سیکفت که سوی منظر کن اکنون نظری همی شناسم
نگاه می رخ او پسند کردی نگاه و مقام عیش پارسا	چند را و گشت را و کجا زاندم که باین حبیبستی	از شرم برو می بوی ندید اکنون نمبت چه جا کجا	گنسیام بسوگوسه دید خود یافته مصاحف خاص
بلی شبیه لب لبیبستی کردش کبکبار خود رتو قیر	چون سیام ندید هیچ ندید گنسیام روان کجی از آنجا	در خانه خوشی تنعتی چند را دل را و کجا چنار	که حالت این بمن نفعتی گنسیام روان کجی میخواست
را دما بچپ دست لقا بوی گل خرمی شمشیدند	القصه کجی در رسیدند مرغان به ترانه های پیش	نشین و من می پی سن در ساغر لاله طرفه لهما	گنسیام بان دو شیک گشم از خوشش ابراطن کلما
مصرف فسانه ای پیش خوش بزم طرب بنا کردند	آنوقت کجی جای کردند شب با هم عیش و نشاط کردند	یکجا همه اصل باز مرد هم خوبی خاک حول اجاب	اندک گل سبزه ما تو د هم پای با دو اطلع بنیاب
کی وقت صبح اخفتند قربانان جان کیکر گود	نظاره دران کیکر گود هر بود عشق روی ادا	دست همه نیک کردیم خوش حلقه گوش می تبار	باست خواجهت بخدم خوش سرخی چشم و انخسار
میکرد دست موی ادا پیدا شکنی بجا در ادا	گنبدت حال بر ادا زینجا بکلام حرف نغزی	خوش سرخی چشم او نمودار صد زینت و زیب بویدا	را دما که شبت صال پندار گشتند غرض و ان از آنجا
پیدا شکنی بجا در ادا زینجا بکلام حرف نغزی	بس سر و سر کینان فتنه حال غیرت بردن را دما بکلس آینه	زن با هم پیش خوراند رنگ هم صورت هم شمشیر سره سات	زان اطلع که ابرقش راند را دما بمان و از زینت
آما ده اختیار زینت گو یا که ایشام اختر رحمت	زنگ لب و کوه و تیره در زینت طوق کوشش و تیره	سرخی بمان فرق پیدا آویزه گوش هم دلا و تیره	در مو همه سلک گوشت در چشم خوشش ز سر شمشیر
گو یا که بدست شمشیر برداشت بخون لعل میره	دل برده زلف نر را بر از دست گردن جانلق	آورد و در غایب اسن پوشاک چو زینت آبرتن	از جاده فرق شرق پیدا بینی ز لباق بس صفا خیز

زبان به ساره و ملاک پایب عجیب شیدا از رنگ خنایان گشت ناگاه رسید خود بکوش راهها چو طراز زیبای خود گرفته کشید بر چین هم در آینه دید خوش را بر سگفت که آید از گنج این که در دگر جهان شیش آورد که سکه آخر این را زینگونه چغیرتی علو کرد است چه مده که در فرما ایجابی آدمی تو نمیا گنیم به برج زین تراغ بی کوش به برین تن خور شوی بود چو دین بر روزی بی بیج بهت رستم انیک تو کی و ما سزان را ده سوسو مگر خورشیدان چون آینه دیدش از غور خوش را دی و خوشحال اویم زینگونه چو راهکاروی هر بار بکس و در خطای طیسی و نام خود ماکوی فراموشی که داشت که باشد	دلجو به حلقه و کلاه واصفه بیای زین شیدا هرگز زیند شفق بر گشت از روزن خانه دیدش آینه گرفت و گفت دست که بسته بفرق خود بکن هم حیرت زده شد زین شیدا بی شبهه دوست بقاین کی قدر مرا گفتد پیش دختر من خود بکن را پرسیدن مگر آرزو کرد سوگند که خود تمام فرما همراه تو کس نیاید اینجا غارتگر ز نور و متاع است ما سیام نه بنیدت این شهر بخوف بر ام میکت جور از خانه براه رست رستم رو رو لب او بهشویان برین کلمات شین حیران درخواست یافتد برین خوش خوبی و خوشحال اویم می شد دل سیام در طر که بهر نیست بر آب بی شبهه عقل و خبر و بی میگویی که شوی بهت که باشد	نه بنیده پی شمال بود از عید سیاه زین شیدا گنیم بیدات خوش گنیا آتش و نظاره میکرد که سوی ز کوهی بافت که تاب فرو و گیسوان را آنوقت چو گلش بهر دید گنیم جمال بن بچید در برج چین زنی بنشد شدن گر زنجی سیام ز و بانگ که از گنج صید چون من جهان زخمی مسموع تو نیست حال نه خوابی چو بر آغوش من لغتم و حالیا تو کار من افت ظلم و جور اویم در راه رسید بر دخت گنیم بهی بنیدان با هر سالک می فت تا او القصه اسیر دیدن او خوش آمد و خوش انگاش را که که بکس خوش میدید کج عضو مان بکنی تو و زمان تو خوش گیسوت هم داری تو بنیده مهر مان	بجز اگر در حائل آمد انگشتی نکود انگشت از عشق و اختیار را د از پیش خردکاره میکرد که رشته گل بهر می بافت که غایب بود ابروان را اور اکبان زن دگر دید ما چار بختش گزیند شش زنجی زنی بنشد پرشوق درین سوا در دم همراه که حالیا رسید شک نیست که خوب تارین دارند زمان ملال این نه ایجاب نه و ترا اقامت ایجاب هر و زو نه خبر دار پر خوف و خطر بدو اویم بکشت و تیغ و خور و خور ساحصه کوشش انگین با برین شبهه که در گشت با او بجو در زنجی شنیدن او خوش خود می خوش انگاش بجو در دشت بود و پیش می دید هر کرده من بکنی تو پستان تو خوب ابروت هم چشم تو بگردش است من
---	---	--	---

انوقت چشمم در بیم را دوید شمار شد به یار عار او سیام	زین غم بمل و نیم را دوید ابلاغ من است و یار او سیام	سگفت که ساکت است و نوح زینان لعلکس خرد که بود	گفتیام چون میشنید تو نوح در آتش شکر سر بر خشت
گفتیام که بود نوح او بس آنوقت فرو بردش داغ	چشمش بدو دست باز کرد زین شبهه که وصل است باغ	را داشته بهوشیانی حال چون یاد ز عکس گلش کرد	و هست کیام است بنال فی الغور بجانه پیش کرد
خندان بدل خود آن کوفتن را و باز زبان خطاب میداد	زدهایک بنام سر یکی زن و هست بسیار عتاب میشد	گفتیام باج و کس بجای موصول شدند آن دو کوفتن	خود صندل و انگوس بجای جمع آمده گویا شب روز
چشمم آمد زین پنج بار خود صورت طار و اخل را داد	نکس شده وصل چاکر گویا الفت بر بر جاد	آگشت کلو چشمم بر ارم تشبیه کرده ام چون نیکو	پیدا شده توت با زیاد ام کاد همه شاخ بهر آرم
خوش و سستی و خوبتی اینجا گفتا چه غریب بود با من	حیران به شنای هر دو انا ماندم بشک که کسان	را داشته بود یک مستش آهسته خوش آمدی بناگاه	بر داشت ز دست چاکر از حال تو من بودم آگاه
چشمم تو بدست پاک بستی گفتیام که دیدم چاکر	و صنعت خوشی ز دست هم بود بان حکایت عکس	دشوار تر است هر اوست را و با چشیدن ز و شکر خند	کس را چه خبر با جارت و اندر لبم یافت پیوند
گفتیام که دیدم چاکر را و با لب و زخمش خوش	چشمم سوی عکس خوش بود شمرنده زو هم صحبت خوش	پس ایام بجانه رفت خندان ز نیکو زو ساسی بر آمد	دانش طریقی سزا چندان چند را دل لبر و در آمد
را و با نشانده و غرضش کرد او بدید چشمش را و بکار	چون اهل غیر خوشش کرد پریان شده جمله جاد	سخن است که جمله حال گوید گفتا که خوش است حال امروز	لطف طربصال گوید داری تو چه در خیال امروز
این عیش ترا گهی نزاده منازل بستان خانه بودم	احال چه یافتی فدا ده ارزش خویش نمی دم	گفتا همه کام من بر آمد در آینه عکس شد چو پیدا	کام روز خانه ام هر آمد ماندم لمبان غیر شیدا
گشتم چو بهکلا میریست چند را دل زو چو حال میریست	گفتیام سید چشمم بس عیش طرب کمال دریا	چون از در کمال آن سر بود گفتا بتو سیام مهر بان	نام همه بزرگان من بود چشمش ز بی تو بزرگان
باشند زو شوق در دل او چشمم ز جمال او ضیافت	را بهشت بهشت خبر او جامه زو صال و صفایا	گفتا چه مبارک است امروز گفتیام پیش او شفیعم	گشتم زو صال سیام فیروز ممنون شناسم من طبعیم
من محو حال پاک اویم زین با هو سیام هر است	انی هست مرا که خال اویم صد لطف بر روی او بهکلا	گفتا که همیشه سیام یار است ز روز عجب با وفا بود	این لطف عیب با جارت کی رسد تنک نام و روست

<p>از خاش و تنای خاشی نه جان و لایان ننگ کی دوت مانوس سیمایم هم پس شد شرم و حیا و خوش رو با آرایش خود زنده شد و دست میرفت بر آه پس همی دید در سایه نخل ما فیت تر گفتند که پوزندست این این چشم چه غایت کینه چشم دل وقت مجلس خاص شربت دل زنده چشم ماند با ما که کون که مطیع سیام است این نگرفته تن منی نه کون هر هم نه دزد دست او را این جمله گنه چشم دومه چون می نگرد عدا گوئیام را ندیدم که رسیده پس نباید خود جن برت میگردد ان گنج این دزد کشیده آخر از ار برگرفت زنی که دانی سخن افزون پسین میدیدن سید تمام آنچه مایه ننگ زنیان نگه میداد چشم نه زن گوار مرده شربت تر تر بال در دست او نوا و پیش</p>	<p>می شود نردم و بالا طر فطر این بکارت نرا نگردد نازک توست این شعله صبح شام هم پس گنیم برفت پیش را دما رخسرخش و تاج خوشتر و آ بر بر قدری پس همی دید و م کرد و خون کینه است در و لبری از بندست این شد مانع دل پیش از آن چشم من خواندم و از پیش گشت آن نیز بود سیام و اما فارغ غم انا هم هست این از یاد عشق هست بهوش در رشته زلف بست او را خود هست و خنیا گوئیام چون رخ پریده پس نباید چشم شده است ز دیوان گنج گردیده بند مو گرفتار چشم من خسته است زین کی محفل خود که شد زین ببیند که برده است از ننگ مالان ز کرد چشم نه زن آمد بغرب دانه خال شد جای بدام چ پیش</p>	<p>بر خطه عشق سیام شعل بودن زمان بنزد رو با زان راه گذشت سیام یکبار زین مانع خوب چه دیدند زلف رخ او بلا همی کرد زلف مانع با خطبات دل چشم احال که دل سبب است با هم در اشاره شد حکم را ز همه با سیام گفته این چشم سیام را که شسته در کوی حیا گذر نداشت محو ز نازنین بر سر شد بر چشم چه احتیاجی نیل خجام بر گفت زنی که چشم طمع کی می شود زین صحت بر چند که دید زیب ما را آخر به زلف که میرد کی گفته نا صحاح کشیده از کین نهان بر جفا کرد آفت زلفش خندیم اندخت مرادش نخت بر گفت کی که چشم من طیر بر چند که بود دانه و نا نایافته جای بر در سن</p>	<p>باشوی و لیسر محبت نه بی شبیده فکر مام مغز دل گنیم رسید تا گسه آغا پس فتنه خفته کرد و بدار یکبار ز زلفشین مرسدند چشم لول و جفاست کرد سر گرم روایت دل چشم گذشت ترا دوست او است بفرخت یقینت تبسم شد با روی و تمام گفته ناظر به جمال سیام گشته از طعن کسان خطر نداشت ترک همه اش زلفش گنیم بدین و این سیام برگز نظر زینست قانع در یافت بدین بهیوشیت آورد کجا شکلیب ما را کجا خنیا که زارد و چه گیرد آخر لیسری خود رسیده گویا رو دیار را جدا کرد کانه زلفش زلفش خود خورد زخوان و نخت اقتاد با مام و مو و گنیم برستن خود و نشد توانا گردید کدای کشور سن</p>
--	--	---	---

نظاره حسن رخ می آید از گلشن عیش کرده پرواز خبر دیدن سیاهم تماشای شده وصل سیاهم و پس نگرود سهم راه وی هست همچو بند احمال ز نزد سیاهم بنیاید	هرگز نرو و دیر بخت بر کنگر عشق داده آواز باجمله جهان تماشای خواهم بزم پس نگرود و اندک که گشت محزون از رخسار از غم نماند	از ابرو ست اگر چه زرخیز بر گفت زنی که نمیشینا از دیدن او پیش روست با خوبی او گرفت الفت میگردد نیست پیش او را بهرش غم و رخسارش	لکذاشت بر اینچوشت جبر مخروج اوست چشم بینا گویا که خزان یافت فلک از من نبود در و مروت نبود خطم منچویش او را خود و من مرا گذاشت بمن
زن ماهوای سیاهم پیش صوت زنی سیاهم چوینند چون خجسته فرو دانه تا آید بعد دیر بوشه در هیچ سیدار کمانه که دیم اگر چه بار یافت هر شخص نغمه اش بود پس نغمه او پس نکرده نی نوش خورده مانده گر نغمه چنین کند بکنیام بر گفت زنی که کار دونه	کی ماند خوشن خبر بر خاست جانان خور آور و بحرب بلا نه نی یافت نعل هر افت این شکی مایه بر نه بر دست خودش بلند کرده بس شوخ شده چنانچه او از به پیش شوخانجا کامیک شده سیاهانجا	انوقت عجب بهیسی بود گفتند که داد چشمی داغ بیند که طره کار است سیاهم دست درختها را خود دست را اختیار سیاه از لب چهره نات او را ز نیکو نه همیشه شوختر است دایم که هست شوخ پیش استاده بجای از یک پای سرگرم هر دو است با او	از شکوه چشمه خوش و خوش کیا ز خوشن رسیدند که یادگی فراموشی بود یک شمشیر است و دیگر سلاح گفتیام درخت را دوست برو از لب جمله اختیار از لب نکرده بعد آمدش خوش استیجات داد او را دل برو چه طالب گز اندر دل او دانه نشسته کج و شسته قامت خود انجا پس آمده بهتر از لب او
گرد اند مزاج سیاهم از خیز طلب خجسته نماند گو با چشم یافت این وصل	شد غاصک و نام از با سیاهم همیشه نغمه خواند هرگز نگذاشت عادت	هر را نموده بی مروت او را نموده غافل از بر گفت زنی که اصل این	درازاده چو کبک فتوت آمد عجب این ملاجی نوشش کجا دزدانیت



برگفت زنی که این بند شد که فی محل سستش شبنو به حال خاندانش هم هست مین که نام آترا آتش بغضب همی فروزد آن بر که همیش طلاس برگفت زنی که سیام کی خوا شد خیل در زینش برود پروانه عشق شمع شمع فی آینه چو سیام سپرد فی بسکه که عشق وی را برگی که هست بسیار شد تا صبح هم دل صبح صداش در لطفی نه سبلی به نبات گشت کرده که صاحب بید بود لا کرب لا غزن خارج از سبب به چار و دهن چو که فتوح پده را ز سر شید کبار پیدا در دام ویت عالی ام برگفت زنی که حرم هست هر وید چو جبه و جندین کی مائل خورد و خواب مانده شد در تن به نیک لایح در جبه چو خرد و لب برود	شبنو تو ز من خوش سیاه این مده است سستش هر گز نبود و فاسیاش خود را بدو خود خورد و جان را یعنی نه پس خلیش سوزد ما باس که نذر نه غلغله طرز و روش تمام کی خوا هستند بر وینان درو کی خواش و بجان شمع خضی است درین انام سپرد وی نیز آیس گزنی را ز صا خنود و عصا در مار فی رانی که گفت ابلغ کز قد لبش بر کب در میت کی فرق به خوب و شسته از نوش لب بر عیب پرزند و سر بر تنی هست دنی و ج بر او و خدی و ج این تالاب و ست زبان رکش ملک جن و دودوم انصاف و نندسان سبب آورد و دست چو خوش در کاشن آفتاب مانده زان بعد که نهی و سواخ قصب استی زیش که کرد	خوش قسمت اول خوش بر بروی چه غایت لبت هم اگر که بهر او بدست که عادت زشت این شست گنایم خروده است درش آنکس که مدو نسل خلیش که ویم ریاضت از نی او زن با همه محمود و یام تنها ماهی فی آب سبب بیتاب این خبر و شش زشت اند هر کله بری بر روی کرد سروش من سبب که کرم است کس نه زبرد و رادرت هر کز و زن این شست که ویم صیت از نی سیام یار ب چهره سعید شد این از دشت رسید به سیام باشت من فی شست این رتبه کجا نصیب هست تا رلب رسید به من چون فی کند و کز صیت آند چو نه از عدم به ونا که وند جاذبه تیغ بندش اما مانده بدر و دواغ کچند شکش چو کف تا حاصل جبه	ابرش پدر روز منیش مادر که صحبت با من سبب است زان کی لب شکش شخص سست تعلیم ز مادر و پدر یافت اگر نبود مگر ز غدرش گفتش به تمام خلق سبب در یافته حاصلش سست او تن با بهای او زن ما کی خواش ماهی کند آب دینی که کی سست دارند بید و شد آشنای سپرد و شوا نمود و بدن است شد حاصل ناغم از صیت بهر شمر و سبب زن را در یافته حاصلش فی سیام که غیب کس بعد شد این و صحبت است فرخ انجام آن این شده و شد این او را بزبان و ستر سست صد طرز نو آفریده است این شد باعث وصل صیت در شست ستاده شد بکیا کی سر زده آه در گردش خوش لب با من سبب پیوند هر این خبرش که کرد و عهد
---	---	---	---

خود ساخته همه کلام اورا	تر ناض چو دید سیام اورا	آخر شده هر صاحب	ناید ز شارب ریاضت
نماش بود و بفرستاد	بسی نغمه زند قهرت لب	صد نغمه خوش کشید سیام	داناست که تار سید با سیام
کی زد و بفرستاد دم بهم	تا بالب بنگشت همدم	از شلیخ مراد او برآمد	چون ساعی الفت برآمد
شد لب پاک سیام چنان	کی نسبت بکس برایش	از تیر و خوشین خبر داد	چون بوسیلعلی پاک بر داد
ببیند که هست بختش	با او مکنند نسبت خویش	اندر همه صاحب بویست	نی مثل که لبش ریاضت
خودید لسان بچرام	چون صفت بشارت سیام	بشخص همه کس صفات	پیش از لب سیام شد خاک
بانی زهر راه کینه است	هر چه بخت سخت خوش است	زین ره میرود پیشین کرد	بر برینکی صد آفرین کرد
زین کینه اسید بول کی	کن سیام در اختیار نیست	هرگز نرسد خصومت و	آن بر کینه الفت نه
باشد عشق سیام کامل	در کینه بی بود چه حاصل	کی یافت بنور دل کین	گو سیام بوی حبس برین
احمال چگونه می گذاریم	عمری است که عشق سیام یک	این داند و بیشتر شود	از کثرت عشق بر شود خوش
آن به کجاء و گر بخیم	چون تارک ننگ بر اویم	شوق دل دلیس لبس	بانی سر و کار چیست لبس
در یافت بخت صحبت و	عزم نیست که شدن بر	اسید که اگر کم ده کلام	داناست بر کار دل سیام
بسیم بوسل بر مشافع	جید همه گردد از به ضائع	داریم ز کوهی سر سیام	نی جهد چو پاکر دوا سیام
از زرد خوش بدو به کجاء	بسی جو درو نظر همه کرد	لب خود غدا دوی داشت	بر گفت زنی که سیام بی داشت
که طاعت خوشی و لب نیست	گر نیک گردیدت فریادت	دارید عیب بختیش	نی خوشیست و راحت گوش
بر لب نهند چگونه سیام	راحت که گوش خوش نکاش	شلیش بجان کجاست دیدگار	بنود بچنان لب و سیام
باشدنی او همه جهان خوش	بشخص که خوب است و نه خوب	بخند همه مهر مکن کین	سر از بنو چنان و بنید این
بی شبهه سوگاست مثل	دانند که بر نداشت غافل	خواننده نام را در کجاست	گوشی سوزنی که خوش صد است
نی نیر بود کس نه را دوا	را دواست حبیب سیام چار	این کار کوروی گرفته	بهر نام شایه بی گرفته
مداحی بی بجان گزیند	القصه زان چو این شنیدند	نی آمده مطهرین حال	بهر زو محبت شفاف
خوش بی که نه نقد در گزیند	خوش بی که همه صد کافیت	سهم و بکار با بود	گفتند عیب خصومت نی
دارند سرش و شنگان لب	ناید صفت بی سزار کس	خوش بی که گرفت نام را دوا	خوش بی که لب لب بر کند جا
جان چو لبش لبش	بشخص که نه بود و نه در	ز و عقل اسیر کرد و چون	مداحی است باید جا دید
واحد که شنگان لبش	بجو دکن جمله خلعت ازین	صوفش مزه می پوی گوش	شد لب سیام بیک بر لب
راحت بدلی نان رسید	بر کار که سیام نی رسید	کس را چه بود و شایسته	چون از دم بر بود صد لبش

آن نغمه چو میرسد در گوش هر کسکه شنید ناله او	رفی ز دماغ جمله باهوش مول کردیم حواله او	کامی ز سر و صورت حش خونش وقت سیکه این شنید	کامی زلال محو قد حش واند بدولتی رسیده
وضع سر در او بکا کفن قصی که بیایست بر حسب	حالت محض کینه گنسیام باخسب از بر آبی کوچ و دشمنی اگر آن بانگ در است	زین گوز زمان تند بخود آنوقت برون خاد قندم	شرح شب قص او گنم مرسوم بود و لک و گند بر
کردن زمان برج چو آن چید فرخنده شبی ز بند بر قدر	خشت همه بر در او خند مشلش نبود و گرشب بدر	گویند بر رخ سپید و شای شرمند داشت این قاسم	کافند شب فقط طح مقصود در بید این خانه سیام
آن دشت عجیب فوج جانی هر شش و بر خوشتر نگو	آئینه جبهه صفائی است بیجان نبود که هست جاندار	هر شش گلگون زیار آثار از سبک بود و بر نور معهور	افسان چو خبر ز ماجرایش واند که جلوه گاه سیام است
پاکیزه سرست خاک پاکش گلهای شکفته در همه سو	هر کس که دیر بل شامی کش پیر مغربانیان از آن بو	هر شش گلگون زیار آثار از سبک بود و بر نور معهور	آورد و دشت طرفه تر بار حاشی بی دیده سر ستم نور
ای سبوی خوش طهور ناز هر برگ باطلت نام بود	این زمره سرخ دان سکناز آئینه روی سیام بوده	دامن نکرفته غار اسبها آسایش دل فرزند و شویش	حاشی بی دیده سر ستم نور حاشی بود و همبار اسبها
چو پیش تاز باد بر عطر زن مای حقیقه حور لاله	مطبوع دل این هوا و عطر خود دشت بی تصور اینجا	جاد و حد پاک او چمن در خلق نظیر او کجا هست	بلی شبیه غمی نمی رسدش سهری پیچید این چمن را
ناقوس بزرگ بر بلبلان گنسیام در آن محل شسته	بر روی گل شانزده رفقه از ناز کلاه کج شکسته	در لیت کرده حمله محدود آرایش خویشش می شد	آری ز رسته عالم این حد است منزله خاص قص سعود
شمس قرار خشن جل بود آن ذات که وصل کندید	با کثرت نور متصل بود در بر این زینب جاوید	آوینده گوش و خند کجاست گنسیام جو زینب انجمن	صد گوشت خلیش می شد ترتین تمام و زینب کل هم
آتش لغو فرغ دلکشانی القصه بدست فی گرفته	بادش کمال حال لغزانی زین وجه چه رتبه می گرفته	سرمایه لب و وقت بی قص نوش می که صا چو پیش	آورد خیال حاصل رقص راحت تر برای گوش دارد
جان همرا او میداد وی پس سیام بلب نهاد او را	پیدا می چار بیدار وی تعلیم سرود و او را	بر لوبه لعل سیام مال شورش زبانه لغزانی	نارنج نای بویش عاقل در پیش خرد و تخیل نمکند
از نغمه او همه جهان است آگاه ماند کثیر از خویش	بی شبهه زمین و آسمان است رفتند بر رخ و شکر انوش	چیز آن بلای سر شوشتند کی ماند با دواب تابانی	بخود همه بار و مور کشند شد بر سر گاه و گاه آبی

دوانده و خوش از میدان از بسکه فرو و جوش حیرت چون ناله از زمان شنیدند خود بود بر آنکه رحمت سیام آنها همه شان زده نیران هر خواند بی جزایمان کس نشد بکین خوش بکین کس یار به پیوسته بکین نیکو نه برون خانه گشتند هر زن کینا قوت قوت بجای دارسته تنگ دنام گشتند گفتیم چو دید حالت شان بجوت بهر شب رسیدند به نیست خلایق بیکاری چو باز نشود که چو زان کام از گفته بیدر شب بید بنودام و آب گدازار به سید جوان چون آید هرگز گشتند و دیگر این کار زین گفت شود پس فرو گفتند بیام کین چه صورت بگذار چنین طریقه طور کی قصه شرع و عرف انیم گویند ترکه عیب نماند هرگز بد و تنگ راند انیم	بنشسته بطور از پریشان آید همه جا خوش حیرت بر جاده بهشتی رسیدند شد و اقصای آن لعل گرام از لطف سماع سیران خود رفت گفت با مان کس دوش و کس دوش گشتند کس بر سر با کینه بسته بزانه فی روانه گشتند شد و دل سیام و ترنا نواهند وصل گشتند واقع شده از محبت شان ایجازی چه بر سر میدند در خانه خود رویداری باشد بهر درختی و دنیا در خدمت خود و شتاب مارک شده از جوان ار ایضا فر که شگفت آید دانی که نیست بهر نیکار جان همه را پس از خود خود تحت کلاشت گرفت خود می آنچه سنانی اند محققم تو هر زمانم اگر ای این نمی توانی مشاقق تبسمت بجانم	هر شاخ بحالت سبب می شد محو صدش از زان مرد گرفت صدش از عالم زن با جوشند سماع صوت بهر چرخ نگر که زمین بین پایین تنگ باره کردند کس نشوی بر جوان ماکرد کس نماند گشت بهر چشم شد مانع شان اگر چه بین نیکو نه گروه بهر اران استاده شدند پیش انیم پرسید که خبر است شب برشتی همه شب تید اکنون نواشیان چو ازین قوت معذوران است شوی و دید گر شود بنود کموز را به یا با فیه این خدمت را یا بد چو ازین قوت خلعت چون سام چنین بر جری کی طاقت گفتند و راجا نام همه را گفته خواندی میکن تو سخن بیکل شرع در پای تو هر چه سید این نیست طریق خوشی بهر جا که هستی تبسم	هر برک بحیرت غریب آرام نماند در زن و مرد گشتند بقدر فهم اعلم آمد بچو اس هر کی قوت از فرط شکران دین بین از خانه خود گناه کردند کس طفل خود ازین جدا کرد کس هر که کشید و یکی ششم هرگز نتخت زلفت و درش در دشت جوان چو ازین بیکانه خویش خوش گشتیم در دشت چه بر سر شتاب شود بهر یکدشت شنید اکنون بیشک بره خشت تابند خوش خدمت و گفته شد خود هست بر که گناه می یا بهر کسی بنود آگاه از بهر زن شناسان گشتند زنان بعد از تبسم جوانی بود بهر در آنجا آکنون چو گفتند شرع نماند کورا بود و کس لیس شرع از ایمان جان ما جاست هر کس دل و میک باس بیشک بهر شرع می شود که
---	--	--	---

دربار بی نکر و منزل دل بند خنده گشت لعلون که از بر تو باز گردیم میستیم بجان دل گزینت گر گفته ما نیاید اقبال برگفت که فرین بر ایشان گفتا که نکوترین شماستند بهم زمره کناره کردند هر که بر سر بود زیور بر گفت بان نان لقیص در دشت بیعشرت انگیز بس یک کنار چمن شاد که سیام بران کفایت خندیدن و بکنا بودند هر دو ادبایی قوی صحبت کر آتش خویش بار کردند و با هم خفا گشت کافور غما هر پیران از ادب زن باز سر و جوشند شد باز گلزار آستان زنگار و دیاره و حد با بر زن حلقه سیام بهم همراه زن شهر آشوب آویزه گوش نیز جلیان چرخ زمان گاه گنسیام	گوراقون برده کف دل از نیک بد که نشسته کن در عشق تو ترل جمله کویم تشنه خنده غزرت قربان تو جان کنیم بی ارکان هستند نکوتر سر ایشان اغماض ازین خطا نمایند پیر این ننگ پاره کردند لیکن شده بیهیحت کمال حال کینه محفل رقص نویز زن وایم نویز کلهایم سوچین چرخ شکر بچون کل تو بهار نیست بوسیدن و کف بر بر بون کردن زمان خیال نیست سامان سر و ساز کردند بار دیگر شیت کافور در وسط قریه بکانهیز استاده شدند و حلقه بستند آمد بخاره بوستان همه صورتی بهر بون گوید که دروغ و سیام باضرب صول سیام با کوب خوش گردن و خوش خندان یاد لوله و غم در راه گنسیام	نی نیز که بوده است گشت و انیم ترا و سپهر شو دانشه غیب بوده تو دل سوخت که است خنده گنسیام چه کرد و غرض کن آخریشان دوست است گفتم چه کرد و چو آن کن این گفته و بکنا نشان شد زن ما به نزد او نشسته اینوه زمان شیت انجام سیام آن همه را گرفت خوش جاسر رخ در بر گل با آن همه با سار شیت جستند چو ذوق آشتو آشتو بمکونی خست و چو زیند و بیتی که بهش بخا گنسیام که بود مال قص آزاده طرف کار گشته والا نشان عالم نوز اینوه فرشته سار و رشت طنبور و ریاب و بیدل و سر زن بگرفته و گنسیام پاکو فتن و ساز رفتن خوش کاکل خوش ادا و نور سر زن تحسینت و دیو	در خرمن عالمی زد آتش لعلت طلبم اگر در شش این غم چو افروخته تو بین بنده نواز سوزی بنده زود عشق در دوش چش بس اگر گل مدح لبست دته امروید شما گشت چنین شونده بهر غبارشان شد بازار غم و الم شکستند ترینده میان جمله گنسیام خندان چمن بود ناگاه ز غم و سیاه بر سر گل و دانشه عجب سار شیت هر دو و بکنا کام با خفا و دانشه خجالتی کشیدند هر محفل قص کرد بر با است حصا محفل قص کی بود و بشمار گشته از دیدن آن گروه سرور زن باقی قص ناز و رشت بی شبیه بهر سو فانی انگ فی فی غلظت مست گنسیام و سگ دن و سباز فتن خوش جامه خوش ساخت و کوب غرب زو و غم و کوب
---	--	--	--

خوش زلف سیاه چشم گول	خوش گویا باغ ریوی	خوش طوق و نری ملاق دانه	خوش ملک و خنی ساح ساره
کاهی چو تماشیا هم قصان	چون یاسم گوی تا قصان	قصان همه بر آگنیام	کونیته که دانند آگنیام
کس از بی سیام در شناسه	کس از زره باز در دواسته	کس بود قصین کامل حصن	کس بود ضرب عامل حصن
سهر زن دم قصین جلوه کرد	استاد تر از سیکه دیگر بود	بر ضرب بعضی پای کوبان	از صوت غبار رسیدن و بان
گد سیام بسان گوی قاص	خود بر خوش بکوی قاص	کس همه بر صد آگشیده	کس بر دنی وی و دمیده
کس اکبنا خویش سهر کرد	نرسیده عذار قصین سهر کرد	خوش طلعین پادان میان	سهر گزنی اوست انهنانه
انجود فرشته کلفشایان	در مچ و تناسی تر زمان	ران با فرشتگان بنو	در دیدن آن گذشته از شو
گویان که شویم گزن کج	با و سیه و سیه و زلف کج	صورت همه در دل است را	وین رتبه چهل است را
اسکاش شویم داه این با	خوش آمده سحر و لاین با	رویان صفت نساکر دند	گل برستان قد آگروند
زن های بکوی قصین سست	از فتنه جام عشق سست	در نیمه شکرین چوبلس	در ناز واداشگفت گل
مهر صفت بنمائی بهنگام	پاکوبی شان سحر انگام	پاکوب شدند دوست فرزان	گنیام سخی گفت زین باز
پهچان به بلان سوی زن با	خوی زیب فرادوی با	گنیام بر نر و هنرنی بود	خود همه چلتن تنه بود
منو و عجیب قدر است اسجا	و اد آنچه بود در دست اسجا	گردن بر قصین جوان نان جید	شد کوفته سهر یکی دران عهد
گنیام به برگرفت شان با	منو و نطق نهان را	گر سلک گشته در گلو دید	بگرفتن آن لبها کلودید
خوی پاک با اتحاد کردی	از و این خویش با و کردی	در ای فاق میکشوی	مورار بلای میکشود می
سهر کرد چو این کرم نرین با	شد در دل شان عرو پیدا	گفتند بدل که سیام شدند با	بیر و نر و د حکم با سیام
و شوار کتون رسیدن او را	با ما بود آری سیدن او را	شخصی کبیل ز باب نغمه	گویان که نماند تاب نغمه
شخصی سخن که در دست با	لی طاقت قصین بی با	شخصی بکله فلکندوستی	خاموش شد و همچو سستی
زنیان همه غدیش کردند	اطنا غر و خویش کردند	گنیام که از غر و در است	قاطع بی در و غر و در است
بر خست بنده می کنند کار	کیش بنو دینار	آگاه چو از غر و شان شد	خود همه را و بیکمان شد
آن چو سیام را ندیدند	حال یکسو رفتن گنیام	از نر و زمان	در دل همه حیرت آفریدند
گویان که سراز نظر گرفت	صدقبائی صفت در پنج سحر آتش فشا		سید بر این که سحر آتش
اما واقف راز و کرم نرین			چونیده و سولس و نظر نرین
را و چو نمود اندران جا	گفتند که برده هست او با	زین طر و تنه آن نسا را	و شنام و سنده را و بیکار
گفتند بهم تمام آخسر	که با و در دل سیام آخر	خیزند که حشمت آورش	خیزد و شست کجا است آورش

<p>             رفتند بجهت نوازش              شخصی سوختن که بکام              آنکه بدست کار دارند              قربان مه و آفتاب برو              نقش کف پای بر تپ              گنمایم نه بر او بکاید              از ریگ همین نگاه را نور              کی عشرت و خرمی که اینجا              کی دشت غرور آن که کون              خود از بی من جنت فی را              چون من نبود که حسنه              نبشت که بر بخت پیام              بروش اگر بر انسانی              معزول لغو فراق را دو              میگفت همان و در ش              تنها بمان شوت گریان              کردی تو که من حال من              زیشان چه دشت از انبید              دیدند بروی خاک اورا              گفتند جهان بمانی اینجا              گشتند زان زلفش زار              کس که در شک پلک اند              را و پا چشیدند گنمایم              آمد فطر چو خیل زن با              کردم قدری غور ناگاه           </p>	<p>             هر سوخته که نقش پیش              شخصی همین صد گنمایم              کی طاعت بجا دارند              غزل و کجک درین رو              بهر نگه ز مانه منیاب              مصرع و تپید لکتاب              از بوی من مانع بشور              دشت بهم و کردن هم اینجا              این لازمه است این              بر خواندن زان یک پی را              دارم همه عضو و نشسته              مشکل شده خاصه پیام              البته رجو و تم توانی              گنمایم ز دور و در شا              کی عقل نصیب هیچ کس              از نقش سوز رخ بران              کی طاعت منبط و منقطع              دام و دو و گرگ با نالید              می شست آب بیده رو              بی سیام که چو بیانی              کرد آن همه را کشتن              کس داده گره میان کین              بر خاست یک یک این              افزود و بجان و من              گزیده او نمودم ناگاه           </p>	<p>             شخصی بخت بدست یده است              ز نیکو نه بهر که از جوان              جسته غرض چو جلاجل              قریش به نقش پای را دو              سکین ده جلاجل نشان شد              گوشت گلی بکاک اورا              در بحر سر و غرق هر دو              را و پا چو دید که نقش سیام              دانست که از من یو سیام              از بهر من است صحبت نص              ز نیکو نه پیل قرار دادی              از گردان قص با ختم تاب              گنمایم چو دید پیر و رش              را و پا بو فور و سیخ نالان              در دال و فزون شد آنوقت              ز نفعه که باز ای سیام              خود رفت گنایم از من              سرگرم تلاش سیام زن با              آن جمله ز بهر طرف و دیدند              چون بود ز بخودی شیخ              گفتند که بر تو این چهره              گفتند که جاست سر نه ایم              دانست که سیام که رسیده              گفتا که گد اشت بهر راه              گفتیم که مرا کاش رش پای           </p>	<p>             شخصی بخت سیاه حسبت              در وادی تهراب بویان              افتاد و نظر نقش پایش              غیرت ده لاله پای حمرا              هر یک سیاه رخ بهمنان شد              که داد حاصل گل اورا              مبره چو صاحب و برق مرو              شد غره فطر چو ش سیام              افتاده و ام من بود سیام              این چه بود غریب نقص              بر سر قدمی می ستادی              جای هر سم کنون بهر تاب              حذران شده عایت              برگشته و فزون است نالان              اشک زره اش بروش آنوقت              از صلب طرب قزای سیام              رجم کن از القاب برین              که دند که ز نر ز را و پا              اورا بکنا رخود کشیدند              کی داد سوال را جوابی              گنمایم ز خلوت کجاست              سیکو که تراید و رسایم              از بهر کز نقش و دیده              آیا رسید تا شمسایم              از لطف بدوش خوشین بجا           </p>
---	--	--	--

آتشخیزین حدیث خندید این گفته و او فدا و خاک کرناز زنی برود و کرد گفتند برادر بهنگام خورم آواز دیوان که آواز سیام دارم بدشت طر فدا می آواز آتش هجر خود بر دوش شد پای ترا درون جال ای آینه و ناچیل و جامون ای پلور مور و پخته شیر ای خندل و سبیل و نوین ای کادی یا همیج بجان زینان سرخ سیام زان الحال کنیم ما چه چاره کیس بر برادر بهنگام خند حال همه را نهان نمی بد بریشان و گریسته نایر ما جل بدل غلام سیام جان آت بلب شوق آتش سیدشت و ابرو و طفلی بردی چه بدشت هیچ کال او چیده و تاج و مو و خوش زینک و زنه زمان بد کراوش شخصی شده مسک و زده کاید شخصی شده حکم ده که کیبار	گمشت که ترک من میدید گریان طایان بجان خنک آشفته چنین نمی شود و کمال شوی سیام به هم پوشیده شد کجا تو سیام در حجر تو خط است سالی بودی تو پناه مادرش دریش است بل خارگان چون سیام فدا کشت آواز لباس خوبی شفا قیس دارید بیای طر نه توین افزون شفا است پستان سهر بار سنده نروراد و بی سیام دل آت پاره آتش شای سیام بستند کی هیچ ترش عیان نمی بد فوق دل بنده تا فراید آزرد چه که ما غلامیم الحال چنان بریم شوش بازید چه برادر طفلی باوی مل دوشان فراوان صوتی و گورو و او خوش کی در عقل شوش درد برخواست و گریه کاشد و قند سندید خوشم تا خورم مار	آگاهیم که بس کجاست گویان همه زن که سیامیم بیند چنان گذشت ای القصه بدرو و داغ رفتند کون خف و گناه ماز الطاف سستم داغ هجر در باب در دشت برینه پاشی در بادیه آن بلند بجان گویند که یکن کجاست حالش و فاق می توانست بهستم علام شان سیام گویند که کفتم کجاست گویان که هنوز بر نیام رفتند ساحل جمن باز گنسیام اگر چه بود آجا افزود طبع شان تنها گویان همه تا که را گنسیام دری خوشی خنجه اندام نارنگ جان است جاوید سرو و یوز و فکار گشته مارا بر می شدیم بی او از دشت چو آمدی فراخام دل آده سیام مسک بودند شخصی شده حبهت گوی شخصی شده گرم جلوه محار	برین چو عیب ما جملست خونده در انام غیر حم چون شک وان گذشت هر سوز پی سیراغ و قند می آید نگاه ماز الطاف خیز و صل تو کی پوش آب خاری کند و راز و ستی پریان غمیشان زرخان بی او بهمیش حال است با اهل فراق می توانست گویند با نشان گنسیام خود فرقت و عجب بلا است از شاخ سرخ بر نیام کاشا شده بود قوس ساز دیش نظر نگشت پیدا سرو و یوز و فکار گشته صد حبهت و عیش و گنسیام ایوان چه باز اندام مار زرویش زان است جاوید خود حال کو بهار گشته بیار سیم شدیم بی او سیداد نظاره شصت دارم انقلاب صفتش نمودند می است و دوست از کد سراز در خانه بود و تقاض
--	--	---	--



<p>تخصی شده بلای خواهد رفت چون شوق زمان باده نرسد را با یکسخت از بخت زن با چو بسوی یام دیدند شخصی بر رخ خوش شید شخصی زده دست و دیدند گنسیام حنان نیز بزم نرسد گفتا که لبیک کشد مرن گنسیام سرور باد داده کردن زمان سوال آریام اگاهه نیم به چه است ماه گفتا که گنسیام این با بهر رخ اشکال بن قسم بارحم بچانه اشش شمارند بیوجه جوانی سترگ بشند ممنون محبت سبهایم پایند بام عشق گشتند زینگونه سخن چو گنسیام هر یک شده همکار ما و سبند بگو سیام حلقه گنسیام بجلوه در آمد باز آن همه حالت ملاکیم باز آن همه ساهل حن بشن زن با بخت دوست زنکو لدا افسر سے نکوتر</p>	<p>استادسان راه عزت حال پید گشتن گنسیام نزد یک نان در طلق عشق آخر خوف مشاقان رجا تخصی بجا نقت سیام شخصی شده محو در گوش کا در صفت برق اینرنا داوید چرا بدین الم تن بر حسب طلب مراد داده کا کین حبت ابر سه هام زین بر سه چه بودی گاه ازین شونیدشان این باشد برانه کو چک این قسم در بر سه مساکه ش شمارند ماش همان بزرگ باشد زین عمده همیشه بر ایم از پیشه بک در گذشتند گشتند زمان نشاط و جام کی دشت در غبار باد سیرشت خوش تظا حلقه یعنی بر سر بی بر آمد باز آن همه کثرت از ایک باز آن همه نفع چرخ مقصود نه از حبت بر پیر این وزیر سے نکوتر</p>	<p>التقدیر خوشین گشتند گنسیام کف پاک بوسان شخصی بنظره بود مست گر از دل شان فشانده زین حرف شکفته گشتن بهر زن شده سیام عشق مک بر دوطرف از سنی گنسیام که حساب میشد چو کبود و چایمان چو کبک طیف اثر فیت چو که زهر دوسو لیسید دایره این روشن ماید کر دید چنانکه خوشش من گرفت زین خطای کون کردن زمان چرخه گوش هر عازم بر قصه شد باز و حلقه مقام سیام رو با باز آن همه نغمه سانی او باز آن همه دوش طیر عجا باز آن همه شون دلنواز دشمن سرور و سحر کجا دو مندل قصه شش لیل</p>	<p>لی غلطی که سیام گشتند گنسیام به بزم جلوه گشت استاد کنار در کنارش او را بکنا رخو د کشیدند شخصی رخ تاساک بوسان شخصی زده دست این یعنی همه را نشاند و نشست در راه طرب گذشت برون خلط بیکو بست شوق بنود و سونین هیچ روی کی طاقت این جواب شیدا چو آن گذش بجا چو آن پیدا و زما در روین زین در حضمه سر شد و مریدیت تحسین شمار من نیاید بهرگز نشود در گزین تن دارم بهیچ خطای کون زود و دل شان بزم طرب آورد و باز خرمی ساز صد طفت غلام سیام رو با باز آن همه بی نوازی او باز آن همه طفت و سیر عجا باز آن همه قصه نغمه ساز زینت ده باله مهر و ما آواز نکو زینک و مندل</p>
---	---	--	--

انبوه فرشته محو آمان نی نیز برای خود هستی است هر که در چو خوش بیل بنظر پاکیزه مقام سب کاست رقصیدن بایام زاده کاشا در حلقه گوش موی چسبید	هر لحظه زنج کل نشان پیش لب تخت اکوت یعنی شده خود لیل این طایفه به شمع و به شمع ننگام نظاره اش کاشا در برود رنگوی چسبید کردن زمان موی تی جعد	نی بر لب بایام شو شید شوش بود خوش سر روح آخا به زن نغمه و دسان و نغمه و قص جرب بر زن رقصان کمال شوق با هم ز نیکو عجب محفل آخا حاصل شده کام نشان در عهد	بر بردن خوش زور میداد بر روی در فیمت متفوج پیدانی عجب آواز پاکو شکست ضرب بر زن اسبای طرب غرض فراهم سامان سر و حال آخا
پیدا شده لبک غشت تام شد طارم طوی سایه و گل شده روی حسن چون زل گنسیام بجلوه کاه شاد پیدا همه حسن فانی او سامان هر دو وقع حاصل آرامه صورتش کسیر انجام ریاضت نکو قدر در ستر عقد او نگاران والا نشان آسپاس جستی که برون کشا اکت دشنام دهان برسم جمهور آواز بطور دلر با تر در رتبه دوزن بلای کشند گفتا بن لطافت کردی این گفت بیای و در فدا خوش طالع من که کام داد آن هر دو عهد انکسار کردند	پیش است بنا محفل طو از ج برش کلام شاد ارباب خان بانی او بیشک نیز زین پیش اصل کی شمس قمر بدو برابر حاصل شده در پیش طالع هر شانزده نفر آماده رسم کف ناس زمینده چو مهر و ماه این نذیر کنان بحسب چو تر انبوه در خوش خشتا تر کاشا بر کعبان کشند مسعود کائنات کردی بنیاد سخن نکو در افتاد این دخت نکلیام داد طرز عجب اختیار کردند	صد لطف به بریم طوی آخا جرب لباس نودش خوب انبوه فرشته کوس زن شد لرودا بلباس سب میشدا بر چا خط آن دوش کشند در اکل شکر چنانکه دانی صدیش که بریم طوی بهتر آن هر دو میان خیل زن زن با کمال عیش میرود با عیش چو ساخته اکت در فرط طرب زمان نیکو به کعبان بر بند بکشت گوگل حین دران قوی گل منهش بچو گفت گین وصفی تو نماید از زبان هر زن زلفا و حرف عشر	کردن سر عروسی سیام آراست طناب گل بر قل لرودا زن سیام شوی آخا و خلق جمال بیکش خوب گلر نیز بروی آخا کشند بر زور و لطف میشدا با نغمه تمام زن کشند از باب ناکت بید خوانی سادا زن و سیام سو بهتر نعمای طرب بکسل زن با در دیدن عیب هر دو مشو نقاره نو فتند آفت بخشنده رخت خود با هو بدران گل عجب گشت دست در حکم تو بوده است گوگل عجرت همه با سر کعبیت من شاکر لطف بیکرام دشنام دهان بر رسمیت

چون عقد کشای ست و سحر حالی کوه سنیت اینجا بست چو بکار بست لزان آن هر دو وخت بود عقد این کار گران و س مایه هر زن بدعای چو چیت بود آن شب ماه بسک و لخواه خوبان همه شان زده لزان در حیت سیام صبح کردن گنسیام روان لجر شد گنسیام آب چون ران انبوه زنان هر کرانه کس زیر کمر نعل کردن در آب نهان بچه نابی زین لاله خان چو چو بود کس تنگ گرفته دیگری را کس را بر پیش گنسیام آن بزم چو لطف کشاد در صلح تاده سیام را و با را و با سر سیام آب نوزان از غسل چو شدر غل حاصل هر رویه نظاره خرمی بود این رخت چو افتد ز نمان آخر همه را و واع کرده ست خزه کنا گنسیام	این هم نکونما و منظور اسب شکوه نیت اینجا پاوس و ش با ارزان زور هم و پاکشود عقد بر کسان نبرای عین ناید کافزون به پیش چو نیت خود یافته بود طحل شش ماه باسیام شوق کنا لزان یعنی که ز شام صبح کردن همراه بوی خود انجم شد حال شغل آب بازی کردن او در حین هر زن بیگانه بهر آتش بنیت شنا جاگاه بجوم سرج آبی خوشترنگی او چمن چمن بود کس بافته موئی سیری را کس را بغل سر و گنسیام در یاز صباب دیده واد عیش همه داد سیام را و با سیل طرف سحاب نوزان سیام مده بازمان باصل بهر همه رخت شینی بود و افتد فرو ز نیت تن ما صد رحمت انجرا کرده صرف بوس غذا گنسیام	گفتند سیام عقد بکشا گر عقل تراست تا وقت دیگر بچه کار حمت آید گویان بهر هر دو را اینجا دست هر دو را و یکا کوتر کام همه زن به سیام داده کس قرت سیام را و با از کسرت شوق بخت برد نیکام سعید و خلیل نیز بارید بگو کل فلک گل با هم همه صفت آب باز فاسل همه بهر صفت سیام کس زده دیگری بایی از غسل حمت کس نماده هر زن بخیا لطف ست پاکیزه زنان کام خندان زین لطف چو ز نیت از غسل لباس تر بر ما بس سیام بخت او حمت گنسیام که بود صحت رفتد زنان بسو خانه همه شول شرو عایشان از کسیت جد نقد بکشا یابند و دست یاکن عقد گو تا بهر دجوبست آید هرگز نشود کس مدکار محض کلیند و کاکو تر هر چه بکام داده فهمش ای و شیون تو اند حاصل همه را شال اغوش از رقص طبع شان کس نیز جنت بنود لبان گول زن با همه بهر شصت آب جانی هر دو را و یکا میان کس داخل آب تا گردن و افتد کس بهر نشو و ساد نظاره کنا صفت سیام کس را شده پیش اضطراری دعیش زمان خلل نماده دانان سو سیام دست زان عیش و نشاط سیام خندان نگاه فلک چمن چمن نی فی غلظ که خوب تر ما کاو و برای همه خلعت وشو از شمر و حرف حمت افتاد کس بکوی خانه حاصل همه مدعا ایشان
---	---	---

القصه چو در سر ارسیدند مصرف و نیکار و گشتند این است حکایت تلخ بنک	غافل همه را بخوابیدند باجمله شرک کار گشتند سر ستمی از آن شود پاک	گشتند همه چو صبح بیدار در خانه چو سیام چو سید این حال سبیل نجاست	کی یافت کسی گهی سهار کی پرده ز راز بر کشید مشهور میان شجاعت
گفتیم عجیب شبیه دارد و اندک که کام بخش جان تو بخشد همه کام عیالان	حال نازان بودن چیل نمان سیام پاک زان طرف خبر عتاب زیرین و مکر خطا	افزودید و دادون را من لغتی از غرور کردم خواهم که کنون کنند ناری	س جلوده نو همیشه دارد دانشده حالت نهان با ز دوست سرو و یاران
آورد بقیه شب چو پهنک سیکفت بدل که در پیش دارند سر غرور در دل	و اندک که رحمت نکشید آید غرور این ز ناقص آن به که شود در اصل	من غدر کنم بغیر زاری این قصد چو سیام کرد آجا	سازند چو باغ و زاری راو که برای سیام شیدا آرایش خود بجان میگرد
گفتیم برفت و دید اورا را دها چو گل نظاره را چید دلست که سیام از آن بین	حال ناز صغیر را دها و گفت کوی و گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا	در سینه سیام کس خود بد جایافت لبینه درون این الهما لعش تو داعم	سختید همه چو در دل خود گفتا که تلخ تو دایم خوش طالع این که در دست
آورد و چشمه در دل خود گفتا نتوان گرفت دستم گفتیم شنید و عجب ماند	دارد و همه کنیه شامل خود کی لائق محبت تو هستم غاموش ز شرمی سیدانه	هر جاست که زنده است کی باد لیر نومحاصت دار گفتا که چشمه اری کنون	را دها چو کلام سخت کرده چیرت فل بر دوخت کرد آرام روان من شود تو
گفتا که کنون چه جایی آن به که دلش همیشه جوی بمردود و ز تر زین بک	در سینه آن جلیل او چو تو و تو همچو او بی مصرف و بکار خوشین	بیوجه کن عتاب بر زن باس تو عجبش پیش پیش از کذب کنان و داغ	کی بایت این خطاب بر دوشت شتر و زعفران خوش آنیک نمودیم تو باغ
		از خشم سکوت کرد آخر	و شام در آن پیش خاطر

گنسیام شکفت در کار	کز خوف بنو قتاب گفتار	گفتا که مده خواب بچجا	بشیر بنو و عتاب بچجا
در سینه دار گنیش من	عکس تو بود بینه من	زین حرفت زیاده بفرغ کن	افزایش رنج بی سبب کرد
گفتا که این سخن چه حال	ارو باش یکا خوش وصل	این گفته و یک بیک شد	یعنی که ز چشم هر زبان شد
گنسیام از بزم خمار گردید	افزوده و بقرار گردید	ناگاه زنی رسید بجا	پرسید که حال چیست جلالا
افزایش مرد و عجم چه است	مخت ز چه دالم چه است	گفتا که سپس مالش من	میش است گنوں گشت من
باز در دهن جناب را دوا	بهمرم بود عتاب را دوا	در سینه من عکس خود دید	فی الفور مرا بطرز بدوید
هر خند که غدر پیش کردم	خوش گم نشد و چندی دم	آن زن چو بیان شنیده	تقریر عجب فرو شنیده
گفتا که برنج و دودنه تن	آجا بنیشت همه تن	نزد تو گنوں من آمد و را	بخشی چه که از من ارم و را
این گفت و بسو گشت برو	نشانده و حرف خوشترش	پس گفت بهتر که خرم و را	آوردن او کجا محال است
ز انجاسوی او بکار روان	با فوط شتاب چنان شد	گویی که خبر رنج شویم	بادی سخن عجیب گویم
کم تر بخشش نمیش گنم من	شک نیست که زارش گنم من	بهر گونه صلاح وقت دیده	در خانه را و بهکار رسیده
را و با بعد افتخار و اندیش	در پهلوی نشین نشاندیش	زن گفت که سیام گنم من	رور و تو بدیشت طاعت
گفتا که بی چه خواند سیام	از جانب و خوش گنم من	باطر فدی است کار او را	شوخ شده دوست او را
در سینه خویش جای او دوا	از انجاسوی من آرم و را	زن گفت که صحبت بیک	بسته پیش شوخ و تنگ امرو
از سیام ناپای شنیده ام من	بهر طلبت رسیده ام من	مظلوم تو ز در سیام حج	گریان بی داد خود شویم اند
در پای ستم گشوده تو	کاشیای همه ربوده تو	وده ایچو گرفته از ان با	بدنامی گشت در رفغان با
دیر بیست که میکند فریاد	زان سیام هست از فرستاد	گنسیام همید بچوب است	بر روی سز و چند عتاب است
گفتا سخت عجب بوس	بهر که گرفت از فرستاد	بهر چه دید جواب سیام	دادم همه سرم و را گنسیام
در خانه خود تو بهم خان تاب	نزدش زدم میان خواب	گفتا که مرا چکار با تو	کن چشم زیاده حال دیا تو
خاتر گدال بوده بس	چون گرم مقام بودی	وه یا همه با جواب میرو	بر من بکسی عتاب میرو
گنسیام ز جانب بکشت	بس رخ اندر که سخت تنگ	گفتا که عبت جمیدی یا	من دزد نیم راه و سوس
آنانکه سخن سیام ملامت	نام همه گو چه نام دارند	گفتا که نام نزد سیام اند	از حور تو در رفغان تمام اند
نام همه تاسک میروایم	بهر خیر که من ترا نمایم	آن جمله کجا شمار دارند	می آیی و بر من که بی شمار
گر نزد تو نیست مال ایشان	بسته بچه و به باز پنهان	بر پیشه غارتی که میبند	آز و دهی شش و دم سپند
چرخ سیام کند و گر گنفت	بادی ز چه راهیستی ستا	افزود و بخت تو و دمی	بجاست که دود تو و دمی

خود رفتی تست به زماندن	من آمده ام بر آواز کلام	قد و خدایت گرم سید او	دل برد ریگان شمشاد
رفتار خوش و نگاه مینگو	آواره نمای کنگد آمو	و ندان و لطفی هست ستموت	بر و آب زندوی و باقو
گیسو من تو را جواب است	نخلت ده ابرو افتاب	این جلید بخت پناه اند	یعنی سر سیاهم داخواه
گنسیا لم شسته است براد	به طلبت مرا فرستاد	آنجار رو که مگفتگو شو	در پرده میسای و نشان
را و با چشمه خند و زلف	شمرنده زخمی خنجر شد	زن چو کبوتر را دطر کرد	اظهار مرا مخطیطر کرد
گفتا که تراست طرف دیگر	کز شعله عکس مکنی خنجر	آنروز خلافت سرم و لای	در آینه بزرگی شنبای
اکنون که کشته عکس می د	صد رخ و کدورت آفرید	را و با چو خجل ازین سخن شد	ز دهنده و بکنار رفت
گفتا که بدشت رو بسیام	از آمدنم رسانش به نام	پوشنده خفت ازین بچمن	در خدمت سیام حسین
زن شد جوا زین کلام شود	نشانت به نزد سیام خود	گنسیام ز بهر را به کار	باش همه در داد و هر
هم جامه در ز پوشش بجائی	هم حلقه و افتخار بجائی	کز زین بهر شمشستی	که جای دیگر نمی شستی
گر بگفت خوشم در خیش	که بود موصف به چش	زن گفت که را به کار	امید تو حال با بر آمد
الحال چه هست بغیر از	آخ ز شده وقت سوگوار	گنسیام چو ز شیدا نام	نگش بغیر از گنسیام
پرسید که حال کیا جا هست	راضی بصال حال کیا هست	گفتا که می رسد کنون	کردم همه چرب و حدیث
عیش کن کن بکنار او شو	می آید امیدوار او شو	شد لافیت او جان فاق	او را تو شدی حسین لایق
گنسیام چو گوش که در خیال	ز دانی کسب می فال	آما ده دیدن عکاش	بی تاب بر آه انتظار
از کن بی او بساط می ست	سرمه آن بساط می ست	شوق دل خود فوق کرده	اظهار کمال شوق کرده
زن دید چو بغیر از سیام	ز و با لبوی را به کار	را و با کمال زب بوجه	رویش همه در لغزیده
سیدت زیاده حسن ساد	از زیور و خشت شیدا	زن گفت بدو که خوش تر	بی شبیه زاری آفرین
مشک نبود در در افاق	کز نه تو سیام مشتاق	بر خیز و نمای روی او را	شاق او شد نمای دور
یادت همه وقت خنجر	نامت همه وقت بر زبان	بی روی تو هست عکس	از وصال خوش فزای
مشتاق نظاره جمالت	و بسته فکر و صلت	را و با چو شیدا رخ سانه	چایک شده حشر و پلانه
خندش نه که ماه آسمان	قدش نه که سر دوش	پیر این عطر سوده نیا	از دی گل ناز و ناغلیا
باز آن همه گرم چون خندان	بتر ز منی به از چندان	فریاد بکنار سیام آمد	نی بی که مست تمام آمد
آنجای همه سوچین گفت	صد سوچو بگفت	از سینه بود ستر گل	دل سرده صد آزار دل
آن هر دو غم شمشند	فانغ ز طالع غم شمشند	زن گفت که آن بیت یان	شد صد صد که بکار

را و با چو بصر بر نظر کرد خوش بنظر نسیام را در چنگ	پنهانش ز بر جامه پیر کرد خوش صحت را طوق شایسته در این حال اگر کسی کند گوش شکوه لبت از دست زده و سرخ انتظار پیر بانش روح سیام و در میان او بخت	زن هم دل و بدین ادا داد الافقه ز دل غم و عمارت گر دو به پنج او فراموش	اند حق هر دو کس عداو گنسیام بقصر را در بهکارت
گنسیام چه صانع آورد ارباب فلک افکار اوست از منت شایسته گل مشیرا رخساره منور که کسی را کرده شام می نمودی گنسیام بدین در طریقت گنسیام پیش پستیا ده الطهارت و فاق است بجا این گفته و راه داد او را از شام در انتظار نشست بر خط شوق او بیگانه سیکته گوی که ماند جای زینگونه تمام شب بر شد گنسیام که بوی زو سیلا بر چشم نشان یان شیدا گنسیام چه دید این صفت سیکته که از پیش سرسار آمین بنی این چه راه است دارم به نوا چنین خطابی لنما چه بجز او نظر کرد زین شست برای من هست سیکته بد و در آن حل سیام	از نسبت جان دل معزرا آرام فرود که سستی را رخساره بهامی نمودی در سینه او شوق صید گنج و پیش کجاش پستیا ده در خانه تن نیالی هلا ز خنده که پیش را دورا مشتاق و مهید و درست که بر و رو که دیون خانه شد مائل دل شایسته پیدا بجهان ثم سحر شد آه سحرش خیال لبتا از سر سر بلب نشان پیدا آنگاه سر خود از دست در و عده ت که توار بر جاده نشینی این چه راه است ده به سوال من جوابی از دل همه رخ را بر کرد بر جت لباس تو بخت که افزون تو هست دل آن	مشغول زمان سرچ شسته دیدن زمان بدل فقیش مخوش بهمن شد نیکو سر یک روز بگوید و دستخا للتا شده و گوشت میزد گنسیام گفت ای تم شب للتا سوی خانه رفت شسته از پیش خوش بشکیده سیکته گوی که خوش است سیکته گوی که خوش است آنوقت و گل گشت ایس بر خاسته و رفتیش للتا بنظره اش جان داد چند آنگاه زین بخت سیام شب نامدی سحر سید خاموشی و در تو نیست حتی بس سیام که بوی او دید آخر که من در کیارش نیشاند و طعام را در دریاب که در دل است جا	هر لحظه و گرد آید آورد انزوه ملک نذر اوست از شوکت خوشتر گذشت والله که بود خوش طریش پیر مرده که شکفته دیگر تا که بر او رسید لبتا سید ری اجهت میزد سوگند تو کین تمام شب دوست که بر سر بود فرشته بسری خالیش کرده بنگام مسرت و طریقت کی یاد من خراش آمد میداشت بدل از او فی لغو ستایش روش آینه بدست در وان او للتا بی دیدش در لرم خوش آنگاه برش تو رسید سدار شب فرودستی یعنی که بجز سوس او دید بوسید بجام و اعش سبزه برای خواب آورد هرگز نرود ز سر هوا

زینکونه بیان خوش نمود	ایان دل عاشقان را بود	
شکوه چند راول از اقرار باطل پیش سیام ما سحر کا مان به نرم دیگری نور و وضیعت	شکوه چند راول از اقرار باطل پیش سیام ما سحر کا مان به نرم دیگری نور و وضیعت	شد سیام چو غمزدای للتا چند راول شد بره دوچار
دوری و دوری ای رخانه رسید پیش گفته	گفتا که عشق است ریم سیر و پی وصل سیام فانی	پرسید که یاد من نداری چند راول این که شکفته
خورسید بخت ماه آمد آهسته فرشی می سیفور	چند راول ز تنها درین چند راول ز تنها درین	پس شام چو دور آه آمد سکمان ز وصل سیام
که بار بخت نیست نزد من نا صبور آید	که بخت شد خواب نایل می گفت گوی فیت جان	که بر در خویش حیف نیست می گفت گوی ضرور آید
شد صبح به طرف نمایان برگزید و به صدق غیب	آنوقت که رونمود بخورشید کارش همه کاذبی هر صبح	زینکونه رسید شب پایان می گفت که سیام هست کلاه
سرخ میمان چو شمشیر در من برای خوشین بد	از سکمان شد جدا گونیام دست که زایل نور است	زینکونه کلاه شمشیر چند راول یک گوشه پیش
رو و بر آنکه با تو نیست از سر به بل نشانین	بیداری شب همی فانی بنود مره را بواشدن کار	از فرط غمش زان لعل بر چشم نشان رنگ پانین
پیر این پاره پاره پیدا واقع شده ام جل کار	اینوقت رنگ صفت گفتا که چنین هست که آمو	بر پشت تو مرغ پاره پیدا رو و بر آنکه هست یار
کی بی تو قرار داصل من شد سیام پیش آید	آن که در خون خشم بسته زین پس بسته را کناده	عازنی است در دل من گفت و بجز پانین
فی الفور بروی ستر آمد سرا غرض که سیام نمود	زین باز در خون خشم بسته گفتا که سرور او فروزد	صنع به بسترش سر آمد خو بام دران مقام نمود
فی الفور گذشت از سرم صد گونه باین پیش	گفتا که سرور او فروزد کردند که در بر و زنی چند	زین کرد و صنع حشمت چند راول زین طبع است
داری طریقال نبوت جان دل و شوقی محور	حال دل خویش را بمن گو کی طاعت تا یک شکوه	گفتند که چیست حال نبوت چند راول زان که شمع سر



ما چار لب جواب بکشد گفتند که حال و ما کوی زن ما چو کاشکش شنید آتش عجب حال دارد شخصه بغیر مرغ چتر از تو راده اول خود و لب بکشد سیدش از راه لعلدن سرمه بیزنی شب بوس سجوانی شب بوده تپش پس گفت ایام چنی اموز شبش کرا مجلس بود خوش وضع پس بخودی خوش صبح آمدی از بر درون با آنکه تراست عشق منطوق الحال تو ده با نکس آرم که سیام نه خندش نظر کن را ده با چمن که روا زینجا شب جا و صبح سوختن در تا چند ز کذب غم خورم کن هر شخص در سوختن خور تو زین گونه سخن باب شنید گفتا زینان نیک و فرجام راده با زینان سخن سر شد آنی بیکر رود ز خانه کن جانی ز سر بر سر و فرست	از راز گره تار یک شاد و اهل شده کجا کجا کوی جیرانی طوف تر کشد ز خوش صنوبر مرغ چتر از تو شخصه بکمال غم از تو حال ناز را وسط راده و لعل روی خجلت بی دفع صدراع سرخ جوشم اینچو آتش وز زنت خود فزونی اموز خوش بخت کسی که سوختن از راز گره کشودی آتش چون نعل آمدی برین از وی تو شدی بی چه جور گویم خفته شست بر آرم که سیام زین کمان جبهه آما ده کوی شو از زینجا شیرت خود ز زین کن بر کشته خود تو خورم کن دخول کجا که سوختن خور تو ببینی سرش غصه پیدا کانون نکرده دفع گنای کین گرم قسم باین آدا خود نیت کنان کجا که سوختن حیرت زده و معرور فرست	پس گفت که پیش که چکوبیم چند اول نیک از بگفت گفتند که بر تو از فزون باد که شب نکرده خدای شخصه این که راده و لب طعناک راده با همه وضع چون فکر کرد صحبت بکزد آنکجا ادلا رام واقف شد مرام ز طعناک بر لب بپیش نامی ندان او خوب تو نیز خوب است رو ع که ازین چو کرد و آگاه القصه عقاب و فزون بود از حرف و دشت و باغ و خوش طافی که زین نگو تریت گفت که کس که کار و گرم گفتا که زبان خویش بکشد از پیش صدق عالمی لب ما گاه زمان برش رسید گفتند زینان ایام چنی پست نزد و گری شب بریم صبح چون سیام هجوم دید خوش چون رفت بیرون ما که نیک	سرسنگی آن صبح چکوبیم صنای سیام هر که گفت عیش بهر وقت بهندین باد که روز بر و قرار شخصی خود گوش گفتش اهل در نقش شفت و نغمه بسته کمان منور و بر در کن صبح آمده بر در و کاس وانست که شستن نکر کرد لفت بکه داری ادلا رام خبر که بود و رفیق کنون برین نشان عطر لسان افزود و فاق خوب خوب خود بر لکن عقاب گاه گفتیام ز شر مگر کوی پیدا بخیده و نهان خوش یعنی بجان خود و نیست سازند سخن زمان تا تمام برین درج پیش بکشد سوگند خون که باطی لب از کوی به نظرش اندک بهر وقت خوش نیست گویند هر آنچه وضع افصح استاد و جدا زین چشمش افزود تر شد کنان ادلا رام
--	---	--	---

می سوزد و می آید چنانچه همیشه	اورا شده لبیکه گامش	بر رفته اندیش سید	گفتا بزبان که جلد یابد
احال دید خود و شما هم	سامان ملال شد فراسم	هر جا بود اختیار باقی	اکنون نه شکر باقی
آمد نگاه سیاه بر در	زن با چو زنگ کام در	بار خ و الم یگانه رفت	این گفت و رفتی فانی
واقف غمناک کین شد	گفتا میام شنید و کین	کز وضع تور او کما آید	گفتند لبیام جلد یان
افسوس همگی پس از چه	از زده خود پس از چه	کافرون به تو به عقل و فن	گفتند لبیام باز زن ما
در یافت غمناک بشیر ادا	زن رفت و شست پیش ادا	کاشیخ سیده لکن در	شد بلخی زن دگر سیام
صد تخم صلاح کاشت آنجا	زن تا سخن شد آنجا	چنین زن زلف جبین دید	اورا بچین بزرگوین دید
کاشا غم ملال و در	زن گفت و چنان کرد	کی بود مقام گفتگویش	را و با کوی نگر و پیش
صحت از و غمناک پیش	شب بجای کمری کشید	شد گامی لغزش امروز	گفتا که سیدم دارم پیش
فرمود غمناک در بیت	زن کوه شنید و حال	شد ترک جبینش برادر	اکنون بود مرا بدکار
نیکو بود و طشتش اصل	گفتا میام که سیر و در جا	احوال توارزی شنیدم	گفتا ز جبین چو سیدم
هر تارک وضع خویش کرد	زینان غمناک پیش کرد	که اکنون بروم بجای دیگر	سو گندی خور و بر زن
را داشته و غمناک زن تر	چون گفت که هست تو در	شد از روش من پدیدار	الای نماید این چنین کار
من رفته رشتش بیست	گفتا که گشت این کلا	هسته کرد و بجانه خویش	گفتا که چه است بر تو پیش
دگر کوی غمناک بود و نشان	گفتا که گم جلونه رشتش	باطل زدگر رساند پیغام	زن رفت عرض بجای دیگر
چون غمناک سخن نمیکند وی	خود باز درین نمیکند وی	هرگز زلفت دگر تاثیر	کرم برادر هزار قصه بر
برابر وی آتش چید آید	اندرش از تو بیخ چید	سوچ نظری ندشت هرگز	خویشم تری ندشت هرگز
خود رفته نمای راضی اورا	از تست ملال راضی اورا	فرمانکند رسول اکنون	بی شبهه بود ملول اکنون
یاسین پاک چاک بر پشت	زن و درش خاک بر پشت	افتاد بروی خاک پرین	آسیام نرا شد از پیش
در پیشش رشتن رانم نیک	گر راه سخن تو انم نیک	کن صبر که بر پیشا رسته	تو از جلد با نرا رسته
در باب کخت بهر ارا	گفتا ز غم تو سیام رشت	زن باز بر ضرر و در بکار	خود ملال سیام رشت
در خلق کجا بود و مشا	دار دهمه دم سر و دست	در سینه او ستاب بی تو	در دیده او ستاب بی تو
لی شمه گشته است از خویش	وارد دل خویش از غمت	دگر چه عشق تست باز	خزیا تو نیست هیچ کارش
ده خدمت این که خوانم اورا	ششاق تو سخت نام اورا	خود هست اسیر از دست	دار و بدل از روی رست
شد زور پیش من پدیدار	هرگز نکند نگفته ات کار	پس کی چنین بیان کردی	گفتا چه پیام برده بودی

کی خست بن چو گل بست گفتا که مشو ملول اکنون آنرا که گرفته چشمن پایی جانی بکنار او توان کرد صد عیش و میل یابم بکنار بهوده بدو چو عجب عجب سر کرده تویی میان کار سیام است تیغ تو جان او مستاز جان اگر چه سیام گفتا که جواب کی شده آه کرد و طلبت از خوش آید آن که چوشت تیارین خوش زین باز فروزن کند نیاید این گفت و خنبر و سیام آمد هر چند که کرده ام آفت میر و خود و ساز و آفرینش نو گفتم به تو زن که در شب این لازم شده راتن تو بار چون سیام شنید ازین فبانه آنکه شتر مشرق من گوی بود خاکش برین صلاح عجب ندان گشت بدو که سیام بران برین بگریه و گدازش خندان شده را بهر گاه گشت گفتا که گفت من خنبر	پیرون کرد و درون گشت کن عزم مرا قبول اکنون باشند بدو تو چو چشمن پایی هر چیز بنا را و توان کرد بی او هم غم دایم بخت خوش باش که عاقل باش کورا به عشق تست بهنا در حله زمان روان او بالبته الفت بدام است صد رخ مرا فرود آه باعج و دنا ز پیش آید دلست که گشت که عجب بهتر زینا جمله نازت مسرور خوش سیام آمد کی یافته ز نور اجابت تدبیر و کس که دهم بود منظوره می متابعت این بنیست از کار خوش کار آتشده بهر شش روانه حیرانی طبع او فرون بود کمال شادانش سنا استاد بهر تمام راین آید چو سنا بهر شش کانون نشوئی یخ غل در خانه بهر زن زرقم	روگرد خود دل گرفت آنرا که کشید و هیچ چوشت گفتا که زرقم تو بخت چون سنا را کنی نماید در محبت اوست کامرانی آید ز سیام و غم و آتش شب شدنی تو با دل رقص شلت بزبان می نباشد زن داد و برادر بکا چوشت واری بسو دروغ رود تو از سیم محبت خبریت گفتا که من نظر نکردم خوش ششم تو از سیم محبت گفتا که جمد و جمد و کام شوق تو فروزن لطافت او کم کر صد چو منی رو به پیش بر خیز صلاح اندرین است هر گاه که صورت تو بمید مار و صوی را و بهر کار ناو را و با همه خنده ز لب کرد پیش خنده است متعلل بس از صبح چو آفتاب باری این طرز کار کانون فاده کردم گشت شمس بس می آیدم از سر آیدند	ماون شد و ملک بل گرفته شفاق تو هست بلکه گشت سوزند سرست کاین دست رنگ رخ یا سیمین نماید این آمده لطافت زبکافی گرایان بدو تو بخت خوش کاسته که حاصل رقص سوزند تو خود زنی نباشد از فرط سرور ز دشت خند مخبر شده بهر دو سو تو بدان ترا اکنون بهریت را صی زینا رسام کرد گفتا که بهر خوش نظریت آتشوخ می شود ازین کام زین آمد و رفت بهر شش کاین نشود عجب شش بهر تو فلاح اندرین است پیدا است که صد خوشی گشت شمرنده بهر شش و ستاده دانست که در شش او غصه کی جای دگر و دافین پس خود شیوه را صوابی کانون و شسته ستاده سینو قسم مر ازین پس خشمیت بهر شش نمود و پاسبند
---	--	---	--

<p>کافقند بوجفت خلل با اورا همه کلام داد و داد با عیش دل شان شد اسکا آنجا شب عیش را سحر کرد چیت آمد و خند را بدریست زان شد طرب کشای بتر کز زد که آمدی تو بویان</p>	<p>فردا گشتی چنین عمل با پس بیهوشم و دل در د کردند چه هر دو را نظاره گفتیام از دل لم بدر کرد شکوه زن از خلاف عده وصلت بسیام بیگمان معشوق را بر قول خود کی اعتناست</p>	<p>از بیم تو در گذشتن این بار زن را بنمود شاخ و ش قولی قیامش چه شنیدند کاکون گویشیام شد شکوه زن از خلاف عده وصلت بسیام بیگمان معشوق را بر قول خود کی اعتناست</p>	<p>گستا که خورفت انکار بر خور دین را با قیامش آنوقت که زان رسیدند را و کافقا بجهل خوشت چون خجست خانه صبح سر پس دست سحر ای برادر بر نداشت پس بسایم کردان</p>
<p>خوف و خطری ترا از بیم پیداست که رنگ تازه دار در چشم تو سرخی تبار مسرور بر و لبش بود دانت که بخت است باور خسار بکوی خود بچی دید پاشید کباب بود و صندل شب آمد و پاشید شب گذشت نمود و هنوز روی کلفام یا گشت بگویم اسم اعوش زن گشت وصل بسایم تو سید اگاه شد از مال شیر کرد و بر شک کج واری بر یو و همه توان بسایم یا حسرت و غصه بوشیدم گویی که بترت قوی آمده گویم همه با حیرش که بون از خوف جان نام نهادن</p>	<p>ایضا گذری ترا از بیم خوش فشفه و طفره دار هر کام با می نصیر کار خوش طالع آمد و بر بود زن کرد کلام بسایم باور و آینه روی خود بچی دید گستره بخانه فرش محفل چون در تاج بکب گشته سیکفت که کرد و عده بسایم یا ساخته یارین و ناموس اگاه چه رو نمود و خورشید آنوقت زنی رسید پیش پرسید به وجه پنج داری گرفت که بخت جان گیر از نامش با حیرت نیم گرماتو شود و دوجار راه اگاه شود از ایش که بون چون نندیش از عیان شد</p>	<p>در بند که ارم آشنای ناخواب ترا گذشت شب در رنگ خفت شکلی که آ خمیازه و مستی تو از بیم ایم به بر تو گفتم و خفته نشست امیدوار و ش موی خوشم روی نور آ شیرست هوا دیگر غیبت بر وعده امید و آیدان یالبت به بند و گریه ای هر ساعت او بر بر سال در خانه خزن بدین طایر که عارض گریه بکند که بیدست بکس از بیم لیکن شده مدم در زن کاهی نتوان گفتن ش خود از بی وصل کرد و اقرار یعنی که بغیرم مسکن آمد</p>	<p>کاهی تو رحم نمی مانی بهم لبش که گشت شب ترکان تو گرم لبی که است این فاده و مستی تو از بیم شد بسایم خنده جفت و فتر از صبح و انتظار و صلتش خود را بیکس زلیوار است گفتیام سجا دیگر غیبت زن گشت در ظاهران یار و دهمی بعد دین جا زنگونه در انتظار به حال دانت که وعده اف فلک بود از ناخن با بین می کند بر حال سخت خست عاف شب وعده وصل کرد بان بی شه بهین بود و طیش بی شبهه نخواهد مش من ار دی هیچ ز مسکن زن آمد</p>

نفرین ز خراب خواب میداد خندیده و گفت شب آیدم این گفته و سیام برود آمد پس گفت ای شنیدن سیام پیش نه بیند چنانچه گویان زن نیز چو وضع سیام دیده چون است اول نظاره کرده یک لحظه فکر کار در ماند نفسا که تورا بسکین خویش پس سیام ندید سیوی بربدا دانست که آن کجا شربت سیکفت که از من چو دم چون گشت رفتن نقش نقین از غل چو شد فرغ او را پس گفت بدو سیام کن یاد تا خانه گرفته دست برون راز دل سیام باز بر رسم شد سیام جوان و در گرفتش التمعه که سیام برایش کرد آن زن گرد و شکفت از زیندا را و با چهره زخانه بر سخت در خانه آنگاه اندک سیام گفت سیام ز خانه اش ببرد را و با سیوی خانه باز گشت	یکی در تن خویش تاب نداشت نزد تو گوشت طلب آیدم گویا که مرا ز افق بر آمد کین وقت ز تو دل آوارم تمام زیر جنب بودمان بیداری شب تمام دیده از سخن باز اشاره کرده زن را بکجا نزد خویش نمیشد غایم ز خویش خود گشت روان گوی بربدا با بخشش بی شمار گشت آرزو ز خویش بچویم ز دو کام سهو چوین آیدم بر تافتست خانه دروا بهر طلب تمام فرساده ز آن چه که کوکی شمرش درین فضل تمام را بر رسم از فرط سعادت بر گرفتش تا غر غراب نشینش و از طرب گرفت از زیندا مهر و مهرش از زیندا	گفتم که تو از کجا رسیدی شب رفت در تپان را دیدم وی دید و از درون برآمد این گفت و در کسوفش وقتی است که یار کرد و گویان پیدا همه داغ دوده و پان پس سیام بعضی خویش بخند زن آمد و گفت ای شنیدن این حرف چو زن شنید سیام بریندا چو ندید بر در او را پس طاعت تاب او مانده گاهی چو نهاد پاکبوسم میرفت لفظ رنج تنها سیام آمد و در وضع در راه آن ساده چو آن گویند سیکفت که هست فاصیلم همراه خوش بگوشت ببرد زن را شکفت کا از وقت شب از وصل و طربش اعجوبه ناست سیام جاوید این کار و پیغمبره شادگان	در خانه من چرا رسیدی بس خجسته از شعرا و اویم از کجا گشت بدو در خوش بر بخش خود شربت آورد یعنی ره خود نو زد اکنون افشان میش فور افشان کین بوخ من جمال بخند کردست از شاکل آستان خندید و بسوی خانه زد کام از دیده روان نمود جورا خود شدم و عتاب و مانده بر خنده شد چوین خیم همراه گرفت کس زن یعنی شده چوین از آن راه بوی ز گل امید شنید بهر طعم زشت زد کام گرایش و نشاط تو بپذیرد گویان که مرا گذار از وقت صد زین و در بر طربش کودک به نگاه مام جاوید
را و با چهره زخانه بر سخت در خانه آنگاه اندک سیام گفت سیام ز خانه اش ببرد را و با سیوی خانه باز گشت	در دیده را و با کاد آمد از فرط عتاب باز گشت	آن هر دو بر کمر چو دیدند که مازین سبب چوین ماند	همراه زن یکجا به سخت رفت از بی خواندنش ناگاه بی شبهه تهمینه کشیدند بهیوش تا و بیا کل ماند

زن با چو لال پیام دیدند	آخر همه ست او کشیدند	ادرا همه از جوار بودند	در خانه را در کار بودند
رفتند زن چو پیش او داد	پس بود و تمام کشیدند	را و اگر و حساب ماند	گفتند و در نظر اند
زن آتی صلح هم بخواست	گفتند هم نهان بیان بکنند	زن را بر او بگفتند	آوازه آنجا نشنیدند
گفتند چه گرم نگار گشتی	کای وقت ز راه باز گشتی	ترسید که زویدت پیام	گو یا خسته تا که آرام
هرگز خبر اثر ندارد	بی شبهه خود خبر ندارد	خشم تو بلاست شی تا هم	مصرف و حجاب است شی تا هم
صد تیر می زند می است	کردی ل پیام چه می است	در راه فدا ده است پیش	بر خیز و کنون بجای کن
آری هم ز لطف گیر دستش	پهلوی تویی می گشتش	گفتند دست سیاهم بند	زنجاری ره مقام گیرند
دی خورده هم نیست سوز	بر عادت پیش است امروز	تو در لطف بی وفا بودی خط	با خط کشی نمی کند خط
اکنون از فراق چشم من	پس عادت او شناخته من	منظور زل است هم را	کاکشون که زمر ز سر است
کی سر به دین می کنون	کی آید دین منم کنون	این حرف چو سیاهم می بیند	و افتد بلندی رسید
گفتند زن که این نباید	با دل بر خویش کین نباید	هر چه چو نوا و لغو و آ	ده وصل که هر چند دور است
رضا نکوی او بود گل	باید که شوی پیش تامل	آن که بجان نکوی باشد	کام او عشق شوی باشد
آزادان یار خود نباید	رخش ز رخا خود نباید	کی فرق میان تو و او	مشهور و فساد تو و او
می باش نقش حجاب کار	این خورده ناصواب نگار	بستی تو سزا می یار	کن لغت و عکاسی او
در بند غوری صنیع چند	بر گفته جلوه شو کمربند	گفتا که لغت این میان ما	دارید ز جل وستان ما
تا حال تحمل است و کین	یادم ده سیاه من چنین	او که کین نمی نمایند	بل بس سوی خانه می کشند
اینجا که می کشد پیش	مطبوع تمام است ز دستا	او خوب شما کنونی تهم	زان آمده اند به تهم
این گفته و شماک شد	از سوسه سینه جاک شد	بر خاست فی نزد و کلام	یعنی که رسیدند و گشت
پس گفت به و که عاف تو	در جلد زان کاسه تو	را و او نشد ز معی خوش	کن چاره که سخت است ناخو
هر خود شده و فامیر کنون	آمد بر او بکسوت زن	گفتا که سیاهت و سیاهت	و روانه چه سخت است تمام
آنگاه چو ترانیافت من	آخر برت شتافت من	از چه تو پنج سیاه سخت است	استاده و بایه و نیت است
خزانه تو نیست هیچ در دست	که آمده پنج و هم گشت	بر حالت او و در خین است	میر و بر او که خوش است
همراه زمت می کنیم	بی شبهه گل مراد چیم	داری چه سر سر برایش	بر منی خویش و سرش
سیاهت زار سیاهم بخیر	اهل زار که از سیاهم بخیر	سر تو و سیاهم از سر است	کن گشته سر ما سیاهت
کولی که بر سر خود می آید	از عاقل و کنون کین گو	گفتند و خوش و خوش	سیدت و عجب ز زبان خیر

خندان همه زن بجا سیام	مشغول جمال مشهور سیام	را دها چو بدید حسن رخش	اگر شده آخرا زمرش
گفتا که مباحش که مژ تیر	رامی نشوم هیچ تند میر	رامی شده ام لم بعدی راضی	اکنون نتوان نمود راضی
این گفته دوشم خود فروی و	کز سوسو سیام هر کوی که د	فزانی پس سوسو سیام پناه	رو بر طرف دیگر نهاده
گفت سیام نهاد در پس ابر	سیکو دنیا ز لباس ابر	آئینه پیش رخسار ابر	کی دیدن هرگز داشت ابر
افزون شده بود شوق هر دو	کی دشت حساب حق هر دو	آنکه که نهاد را در هر کار	گفت سیام نهاد در و بدان
میل سخن که را در هر کار	گفت سیام همان بهر ابر	گو سیام بهر ابر رخ می کرد	را دها با بجا سخن می کرد
دیدند چو عجز سیام زن با	هر یک شده گرم بند را د	گفتند بدو که حال این	دارد تو سیام القبا
از بهر تو شکل زن گرفته	صد عجز بهر سخن گرفته	سر سو و بیایم این فای	گو باز کند در چه چو پیش
نیکو که شاد است پریم	پیش آمده را کند نظیم	او تا خود آشناست خود	این سخت می سخت خواش
در ششم و در حالت پیش	در مهر و در او شکست	بگشای فای این نصیبان	ستای خواب این نصیبان
زن سیان غنیمت کچس مژ	گو دوست کو بود که دشمن	او را چو طبع خویش دان	زین جو به چشمه سر گران
آزاده ز بندی شکوایی	تغییم تو بای کی کند قفس	اکنون نغمه چو بیت	مالی همه عمر دست فوس
این که بمنی سز و مدت	شانه نشسته خلق شده غلام	این وقت کف نه گریاید	خبر جیف زلفت در گریاید
ایچ حسن با جان اب باشد	صحت بجنبه صواب باشد	کی هست سر سرخ قیوت	دارد ز نشاط گنج انقوت
برسات رسیده ام بسعد	بین لبش بر رخ غش عد	از باد زین مرده جان تا	از آب طراوتی روان تا
مرغان همه زنده می باشند	فارغ زلال مرغ هستند	آن شایع که خشک و شمر	پیدا بدخت باغ میشد
وقتی است که وصل سیام جو	اسباب طرب تمام جو	را دها چو شنید بند زن	در شوق فرو د این سخن
پس گفت بهر کون چنگار	رو و بر آنکه هست نیت	اطهار محبت است با من	واری تو بدست خیر د آن
شد سیام ازین کلام سرور	و آمد زنی نماند رجزور	پس سیام دو دو آشتیق	مکده شسته کار عجز از دست
سیکفت برادر هر که خوبی	یکمائی شمال تا خوبی	کی خبر تو هست یار دیگر	شلت خود نگار دیگر
در صفت تو همگی نشو و روز	زین پیش سبیل کینه دوز	بستم همه دست از برایت	فرمای که سر نه سیامیت
را دها ز دهنده و نفع	کای سیام قوی اصداد	را دها چه که یار است این	بی شبهه شک شک است این
در دلوله غایت بدو	یک روح و دو قالب بدو	کردیم خوش از تو را در هر کار	احمال خودش کبیر بار
رنگه چو کنونی وضع و شای	هرگز تقسیم در میانست	پس سیام گرفت با را دها	افزود بدل هوا را دها
را دها شده همکارش از شو	دل او در اختیارش از شو	دیدند چو سر بدو لطف خویش	کردیم هم کمن فراموش

زن با هر غسل هر دو دانه را دو با چوب سیام و او سره پس است سیام را و در غنچه	در زینت زینت قی دارند حاصل شده راحت کبریا کمال محبت غنچه مند این را شنود و خوش تنهیم	خوان مد و باز نوبت بان شد بر سر صدر مار هر دو زنیکونه زنی که نشو غنچه با پید میان خلق تعظیم	کمال ساخته نذر شاه خوان کردند زمان شتر هر دو هر کرد بدین خاطر بناک
سیام است بیخ مهرستان درج که لغفت است او زن با که محبتش گزیند العصر رسید فصل بالران	بر طبع خوشی تنه میدند پیدا شده ابرو بهاران برند ازین پاک را چمن کرد نی فی غلظت و در سبز	کنسیام چکار وصل میداد راد با منطی که عهد کرده انوه زمان بگر و پیش از خوشش ابرو سپید	هر کار کند میل ایتان برج قمر تو در دست او صحنه محبت فصل میداد گنسیام بر مای ممد کرده
آهنگ لب لعل چمن کرد شد خاک زاب ابرو سبزه سران و زنت خوش صد هم سجبت هر که از برق	حاصل همه برگ لاله هم گویار و فخره انا شرق را داشته بخت نامل ممد ششش بود میان عهد	سرخ خچل چو ساقی غزل سلح فاکت تابید چون سیام ندید هیچ دران آن ممد که جای مهر داشت	بیمد و حساب زینت پیش در خوش باد ز نور سپید داشت کرد و زینت گل چون آینه خاک آب شست
خوش بود لب چمن دران عهد آراسته شد عجب ممد کی شبه ستون او با ساعی عبرت ده آفتاب شب	هر چار چو مصرع رباعی از پنجه بر دو کس خسته خود خفته او چو تخت شاه خود بود بر سیام و راد	تیرش بر بلندای فلک گیر در دی عهد در وصل لکیش پر زین بریشی طناب افزود ز بسکه زینت هر دو	کشتار گرم به لب و کرمان کی مهر او خنک پدید است در عجب او که آن قد تیر هر چو بخت و خوش
بروی شده چو سیام و راد این جامه و افسری نگودا زن با در صحنه باز کردند در زمره با تنی تازه بر زن	آن ساره و زویری نگودا آرایش هر دو ساز کردند چینش به چوب کاره بر زن پر زینت جامه دار رسیدند	این کرده بر جلال گل هنگام نظاره شوی صفت صد لغظه وقت جوش شیدا سیام آن مهر را پیش خود	ان گشته برج مقابل گل طوفان بلا ز خوش صفت طنبور و دل خوش شیدا از لطف کلام خوش بخود
کس فته زادن سیام در ممد آواز سرود و نا که ساز خوش خان و طره ساره شان	کس جسته بر نور نام ممد سید و لبش فته آواز خوش نیور و طره ساره شان	کس چنین خوش ممد صد جمع آمده خیل آن شاد گرد آمده بود زینت آسجا	کس وقت سرود شهیداد سیاره بگرد و برج مادته پس جلوه و لهر زینت آسجا



کسیام کل گفته جدی بس مهاد قیام میگرفتی بیسخت زگر برادران ما آما ده نغمه جلد زن با که با همه صوت بر کشیدی هر ساعت و لحظه یارام مصرف تو نشین لاشتن	تا شاخ چو مهاد میریدی کز زبان قیام میگرفتی سیکست کی در امدن را که سیام درون مدهتها که بی ضرب طرب و میدی اگر ام زمان چنین گویند در خواش نخل برج شتن صدراع و یار پنج بیند	جنش ده کامواره سیام مشغول قسم که کالاس کس شیت از قناره بتنگ و افند که در حال نسام خود جنبش آن چه مده او از تیر قناره روان شش آما ده محبت شریکان این حال اگر از پنج بیند	بر یکدگر نظاره سیام پیر به پیر رادیکالین کس کجا به پیر اسکیر بر خوشن بود داشتی کام که بجای زبان به پیر وادی خوش گفتی ملکینور جان مگر زردان محل میکان
--	--	--	--

جاوید بهرست نایه ناز جاوید برقص شاپایش جاوید در دست شو بلبل کین است ز جان حشرت بنجام بر خاسته شتو ساز بلبل دارد همه خرمی به پله نی افور در اهما هم نهاد یعنی که خبر زنده نهاد در ذیل ابیر و انجان از خردون سیر به پیر و انجان خوش شده و خمر و انجان جان از پی کوشن و انجان خوش شد و مطیع خدا بود افرو و از و شلوه یاران هم تالش طبل کوس و قرنا لی شه شمشید شبنام بر مرغی خود که شمشید	جاوید در دست شو بلبل کین است ز جان حشرت بنجام پیدا شده است سرو گل از زیب بود پله زله این عرض قبول سیام نهاد پس سیام به ستیان صلا داد در کمال در عفران خوش مزقه نایه نگینک خوش کاکل میوه و کمالش دل از پی خوش نایه رویش شنشاد و علامه قداد بود جاساخته در گروه یاران هم شوش می نایه سنا هر کس که در آن گروه ز کام آز که اسیر و شمشید	آما ده حسن شد است در رقص سرود لونی آمد خوش چون کل هنر شش زود بر سر فوج غصه پیور وقتی است بر آنگاری سازند تشا و یک لکنون آه نظر عجیب کوهی پوشاک غریب در شان از مینده حله و غلشی در کردن احوال گل از سر مکنده سیاهی نی نایه سنا نگر دشت از رنگ شمی سوجه با کرد کس ناکل صورت از نایه از سر زده کمال یاران	جاوید بهرست نایه ناز جاوید برقص شاپایش نبدان پاک خوش شمشید چون شو حشرت بولی آمد همین به حسن است ریشک زینور سیه بلوغ سرور آن به که گنم منوه سازنی گفتا بزان که به انون شده جمع ز دوستان گردی و ستاد عجیب بپیر شان کسیا عجیب یلغتی دشت تا ناکل پیش مقابل گل بر غازه در خوشی گواهی زیبا کردی عجیب دشت الفقه که ز کوه با کرد کس ناکل عقل از نایه از ناکل اسیر بپیران
---	---	--	--

از لیکه بستی او فتادند	هر جا در خانه می شادند	بگرفت اگر کسی بخانه	کردنش اسیر و سیاه
از نای می سیند از لب نام	ریخته رنگ گرم شنام	این قافله نیز از رنگ	بارنده سبوی آفرینان رنگ
خونهای سرور سرور بود	رنگین اسیر با هم و کبود	از گرد و خاک گشت پیدا	از رنگ خفا گشت پیدا
ز نیکو بخیل خوش گفتم	میدشت سرور پیش گفتم	از بارش رنگ جامه ماتر	چون ساغر می عامه ماتر
بر لب همه را تو ای غمت	از ساز عیان صد آهشت	سوی بر سیاه رفت پس	شد را و ما سطح ازین پس
را و با همه خواند خیل من را	آراسته طره آهمن را	هر زن بلباس طبعش	هر زن بکمال طبعش
منسوب به مالک باره شان	مرغوب چو لاله انار شان	گفتا همه را که عیش سازند	امروز بیا هم رنگ بازند
او را چو فرداوان گرفتن	هر کار از تو ان گرفتن	لله و در گزینان کم عمر	پژمب همه کرده همه عمر
زمینده سخن جوهر او را	چون ماه در آن نجوم او را	شمشاد قدی سر و بالا	خوشید خدی و باه سیاه
خود را بلباس زبور را	یعنی همه مشکل و سبک را	شکو ارجیب سار و زر	خفا خرم و باره زر
زن با هر طرف رنگ جنگ	در کینه شان گلان جنگ	حیرت کل جزو ناگل	اندک کن حمله چو نه گل
زین حوزده خیل از یک نام	زان سمت رسید لشکر بام	شده چیلش و دفع دلکوب	آن ز رفعت کرد این جاب
پیدا همه شور با و ده گفتن	و شور و در آن محل گفتن	بر سیات کلال از رنگ شجا	خوغای سر و ده گفتن
از سر زنده بای رنگ بر چرخ	آنها هر حلق از خوان پوش	بر سیات کلال سر و ده گفتن	سامان عجیب بر و ده گفتن
اگر کسی پیش شان آمد	از بارش رنگ ماتر آمد	هر پستی بر تن جیبید	تن تر شد و بر پیر جیبید
رخ باز بر و رفت بود	تن باز کلال دهفت بود	عارض رنگال و کشت	به جای به برج آفتی دشت
دشنام زمان به بردن نام	کی نام می به و ان دشنام	صوت و جنگ و کشتار	شور هم در میر جانفزار
از نای سر و ده گفتن	آهاده ضرب چو نه گل	کس خج کلال همه نشان	کس خج اسیر و ده گفتن
را و با همه مصلحتی چند	اگر حمله کنند سیاه رهند	دزدید و غلبه سخت مارا	وقتی است که با بدان جزا را
پس صورت بل می گرفته	راه و در گزافتی گرفته	از جای به نزد سیاه دوگاه	آمد بر شش از رنگان سیاه
زن یافته سیاه را چو تنها	بگرفت و بر و در زن با	زن با همه سیاه را گفتند	و اندک را کام را گرفتند
گفتند بد که زود به تاسی	این وقت جزای کرده با	یاران همه دور و در خند	از فطاشگفت بدندان
را و با سوسو آهسته شد	در صحنه اش تکیه داشت	کس آمد و بر و در چار و	کس است طراز سبک را و
کس شانه گرفت و لبش از	کس غازه بر و در و در	کس سر و مجسمه گشت	کس مایه رنگ بار و پیش
ناگاه که خج سیاه را	زود و در و در و در	گفتند زن از کس زبانی	کردی چه عجب از زبانی

امرو زگرینجی گرازا	کن فکر که چارچسپت فزا	چادریه توان گفت لعل	کس را برافروست اطفال
یا آخو و این خمیر بریا	اکنون نکم اسیر بریا	بازان هم خنده زن پیش	از دست گره کشای مویش
گویان که خیال فرقی بود	زواج و خوشی در او	گفتیام گفت بهتر آرم	سوگند پدر که چادر آرم
پس سیام بخواند ازین	آهست خوش بکسوت	آن باز زباید وید آخر	دخیل نان رسید آخر
گفتا که مراد هیچ چادر	چنانکیم و نیایدش هر	زین گونه چو تاجا در سیام	فی افروز گزینت در سیام
گفتند زان بسیام از دور	کی پیش و دو چشمه این در	با آیم و ترا اسیر کردن	بی قصص راه چگونگی کردن
گفتا که کنون کلان شد من	کی خوف شادوان شد من	گر بار قفا و هم رضا را	که نیکو با معنی شمارا
لیکن بدل است پائش	کوارجم دوستدارش	گفتند زان قسم بدشت	کالحال کن آنچه دلپشت
آفتاب بجله و ستان سیام	برایش ننگ از حکام	فی افروز زان ماه مثال	کردند بچوب منع اطفال
سیر را چو بر که اندک بر حیت	گفتیام هم از سیام نیکو	گفتند زان چو لونه شد	پاش و لفر اول چو بند
باز آمد سیام پس بن	مغلوب شد بجله زن با	زینگونه که لعب بود اینجا	کی محنت ضعیف بود اینجا
همراه گروه پیشکش پیش	دشنام و طیفه گروهش	از کینه کلال می نشانند	بر هر چه اسیری نشانند
یو و از زن هر دو سر و شوم	در پای پیش می زدنش	بر جرح فرشته پرمش	بارنده کل بدین تماشا
زین گونه چو دیر تر درآمد	لقا بگروه هر دو آمد	گفتا که راشدی توام فر	مهر و فاشدی توام فر
اکنون که رسید شام اینجا	خود لعب را و بود لفر	در کوچه نند ما و آیم	خوش همبره را و بکا و آیم
این و صد راه و چان کوه	خو و سیر را و بکا با داد	پس هر دو بسو خانه رفتند	مسرو و از ان میان رفتند
زن با خیال پر شام شغل	از دشت ننگ ز نام مغول	چون صبح به نو وادتن	را و با طلبید خیل زن
گویان هم آن گروه و بلند	اکنون هم لعب بردند	و صل سر و لبند کریم	رسی که بود و زبند کریم
از رنگ گل کس بکس	بالوسی و اسیر خیل	خوش شکر را و بکا زدن	خند را و لالتا و تن
غیرت ده ماه و روانشان	حیران کن بر روی ایشان	چیشی که غزال اسم اوست	گویشی که صدق علام او است
و ندان این عجیب خندان	کردی دور و صل لب بدندان	شلو و و شاخ و ساره خور	خلجان بلاق و دیاره خوشتر
زین گونه تشکوه از حسیان	را و ما کرده از حسیان	دست همه با عصا زربود	قصده نند و شوق هر بود
افغان سر و و چنگ سپا	سامان کلال رنگ سپا	کردند سرای نند محصور	لب ما ز نوای طفت محصور
گفتیام بر زن در بر آمد	بل نیزید و ستان را آمد	یکمست زن و کوه و دشت	هم متفحص سرخ و هم قیاز د
از زلفه افغان به بخت	از مقفه زعفران به بخت	در هر دو طر و طر عجیب	از کین ز کلال روی خبر



<p>هر سکه گل زمان ناکرد بس سیام چو غسل و چیدن بس سیام بجای خنیش اند</p>	<p>خود جای درو براد بکارد از شقه بسین جو چیدن هر یک بسیر کخیش آمد</p>	<p>زن با همه نغمه خوانی بیتی حیات کثیر از زمان بود این است بیان دور بکارد</p>	<p>ز میگردن فکر رخ سستی خوش بابرین گل آسمان بود کی دشت حدی سرور چو لعل</p>
<p>دارد ارگانه سیام باشد و بر سج کرشده بالیشال در از لطیف بهیج جلو که کشد</p>	<p>هم گاه چو اند و بار آورد ز نند سوس میشتنی گام از غسل صواب کار خیزند</p>	<p>حال خلیص و در س چکر از زندان مح بهر مرض را در جهان بر وقت خود آخر شفا سست</p>	<p>معبود ز ما سر سیام باشد حیرت ز برای هر کس آورد عشرت ده مادر و پدر شد</p>
<p>هم گاه گرفت و کار آورد روزی خض از شیت سیام انجامه با چو در رسیدند</p>	<p>هم گاه چو اند و بار آورد ز نند سوس میشتنی گام از غسل صواب کار خیزند</p>	<p>تا جلوه بدو و پسین کرد تا با بل سیام کرد و میل در زنده داشت نندانی</p>	<p>کیسو همه نغمه زمین کرد شد همه او زمر و زن شلی شد سجده کن شیعو و صوفی</p>
<p>خیات ز دست او شستن کرد چون شب شده سیام غسل کنند چون نند ز غایت و است</p>	<p>هر چیز سیاه برین کرد و دیگر بهیج مثل خفتند هر کس شب است نالید</p>	<p>در نذر و نیاز شام آمد در نیمه شب رسید بام بهیبت ز ده خلق این بام</p>	<p>آنکه خورشید و طعام آمد پس چید بیای نند مار کردند جلاش که عجب شد</p>
<p>بر چاره گری چوخت و ماند چون آمده سیام و در بار آن شکل سجود سیام کرده</p>	<p>تا نالان شده نند سیام ز خاک چا که نند زه پاسی بر بار بر رسم شت کلام کرده</p>	<p>فی بخور خیر سیام کردند آن ما بسای چو قی کشند گفتا که تویی شد دو عالم</p>	<p>خوش خواب بر و جام کردند خود صبا شکل نازین شد محو و شست جن آدم</p>
<p>بر من چو خواب نکر کرد پس نند نال کار چیدند روزی برانگرا گد شتم</p>	<p>بالمطاف سالک شتار کرد ز د باعث شکل مار رسید پیشش ز غر و زخم شتم</p>	<p>این گفته و کرد و حجت مند گفتا که سوز و درد تنام آن پاک بن دو کا بد کرد</p>	<p>زنان و چه غر و حیرت مند پیش همه صبا اختر امم در صورت مار نافر کرد</p>
<p>آخر چو شدم نصیب و شاد امر و نیای بر رسیدم آن موند پاک و دلتم داد</p>	<p>حجت لبش ز نو و کیدار بر صورت خود ز رسیدم گوینده روح سیام حصار</p>	<p>گفتا که هر چو وصل نابی چو نند سج و شید و حین پاک این گفته کرد و سجده سیام</p>	<p>فی پیوسته شکل اصل نابی صد شکر که کرد بر سر جان گردید روان بخانه انجام</p>
<p>زین برول نندش لیدار روزی بل سیام و شاد بر شلخ و دشت بر صید</p>	<p>جان بجان کشتن دیوی بنام سنگه حور کی گزیری بچکس اینم ز فرمان قصدا با سنگ و خیا نه نال شت</p>	<p>چون نند صفا صبح دیده بهره شام در میان راحت و گوش شور میل</p>	<p>در سج و خیل خود رسیده بهره شام در میان راحت و گوش شور میل</p>

سیر یک زان مرد فغان آورد پس دل هر دل پریشند وز نامه خوش فغانه جنگ صد که کام ز خوش پیش فتنه تا گاه رسید دیو مغرور آن حمله چو سیام را ندیدند چون سیام دل از چشمتان چون دید سیام سنگ چاقو را از صرشت بشت میور اگشت ز لک پس دل بر پرتو ازان چون خورشیدش باز دیدند گفت سیام غنیمت و ستان بود یاج ولی او دل جهان ببرد گفت سیام اهل کین را ز لک خونید بهر پای گنبدش یک روز کتاب را یور خواندند آن دیو وجود او ادا کرد مانند دخت سرودش می کند شکر کند رسید بشت پس دم کا و ازین نمیدند تسکین بهم رخست داده ای ای که تر کشم من کسانی این شتم فرستاد زنگی و کبر باوه گوشت سکاش خویش خویش مانده	گنسیام میان آن نمرد آخربل چمن شستند آهنگ گرد و عشتان تنگ یعنی بهر باز خوش فتنه سید شت خطاب ملک عالم در کوه جیرته رسیدند سوی بهر چمن خود رسیدند از فرط اسرگشت مغرور پس دیو بخند فرشتان اگشت در شت بکشت فغان ترا بخام بهر در سر رسیدند حال بجان گشتن دیو خرد و دشمن ارشت ضرب چوبک گن این گاه و لعین را در قفا لطف است شکار از آن تر خود از شت یور خواند خود را مگذاشت آشاکرد جان تنگ سینه فتنه در جستن سیام شت رسیدند بهتر خبرش بهر رسیدند ز لک پس سوی او فتنه سوکند پدر تر کشم من ما و ج شده هر گم فرستاد یکبار سیام رو بر رخسار او نیز سر ز خویش انده	در بر ندان غرض رسیدند آه وقت هر و سر و شش ز لک به سر و چش اشخا خبر سیام خود در فتنه سوی لک سیام را طوطی کرد هر خوش همه کرد و لک بر دواز هر گشت بهر قرین شتند سیام آن همه را سپردل کرد خوش مهره که دیو شت و سر زین چهره و لک بهر خوش با سر و دواشی و مواشی چون کشتن از پشال شت نیفا و ستود و عشتان او القصه که رفت شکل گوی بر دشت صورت علم دم از عشتان او دوا ببرد گنسیام شت و دیو شت ز لک بانگ که کرد و ادای چون یو کلام سیام شتند دیدم که بوقت خوش بدم بر سیام چشمتان را بخام از زو بهر دوا و غلو بود	هر سوئی سیر سر کشیدند مردان پیش ناک پیش کی بود زنی بهوش اشخا کی ماند ز فغانش خبر هیچ ترا بخام بهر را چو کله می کرد دادند نام سیام او را من دیو شتم خنجر شتند خود جلد دیو به چوبل کرد گنسیام بهر دوا سر او را محنت شت و جلد را فراموش ترا نام همه رحمت مواشی در حسن رنگ چشمان بود چو عشتان علم اهل ستان بود مهرش برای مهر و زان یک کشتن او پشال شت یک کشتن سیام خنجرش داد در سر رسید بهر دوا می شق کرده بهر چشمتان ترا شت شت و شت و شت و صورت کا و دیو شت شت و شت چشمتان کا و داری بوی خوشی از کلام شتند این لعل کشت که زو و دیم در دشت گردن شت اشخا افراش و سر و دوا بود
---	--	---	--

سهر که دافه و حلاوت است	چند گلوئی نزد فرزند است	افتاد چو دیو بر سر خاک	خون ریخته از دمان پاک
گفتنیا هم بخلد و اهل یوان	شد بر ملک فلک گل افشان	این حال چو این برج دیدند	در کوی شیر آرمیدند
خود گشت ازشت الگوینام	حال بجان شستن یوی گیشی نام	مخزن شده کنس ازین بنام	لکانون بخردن و انانیت
آمد بر کنس نارد و گفت	طرفه ترا پس که چایک گام	در راه فکات	کمانا سخی اندو برسد یو
آن هر دو که خون دیو پاند	مشمار که پورند باشند	دارم خبری ز سر دو بر یو	کس که خبر نهال غیب است
دخنی که تو دیده در رخبا	آن بود بطریق خاص جدا	دارم که درین مقام است	لیکن کند کون ز تدبیر
بسیار چو نارد و اول	گفتم به راز با مفضل	تدبیر تو به بدست تقدیر	افتاد و سکرنا شخص
این گفت مروان و نیکو	بر منزل خود گشت نارد	شد کنس ازین سخن من	اکنون بی شان بود که دیگر
پس چو نخست از ره یو	شدن حال یو کی و ب یو	میگفت که چون شمر من	در پهلو خود نشاند او را
گیشی یعنی قوی به پیش	مشهد و طرز زشت گیشی	پس کنس پیش اند او را	کو کار مراد به سر انجام
این گفت به که شاه خلع	هر دم سبب بنیاه خلق	آن بنده نیافتم و دایم	فرمان ه این دکان بهی
گیشی شنید و گفت آن	دشوار تر از درین جهان	خود پادشاهان توستی	خود و شمای او به پیش
حلی که کنی بجای آرم	جان دل خود ده آرم	چون کنس شنید حرف گیشی	خود گشت شد محض به کار
گفتا که گشت یا دین	کار و سر هر دو به چو بند	رفتند اگر چه دیو بر بار	از کرد و فریب کیر یکنش
این کار به خود کن ساز	با باز جدل کس ساز	سر و شتاب به دور گشت	پیر خست بشکل سپند ام
گیشی چو شنید گفت پس خود	زین کار بدل کشن خود	این گفت نکاح بهی ز کام	هر کنس هر سس در رسیدن
غریب جیایب شنید	رفتند گریه تاب شنید	پویان باره گزیدن	صد در دوالم خود به خیز
چون خلقت بهی تا آرام	بر دند خبر بسوی نیام	گفتند به که خود به خیز	گردید و چار او به پیش
اسپاده است لیکن بهی	دیوی است که بصورت	دوست چو سیام حال گیشی	در قصه خود زام را دید
خود رفته گل تلخ سرت	از چار و زرد خوش گشت	گیشی خود زو سیام اوید	ز آنکه ماند از خلتش
ز بهر دو قام بهی سیام	گرازل نظاره رفت آرام	پس سیام گرفت تعوارش	پس قیاری جنگ از خاک
از سیام سرت کن بد چاک	از خسته باریش سیام	بر خاک افتاد است نایاک	سر گرم نظاره حمله در ممد
پا چنان بهی ز جای میزد	هر بار بجنگ پای میزد	در ممد فتنه گان امان	زین قصد که خود به دورش
هر ساکن برج در خمیر	بیرون حساب این تهر	پس سپان نشاد و شوی	

گنسیام خود بدزد و در دست پس سیام گرفت موی مرا مصرف شای هر ملایک جنبست بغل گرفت اورا چون کیشی ز رویا مرده گنسیام نشاکش هر روز نازل همه یار در کاش گاوان بدلاش کافیت هر نامه نوشتم بدست وانست کوش قبل کیشی کنست می هر زهر ستاد از بسکه کافیت زد و دست ماند چو طفل کفر انعام هر کرد چو قتل دیوی حال من را بنوخت اندازان خبر رحم سحاطت نباشد کردی چو طهور خود بمشغرا در عشق تو سر زنی کو تار از دعه نظر منوش کنون ده صلحتی کنش حالا آنگاه شای سیام بل کرد با جن ملک خوش تو خوشی گفتا که همین صواب باشد چون سیام بقتل دیو کوشید نمود و کوش رفت منموم	انداخته در دوان او دست آورد و خاک روی اورا باز نه گل پس از راکیک بوسید خوش نشوون ورا گنسیام بجانیه پاسپرد حال بجان گشتن دیوی بی پیو مان شهر زور طفلی بجهر او آرش بزم غرا هست باز چه چشم بند میدشت بانج و ملال کرد میشی فائل زیرای هر فرستاد تنهائی سیام از زوشت اگر رشادین فیه گنسیام بر غناست قتلش طفلان شد حمد سرش آن کون خود اول آخرت باشد از وصل تو کامت بچید و چون تو صفا پدیدار در شتن کنش گوش کنون کاخر طلب مرا بهر متحر کردی طلب من عمل کرد هر چیز زیور شش تو خوشی تا کنش دهن خطاب شد هر با بجه او خبر دشتید نهضت اگر در زهر متحر بجه حکم کنش	آن آب گریه بود بی سود بر شست چو پست نگر جانکا هر بار سیام بهر بغل شد شد خیز بسکه پیشکشند مردم بدو سیام بل کم گنسیام بجهر او آرش بزم غرا هست باز چه چشم بند میدشت بانج و ملال کرد میشی فائل زیرای هر فرستاد تنهائی سیام از زوشت اگر رشادین فیه گنسیام بر غناست قتلش طفلان شد حمد سرش آن کون خود اول آخرت باشد از وصل تو کامت بچید و چون تو صفا پدیدار در شتن کنش گوش کنون کاخر طلب مرا بهر متحر کردی طلب من عمل کرد هر چیز زیور شش تو خوشی تا کنش دهن خطاب شد هر با بجه او خبر دشتید نهضت اگر در زهر متحر بجه حکم کنش	گنسیام خود بدزد و در دست پس سیام گرفت موی مرا مصرف شای هر ملایک جنبست بغل گرفت اورا چون کیشی ز رویا مرده گنسیام نشاکش هر روز نازل همه یار در کاش گاوان بدلاش کافیت هر نامه نوشتم بدست وانست کوش قبل کیشی کنست می هر زهر ستاد از بسکه کافیت زد و دست ماند چو طفل کفر انعام هر کرد چو قتل دیوی حال من را بنوخت اندازان خبر رحم سحاطت نباشد کردی چو طهور خود بمشغرا در عشق تو سر زنی کو تار از دعه نظر منوش کنون ده صلحتی کنش حالا آنگاه شای سیام بل کرد با جن ملک خوش تو خوشی گفتا که همین صواب باشد چون سیام بقتل دیو کوشید نمود و کوش رفت منموم
---	--	--	---



ز کس لعن حال سپید گفتا که دار غافل با جاوید می شود و کلان تر گو حرف تو هر سودن پس صفت سکنان رفتی آنها حاضر بدم که در پیل با دستمال پان بهن سپارند خنگ سپهر نرانی سبک نار و چو سبک گشت بهتر ما این گفت و روان گشت گویان که بن نماند شان گویان که بطرف زور دارند احمال بنزد خویش خاتم اخیاب سبک هر دو آید اگر و ازین طلب بپوش اگر و بنزد کس حق نیست گفتا خطرم نیامد مثل بشید جواز جمال آخفا اگر و ازین سخن طلب کرد گفتا که شهادت این را سر که که جازت از تو باید سیفقت که صفت شان است پس کس نهاد و سبک بالین پرسید چو سبزی ازین از	بایه صد که میرنج و الم این ماجرا است تدبیر دوز عاقل با هر کس بر او ستان توان تر کی نسبت او به تو مست خود خنگ حدیث این آنها در قامت غیش خجیل با از قوت خوشین چنانند خبر شرم درین برانست شان را طبع نه بنالین در خلق مجاسبت چون کوه راپی سوی خانه گشتند از برج کجگو بنخواند شان وصت و گشت کاک از اوند آن کو که بسویشان و اتم کی زنده بخانه رو غایتند یعنی که بر اسن طلب شد از فرط بر اسن سزگونی آرام قبل بر دین است دار و کسوس مال آخفا دانست که مرگ و غلبه نار و دمه بنده او بر جاس در برج بهین نماند شاید کی حرف شکلی درین بیان رقعت خجندتش خوان همو و بیان بد گیر انداز	و خلق که همچو پو زنده است پس کس جواب چنین داد دارم بر خود کرده دیوان دارند زور آن بر و برگ فیلمی است مرا بخوش خجیل در برج همه رعیت من داوی تو مرا لک و صلا پس حکم بهم برنده فعلی این قصد خود در دل تو آید این شد چو سبک خوش گشت گویان که میرنج خود حرم است ز نیگو نه بر او رو گشتند با ندهان کند که حالا ز نیگو نه چو کس که خطو باشد خبرش جوید دیوان پس کس غلبه شهادت اکنون که بر و پیام گشت پس کس کل کالی است سرور گویند ندید را می او را خضمه بر این نند بستم اگر و چو گفت چنین حرف نگذشت چو نیم شبی در آگاه و خوابیام و دل بد بیدار شست با نیشیار	و حواله و مال پرسید زوغا قلی تو نامیست کانه بر سخن لب تو نهاد خلق است خوش نشان غریبان کز دیدن نشان خطر کند مرگ صد مرد و گر بر و ران فیل دارنده سیل خدمت من در کشتن شان لود و ملا گرد و لی قتل شان کفلی سید است که مرگ بر دو آمد در قهر عجب شوش فساد باخوت ز زو سیام می ست هر کس کفر می بر رو گشتند شرط الیام و باطل با حاضر شده حبش اگر و اند ز برای بار فندان فرموده نار و آتش را نند شده خاند ترا بر و فرزند انعام و بد بطاعت و غور کی لود و حال گفت گورا زانه که و گرد بستم شد کس محض خرمی حرم حضرت بی خانه یافت اگر و جربست که گویا اجل دید انجوه دیان نمود بیدار
---	--	---	---

از دشت سرود وقت خواب	دانشمند نهان سپید کاش	در صحبت او تمام خاتون	خود گاه درون گاه بیرون
گفتی حقیر بماند از شب	هر کس بر اس بود در شب	گفتی که روان گم چوین را	کار و لغزب سیام دل آ
پس از آن زمان چه بود مغرور	کین کا طلب گنم نا کرد	آتش شده نه نیز پیتاب	رحیل و سیام دید و خواب
ز نیکو نه که نزد سرور اس	کریان چهر رخ غمش اس	جسمت کرد مصیبتی چند	بر خال بلیان و طغ غم
با خواص چو دیدند شیار	نالد چنان که گشت سیار	پرسید اگر چه حال حبس	و آتش گفت به سحر صلا
چون آمد بخانه سرور و یا	از کجور رخ و غم غمان تمام	هر گاه که سخت صدمه نور	شد کس طلب نامی اگر دور
پس رفت نقیبه و در آفرید	بهر در گشت فروزن آورد	اگر در همان مان سیه	در پیش شد آرد و بنید
گویمان شده کس تعظیم	کبر و دوست عزت کیم	خود میروید بر دور و دور	بود چو پیر خرد و دور
اگر و اگر چه چنین است	سپای رخ خود غم غم غم	پس کس پیش علم آراست	و آتش که بی شایه آراست
اگر چه کس گشت اگر دور	کمال حال دم بکار آورد	چون هر دو بیت بود چوین	گلان بجز آرد بوده باشند
امر و رفت مقام اینجا	با سر دور سر بر خود	عرضش چو قبول شاه نهاد	فی احوال بقصد راه نهاد
اوقات حکم کس سفر دور	حاضر شد بر بی جو حاور	شکفت که سر در آرد اند	مقتول و دستشان علی
کس اندک آن است غم غم	در هیچ روان گشت اگر دور	سر خند که سروده گشتند	در طافش کس که سر خند
سامان مشارعت آن است	میدان محض روان گشت	برف از بی کس گشتند بر باد	باشد حکم در و میل با
فوج بر پیش نهاد باشد	فیلی بدست ده باشد	پس بر دور دیگرش کمان هم	انوه و گرد و بچلوان هم
آید جوان در دست میدان	گویند بی کمان شنیدن	هر که که شوند بکمان حشر	باشد بکار قتل شان حشر
ز اینجا چو ره گزیند	باید که بیای فیل سینه	ز اینجا هم اگر گشتند	در حب شما مات نمایند
هرگز نماند راه تاسن	از سیل طبع خود ارشمان	ز نیکو نه چو کس و آفران	اراسته گشت جمیع سامان
اگر و فکر دشتی کار	کین کس بود سیاه کار	اول اصلاح خسته داد	آخر طلب اجازت مر داد
چون آدم در آن دور جان	فی احوال گشت زنجیران	اگر در ز شهر شده و آن کس	در وادعایه را سکون کس
میگفت که ده فیل شمشیر	گنسام و دل غم غم غم	اگر گشت شایسته گشت	اشاره و ابر رانی راند
چون کرد خیال سیام در دل	بر روی شده مثل چکار	آرد کس که سیام پاک است	زینت به بوشان خاک است
در قدرت او عقل جان	آرد فی انتظار کسیران	خوش کس که وصل و در داد	یعنی که بی طلب و ستاد
این گفت عرابار و آن کرد	کاری برین چو آسان کرد	آه بره جانب پهن دید	ران یک شکر و کسین دید
گفتا رخ سیام میر امروز	خوش صنع بکار هم امروز	فی دلف مریخت در بر او	سوی رخ و لاج بر سر او

غیر ده ماه مهر و کوش	شترنده نهامی شکستیش	مسر و سیاه ده کاوان	احباب بگردان فراوان
ز گیسویش تنش بخت بستم	گلهامی نظاره خوب بستم	پایش که در شنگان سینه	خود نیک بستر شنگان سینه
روشنک سنگ پاره شکر	بل کرد زیاده حیرت بل	الم چو پای او سر خود	گیر دگر کم مرا بر خود
چشم من روی سیاه	گوش من صفت او شنید	آنوقت تمام راز پرست	من گویم و پس نیا پرست
اگر در بد خنیاں سرست	کی رشته عقل و فهم دست	از خویش خبر نماند اورا	بر راه لطف نماند اورا
سیرفت جدا بسو گوگل	شامامند روی گوگل	راز می نبود و سیاه مستور	دلست کمال شوق اگر دور
میند و چو کج خنیاں خود را	نی افزود وصال غدا	بهرش بگروه و کل خویش	آن روی حجب گفت و پیش
آنجاشده باز شیر ووشی	خود ساخت بکار ووشی	دیدش چو بدین نقشه کار کرد	اند فرواز عرا اند اگر دور
سر بر دوش نهاد دست	پاشید ز دیده پا خواب	گنسیام زینت بر کفش	شستاق شد و بر سر کفش
آن لطف که دادش تن	سپرون بود از خنیاں جها	اگر در سر آنچو خوب دیده	لطفی که حیات برست دیده
برسان شده هر که چای	گفتا که شد خوش از دست	اگر در بر راه صدق دو کام	شست نظار از کفش بپایم
گنسیام شنیده و غت آورد	بکشتن کفش بهت آورد	بل نیز رسید پیش اگر دور	زین شست نشاط خویش اگر دور
گو یان شده سیاه اندر کجا	کام روز سر و دست پیدا	اگر در سینه با اکنون	گنسیام سینه با اکنون
یاران چو در شیا شنیدند	دو کوه چو جری رسیدند	بگفت بجهل بفرستیم	فردا بگردد کفش بپایم
این گفت و گفت خانه	بهریک شده چو پیش روانه	اگر دور گرفت سیاه بل	بر دوش نشانده بر دوش
الحفال عرا بشنیدند	بر آنجای بر ج ورسیدند	خانقاه بپایان حج از اگر دور	کو بود رسول کفش مفرور
چون نند شنیدند تا لکین	آه خیال خواب ووشین	پس با چه حیرت پیشوا	بهر شخص نمود اقدایش
چون یابن سیاه بود اگر دور	از دیدن نند گشت سر سر	بندش بی عجب بر بار	بر سپید مزاج و در سدا برد
خود شست با بکرمش	افتاد و گفت غدا پیش	با دوی بل سیاه حشمت	نرا گونه که دوستان شست
آند سر خوان طعام مفرور	پس یابن سیاه خورد اگر دور	گنسیام بخرش نمی دند	زان حشرت این حج بایند
اگر دور چو حشمت شست	پرسید و چه آمدن نند	اگر در سیاه کفش بل	او حکم طلب سیاه بل
شست و شستن روان خود	شک کرد و بهیچ شوق تجوین	که خدا چو ایلی بر حج بل	خود گشت جبار بر بل
دل حیرت نند و دوباره	منابع بل دهر از اشاره	آن هر دو بسوی کفش دند	نظاره کسان بقمط بیدند
گنسیام حشمت سر با اگر دور	که خواندن سر و دم به سر	چون بود و بر او بی بدن	خواهم تدبیرات رسیدن
گنسیام بدین کلام شغل	بر خود دو کمان بدرد و خود	گنسیام بجا خط شربت	بر ترک همه نظر شربت

گوینان همه با جان بخور	کافت بی ماسدا کرد	اگر در جسیام زهر هیچ	خود جان اناهم را بر هیچ
زمینان همه غرق تیر و تیر	حیرت زده چو شکل تصویر	هر شخص ز عیش طاق بوده	در خوف عزم فراق بوده
پیرسان شده سهرنگی دیگر	کمال الحال بشوق سیر و سیر	اگر در چو دید حال مردم	خود را زده بر سر نخل
گفتا که بدل خطر اندر آید	از رفتن شان خد غار آید	اگر گشت طاعتی شان است	آنگاه چو محفل کمان است
جسمت شده برین پیام بخور	بیتاب گرفت پامی کرد	گفتا که ترا چیم گویند	اهل زلفت کرم گویند
پیر و اخته ام محمد و محمد	پس یا ختم این دو پورا خیم	کی لایق محفل کمان اند	کی قابل حرم سلوان اند
هرگز نشه و بارگم ندیدند	آئین سلام نشه ندیدند	بر بنای توشند با دیگر یا	بر چه دهم من این سر یا
کی نور کمان بود و طفال	اگر دهنست و پستین مثال	رضن ندیم کسبیا جان است	گشته کشد چو خون آن است
آندم ز طلال سیام گشت	کاکلون چو شکسته چوخت	بر حسرت مام خود نظر کن	قرمان تو ترک کن بغرن
تا کرد که خوش عراب آورد	شکل عزم از آن خراب آورد	گویمان من شند را مریب	اکنون بیکلام کوچ لب
آگاه ده سبانش مهر متعرا	سکارت چو بود بشهر متعرا	جسمت بی سر چو گشت شفا	بیتاب فتاد بر سر خالی
گفتی که تویی را روانی	دل سخت کن تبرک دار	اگر در رسید تا مرد جان	خواهد شدن آمرزش جان
حیرت زده رویی سخن کمال	کاسا بس بر جرد خون	گشتند بسک شانی کرد	آن کسیت که دارد از سر
گویان چندان کجا چنان	کوسام مرد و روان چنان	گو آن شب قصر و ترم جهان	گو آن لب بجز لبعتن جهان
کو صحت بدست سیام آمدن	کو چشم بچشم او نهادن	با کینه عشق سیام شتم	از دهنش ننگ و گدگتم
ای وای که سیر و دینام	فریاد زشت زشت و جام	گویند که بازیم در آید	زینسان سیره کرم در آید
کی باز قریع ضوت	کامر دزدی کند موت	در این سحر سیام سوزیم	زین چپ باله غم سوزیم
میگفت یکی که چون کوسام	پدید است کجا که لطف نام	اگر در با چه رهنده پیش	بر گرد و فرج کسب کوشش
دشوار که سیام و ترک حجت	مستور اند و در زجر حجت	ای خراف چو بچوان شنیدند	آخر قدری با و شنیدند
آراسته بزم مصلحت شنیدند	آمد بکلام بر خرد و شنیدند	گفت که شاه ما چه سر کرد	ستران خلعت از نظر کرد
مصرفون لعب و زین شنیدند	بر خردی بر خرد و زین شنیدند	سرگشت در انعام سیر می	کمال حال کجا بود و گری
بر خردی سیام کار اولی است	طغش نتوان شمرد و اولی است	خود در کشت است بر خرد	ارشا دهنو پیش ازین گشت
بر خردت بار کوسام سار	مار انجمنان بود و پاری	نیلوفر کالی از جن منبت	تعظیم کشور نون منبت
اورا بنود و خافیت کس	محمود طرست ز افتر	بر خرد کمان بود و گری	پیدا است که کشند کمان
اگر گشت کند بد و فریب	افتد ز فراز و نشیب	ایجنون چو جلد با شو خند	شادان بل سیام شند

می باش ایام گفت چیدنا بل گفت که قدرش لوت را حافظ بی سج شد بلطف شخصی بود توئی از دی حسبت خوشند حال انیسام آمد چو شب تخیل بیامان پس با هم گفت نند فتن نقد شده عام هم ضرر است یاران همه باخته دارم خانی کی کج بسکتن داد آدم بل ایام ششستر سیگفت که ترک بل کرد سیام است عصا بر آری از دلو که آه گرم دم سرد در کوچه مضطر راهی گدیان همه با بجان رخسار گرد در رود عاریه نالم پایش بی ترک کوچ گیر سوی چو دیدی رخشان بود اگر گرفت نامش آن دم سیگفت که سوی منظر کن بین جانبا دایم کیبار گریان بر راه رفتی بود پس کرد اشاره سوار کرد کرد و بر کردی من بود	لیس خدی صد لال خندرا از کنش میچو شبت لوت را گم کرد و بجز بر تنبان ترسی تو چرا تو بیا در آری سیگفت شد از کمال حسبت گنسیام در متضر از حال پاک برج هر طرفش رونغان هر طرف روز بکاست کمال حال و در برج گنسیام دوشیدن کا و شت از یاد با شوق و عزم شیش ویران هم برج از سفر کرد برون بسوز عصا پی از سوسه شکم صرخه بود ز آنسانکه بدون باهی کارام همه بر یا یاد کرد زافسون برین خزانالم وزنی بمغفران میسریم زوخده که طاقش توان جاساخته در شمشال اندم از وصل خشم دم فکرن بی روی تو برج نشود و کار شخص حال جا کن بود رفنا چرا گشت منظور کارام صراحت بر بود	سیگفت بل که گوی بام شد قاتل پوتان بخوری دید که گشت دیو بار تغیر تو چون گم من طفل تند آمد و گفت ای من حسبت گنسیام در متضر از حال پاک برج هر طرفش رونغان هر طرف روز بکاست انحال برج چو جان شد اگر در چو شد سیام مانور حسبت بل بر بختن اگر و بسکتن صرف بیابان نام رخسیتام حیرانی طرف بود در کار در سطر فی عجم حسبت آن به کنون کنه جاره اکنون چه ضرورتیست گنسیام که هست آفت مانند همه بدین شایه حسبت سکسیام در دود سیگفت نه نام شوبه تا به مینواست که جان و دست گنسیام چو دید حال از آن سیگفت حسبت بل بختن اگر کنش بر دست عالم	اگر بجز تو مرده خود شود ام بگفت سر سگت بگردی خو ساخته دفع ربو بار خروش کاین بود فتن طفل از زیر کمان پس آرد من خوشید بخت شد نمایان کارید بیار شید و بخون بهرای سیام هم ضرر است بهریک پی فیدش روان شد ترتیب عرابه داد اگر دور چون نقش قدم قناده ناک گورا بنموده است مالوت کی در کون شان عنان آرام مانند رنگ نقش دیوار طوفان شش طوفان با مادل نشود زرد باره باید پی بجز سیام که تنگ پی بره برین اراده لایب خود رفت نوشت و عرابه باشور لب لبور دیده زان بعد نشین تو عرابه گفتی که روانی و دنیست شد و عده نما که باز دیدار اگر کنش گشت نقش کن زان به که بجز سیام نالم
---	---	---	--

این گفت بر روی فلک نهاد	با سینه پاک چاک نهاد	بنیاب نان برنج گریان	جان همه باز مشو زریان
چنان همه بپوشیداده ماندند	در آتش غم نماده ماندند	در فرقت او طپان چوین	زین پاس که با چوین شین
گوینده که آه غمت گنسیام	اگر روزگار بود آرام	تا که در عراب بود سپید	مانده بیره زمان شنید
چون گرد عراب همه ندیدند	در آتش خشن طپیدند	گویند که بوم چون بجانه	دل بر دروست آن گانه
ایوانی که با دهم نبودیم	ناهم پیش می نمودیم	او ای بونده ایم با خاک	ناجایندی بران گفتیم
گر خوب عراب می شدی	بیرون ز خرابی می شدی	شد چشم جدا ز سیام بار	بر الفت این چه افتاد
اگرش که می پردی چوین	در خدمت او رسیدن چوین	صد گریه اگر بر این است	پیدا است که در صراحت
بی سیام بر برج عشقی است	حاصل بهر برج و حسن	خوش بود ازین خزان	مانده دم در عراب رستن
بر شرم و حیا چه نهادیم	گرفتند او جدا تویم	چون آلت زار شستند	بر درون بخت از اینجا
بس نرفتن سیام آن	بمهرده او شتابان	آماده ناکه گاو جانوس	با سینه غم غزال طاقوس
سین ز رنگ گنج شنگ	کل شد تو خان شنگ	پس نه بجهله داد تسکین	خود شست روانه با نطقین
یا لایان همه در کاک گنسیام	نظاره ز رخسار گنسیام	اگر در حیف دست لایان	کین بر دوش نه در سالان
از فرقت هر دو مام چون	درن پاک حسین چوین	شان در بچه ز رشه برین	گویند که لقب آوریم من
آن که بکریج باز کردم	اکنون زره درار گرم	گو گنسی شود خود که خام	شان را بر او نمی رسام
ز رنگونه نظار که افتاد	بر روی چمن سید تواد	گنسیام چه فهم این سبک	قی غور از غده طلیک
اگر در غذا بهر دو داده	خیز از سبب خلس بر نهاده	زده خطه ز آب جوان صبتا	آن نظارش خرابه در آب
چون گردن خشتین بر کرد	بر خاک عراب را نظر کرد	بیرون درون آن شمشیر	سرمه ز جد شتاب کش
پس گفت که یارب این بخت	دیدم بهر خواب این بخت	یا عکس این هست و آب	یا قدرت سیام در این باب
زینسان چو فروز و شیر شمشیر	خواب نمود صورتش سیام	آن نظارش صفت ملائک	آماده حمد در مناسک
نشان بر لکچر بل بود	در زینت و زینت بل بود	زیر آب شمشیر عجیب بای	زنگین پاک ای سیای
پیشانی او چو صبح روشن	رخساره او ز رنگ گلشن	خی چشم که رنگش شلایین	در طرز نگاه او خنجر این
بر شفته زانه نال او	از رشته جان حمال او	ایرو چو کمان نوجو آمان	شرکان چو شان کلو آمان
ز بیا و نقش ز کوسه	ز بجه شمشیر کوسه	مانند گل بهار گوشش	خیر تند و صبح نور گوشش
در جسم چار دست محسوس	بالر ز کل دهلان ناخوش	اکلیل عجیب بر سر او	پیران زرد در بر او
تا که کمرش ز نثار	ز نثار گر گرفته از نثار	فی سینه و فتنه صفها	فی شانه خزانه جملها

تاختم نجم عالم منسوب	سر وقت که کشای طغلو	یعنی چو قد تبان چینی	مشهور جهان بر تپه سینه
وزیر بکش کرده ایجاد	نقد و بل انبر یکا بر ملا	در جبهه رنج و شوق فدا	سنگ دکن و نار و آیتاده
جمع آوده پیش و سراسر	اندروز بران و گنبد و کنز	هر یک پنهانی با دود	عالم گروشناس او بود
اگر چه چو حله دید و راب	و هم دل او رسید و راب	دانست که مستعد سیام	شد گرم شای ندرت سیام
ای آنکه برون غیبیستی	دانه سر غیب هستی	در استه تو باغ عالم	افروخته است چراغ عالم
مهری تو در حدیث است	مفهوم کسی عاقبت است	از فضل تو جهان تاخورد	بهر همه لوده خداوند
مخلوق تو هست جلالتان	و نو ملک پیری لسان	در ننگی تو حله مصرع	رازت بود بختی مکتوف
به خط جهان نانی فصال	اشکال تو در حل کمال	با حق و کشف برتری تو	بی شبهه برآه و برتری تو
هم بآورد بر سر کشتی	هم رکعتی که بر شایستی	به صورت پوده طره دار	هم جلوه بکمال کشتی
اگر چه این همه شاکرد	صد حجه بندگی ادا کرد	در آن کشف شایان با	فی الفور برون بر آید از آب
آماده پیش بخیل بود	سرو و خیال سیام بود	سیکف که این سیریکتا	بر کشتی کنش بس گونا
پیش رفتی عروبه را ندان	آمد بر بندار و اندان	پیرسان خنده سیام را	کمال مگوی راز مستور
اکنون طریقت در لایق	خود بودی تر از زینش	گفتا که تر از زینش	خارج خصا و فضل و فرنگ
لی راز تو یافت به جا دید	این سیس لایق به چرخ	خوش جلوه خود را نمود	در راز و آگاهی کشود
حالی از من بخیر چه پرس	در علم تو هست شکر	در پیش تو کنش به حق	بر باد رود و خود از حقاقت
اگر چه گرم این باشد	گنسیام بعیش هم فغان شد	میرفت عروبه فلک سا	گامد مبطر سواد و تهر
چون گنبد چرخ چرخ او	چون بچه مهر سیرق او	بر سید بر آرزان اگر	کاین است مگر سواد و کور
تا من ز صفت می شنیدم	هم در چشم خویش دیدم	هر کنگره و گنبدش طغلو	هر کوچه و خانه اش صفای
سبب به تو باغ باغ	گلهای کشفه زینت باغ	چون ملامت بود اینجا	راحت بدش فرود اینجا
کوس مرشاد به رخشان	بادی بل چرخ چرخشان	دیوار دور روی نذر سوم	بهرش همه بسبیل تسنیم
خوش قلعه سیرق بر رخشان	خوش زده و سالک بر رخشان	هر چه بر پیش سیام بود	بل راز و طرب نبود
اگر چه سیام گفت اینجا	که فیض تو زیب تاست	تصویر تو دیت از رویا	بهر است خند چون کشتی
بیرق نه که چادر است او را	گنبد نه که زیور است او را	طافش که در سیم آمد	کوسش که در ترغ آمد
بالش نه که خیمه کشای	سورکش نه که سر استای	بیدار شد از تو بخت اش	کنش شین تبت اش
سر بر و خوش از کلام او	گنبدت عروبه و بر آمد	چون سیام تو بشهر آمد	بروند خیز کنش از سیام

تا کس نشیند این خبر را محکمش پاشی بر کینه مد کس با روی بر می فرستد از خوف مجتنبش غفل بود کی جانبش بر میل زن با زمینده بران عراب بر دو آوینده گوش دل را بر تیر زن با لب بام استاده گوینده که خوش عمل من با خوش کمال خوش حال تن با بخت همه باخت یاد هم که بخبری گرفت شد طالب بدوش با کرد گر کش کند دغا با نشان پس گفت زنی کلام بر تو جمعت همه شیر واد با سیام زاییده روی است این دل پایش زیاده است فرخ کنش تفرین پیل را نشان آدمه را پسند اشرف فرو دران مان با کرد گناه که ز نزد خود مرا هم گناه که رسم بخانه ات هم آدمه را ز عرابه پس سیام کار همه دخت شاه شنیست	آورد بجان خود خط را چا نور رسید بر تنک مد از بر خبر همه فرستاد آماده قتل سیام دل بود در کوچه بام خیل زن با بر طاعت خوشای بر دو زنگوله پای خوشناتر باشوق تمام استاده موسوم سیام دل پس با خوش بر زن خوشحال تن با کین دولت تازه شد شیر هم از جن اثری گرفت آراسته ز رنگ چه منظور میزد روی صدق با نشان کین بر دو کس اند پور بود آرام کثیر داد با سیام دارد زیاده نام خود دل ز دست سود حسن از تن دارد همه دم بر سر را نشان گفتندی در کاشان صر کاکنون و دو کن کنش کو دان بنده و پیکش نند احم روزی من آستانه احم ز دیال خیل بچون گام حال خیل سیام و در صحر او لطف مهر او	شمشیر گرفته و سپهر است در صحبت خویش افشاید از که بر نرم جوش شیدا چون میام گشت شور بهر که که رسید سیام دوش ماج که و حقیق بر سر سر که حال بر دو بدست چون دخت سیام شنیست این بر دو بر آتند اولاد شهور بود نمای بر دو گفتی بخت پنهان دل را همه بر تنیست آدر که ز بر دو در شسته یارب که خانه باز گردند مید بود چون کش شدند نیکس که چه عید نک است انیکس که تن سیاه دارد زاییده روی است بر تو خود آمده اندر با کرد در باغچه تعظیم شد سیام آتش بدی که خواند احم خواهم که بجای من بر آ القصه که یافت نخست نخستنده صدا مید فرود کی چکن دل سیاه شنیست	در زنگوله آمد و مگر بست بر گردان گماشت بران نقاره بصیر خوش شیدا بر خاست بی نظاره چو بر شد عشرت تازه عاظم بر پوشاک سیاه وزر و در بر تند عراب جاگزید آفر ز روجل و رسیدند در باغ جمال سرو و شمشاد دستم کنون تقایم بر دو پیش سنگ بگشاید کوفال فسیل بر کینست ای دای جان صبور خوش ترین مهر و از گردند بنفست لعل بری در آیند از قبل بر کینست چنگ بر فرق ز بر کلاه دارد موسوم سیام شنیست صد بود گرد و دل والدی سرور هر دم ندایفت آرام آرام کنون سپس نمایم الکون کسرا من دور است آدمه سوی شید عیبتا کرد زیاسیه و سفید فرود کی چکن دل سیاه شنیست
---	--	--	--



کار بر باد جز او کار خوش را خوش سبزه

از دیدن پیام گفت بزم خوش بود رفیق شته تماوت دار و درویش و درویش گفتش که چو حق از تو یابیم یا که زمری تخت اکنون گفت از برشته جو بارانید یکجا شده است که گوی گویمان شده هر چند کماز شد از رخشم مقرون گره نشود که ز بندید است چون پیام شنید فرست چاک شکفتش چو پیام داد و باد پیران مدد در نمی گیر بود هر چست که بود چست تن بهر چست که که نشسته ساخت گفت پیام از تو چو گشت رفته آن زن شده چو صورت زیبا یکجا التماس شاه را داده سندل بهر گیر که کام خوش کجا چو بهر دو دو وصل این چو حسن است که دو کاست آنرا که بهت خوش خست کجا چو بدیل شد و شوش گفتش که شود بر تو جام پس هر دو در آن شد خلیل	شده از شر این تبه تماوت از خشم شده کدش اجل پوشیم به زرش شبایم باید حق بهت اکنون پوشیدن خست را که اند سلطان چه بدیدنی کا حال نکوست اکنون تو او در بلبلی چو صابون قتل تو و حبس ندید است بیرنگ دل چو خست قاپ پوشید خود و بهر باز داد کی در دل و چو کر که بود از خست پیام بهر و اند ادم بگوی پیام اند در یافته برگ آن رفته حل او با طاعت سیام در خدمت خند شاه این محمد پیروز کام خوش در سرا و بود وصل باید که کنم فدایش است و عشقش توان خست شده چو ناهنج کیش لیکن پس قتل کس آیم افرو و بدیدل کسان میل	مرد و غل است تمام این پیام اگر شده غایب ازین پیام آن چیز که شده بهر با سینه کما زرش شنید خنده سر کرد بهار گلیم پوشش به راه گویی اقبل اندکی دیر رفت از پی خست از خطابی گفتا که بنوده تو آگاه رود و که فردستی تو کما ز ره روی خلد بسته بهر یا بهر غلش پوشید از دیدن پیام شد شادان پس آن مدد هر میرد آبان بر پیشه روح دل نهاده هر شد چو روانه باغ خیل گویمان شده پس ایلم اکت گم شد غم من خصوصیت تو چون پیام ز شوق و اندگاه پس سیاه شکر و کدیل را اوست در بر او شیکشیت آن شرفه یا قدر موزون پس گفت که آنجا بمن این گفته که در خست شستاق نظاره بود و ما	کین است سر و باد و شاهم ششطان کندش خلق گناه ز دیا به خیل نرزد او شکام نا نیز ترا و هم زبان چینه از کبکین همچو سر کرد دارند هوای بهانه شاه از نیرخی شدن سیر هر که نه سر و زبان شبانی بهت این همه جانه شش شومیم همه گرد بستی تو شد و اسن و زرد خاسته گفت پیام قطع راه کوشید افتاد و پایی او چو دامان گو بود که بود رگستان در سجده چاشق گل خنده کجا بهر او رسید از میل کما زده ام از پی تو فصل آن مدد ام بخست تو خواندش بر خود لطف نگاه کما کنون نگران کدیل را فی افور نماند کدیل شد و روی ز سبزه چون آفیس شود گیاه من دانش بنایت آبرو مردان بره و زمان بهر
---	--	---	--

گویان همه که سیام بکنند می شد سحرکوش ز فتنه کش گفتند سیام بشکل آن را کی خنده بی سرو خردان گنسیام چنین سخن بپند آفتاب رسید آن کار پس گفت که برادر گشتن چون خواندم از اتفاقا سردن خبرش آه آجنا پس کنش بجا که داده گفتا گویی همین مکانی پس بصره چهل یلان دیدم بر خاک طپان کرده دیوان پس هر دو بر سرگاه رفتند فیل بدش که سحر کوی گنسیام چه دید ستوان و شام حیرت بر آن زمان است رنگی ز نسای برج ماست یار نبود زوال هر دو ده راه که مار دم باشاه نشدند چون فیلبان در موم لاوت تو بود خلاف شان از فیل شد ملک علیل است هر گشت که گشت در دست باقیل تر کشم زمره دست	گوز را می پشت کجاست آدمی نظر کنون انگاش گرفت مخافتی جهان را کین کار بود برای گردان حیرت دل موزن بپند گفتند یمنس حال گازر بر غارت برج سرخوشمن قاتل شده گازر نکور کر نه شده رست قد کجا چریل سیام نهاده خود خواند مرانشه جانی خجری نیام بر کشیدند آماده گشتن آن خدیوان حال بجان گشتن فیل که صاحب زور بود بر ملاک خویش صرف خنده دندان نهاد	کار کش و جامه گیر طین پس هر دو چو بر یکا سوختند گفتا که کمان گران طین خیز لعب کجا را بود یاد اگر و خبر بود باشاه چون کنش شد بخت جایی است که کند را کشند گویند که دیو باشاه خود هر دو چنان شدند گفتند سیام پیلان گیر این گفتن چشمه گشتن از ضربت هر دو جمله کردند بیند ملایک را را یک زنان ملایم که گرفتار از دیدن این شیر بی فیل مل گفت بغلیبان فیل هرگز نشمار سیام از خود پس گفت روی بد زبانه گویند شکستن کمان خست ناخنگ می فند بخت مل گفت که این چه بختی است بشدند چون فیلبان چو فیل	بشک بزبان سرستانین تا پنج و تبر پلان دویدند این روی یافت چو فتنه طفل هر کس که دهنده سازم ایجاد کامایل سیام دهنده راه زین حادثه کشت آفت خود بی است زمره بند ناهر دو که ختن نامند کانیک بکمان شدند زریک رو با نسوی شد جهان گیر بشک کمان بر زمین زد واشد که زهر مرگ خوردند در پیش گل هفت ملایک با نمره چه مهر و ماه فتنه نی فی عظم فلک شکوی شد خنده زنان بجا کامه بر یک ماه رخسار بشک کمان چه کش فیل کمره احداثا و هر کس فیل آمدنی داد خلق این کرد گوشاه بود کجا با سینه زین فیل بر سر توان کی باز بخت ملک است از شدت حق سر را می آ هر سر شد و راندر سر فیل
---	--	--	--

بل را چون گرفت نعل موم آن دیو سیاه گشت پست ترسان شد نعلبان بیل پس و یکی که فیض چشمید برآمد میانه دو دندان چون با کشید نعل موم بر رفت پس بی ز شکم باز خرطوم دوشست شایان پس بر دو سه مجنبتش شخص ازین بل خطرت دندانش چون کند سیام بر او	همچو پیش میان خنطوم بر آمد نعل زرد ام اوست کافرو ز نعل سبزی بر سر و دو چو روئیل شود پس همه او ستاو دندان آفت دوید و خنطوم بل مد پیش با طعنه از لیکن یکمین او سیامان یک زرد و دو گر مجنبتش و آفتد بلب غای هر دو کل خیرت فرشته از شد و خلفی گردن سار بر دو	را نگون بر و طبا بچیل زد کاشت طمان نین دندان سیکفت که گر سبیلین دندان چو نعل سیام بر روی ده باز نعل کین زیر شکش خن کین سیام گردان نعل کار سر دو که گرد و دوشه گزان آما ده جنگ سازتی نعل بار و گرش چو نعلبان اند زیر با نعل کش بتن با سفر و بی دعا سر دو	کارام کس در غل زد با نعل و سیام هر دو دندان خود کس کشد بر کین با افزون شده خاص نام عالم شده بر طرب زین کا که دندان تجارت خانم حیران همه از شعار سر دو که مشت نین مگس مشتیران شطحی نو به بازی نعل سر دو گرفت زرد که ماند نظاره کشش گردن با
دو سر گرفت سیام دندان خوش بر و برادران زیبا چون کس خربشید جان با بریل که شکل خود ملی بود انبوه شمان مبارک بود یاران که باد و چار بودند چون کس سباز بر گشت خواهد بطریق که ناظر دو قوت نر و خر نهندان آگاه که سیام گفت چادر گویند که شتی از در شتی این جنگ طاعت پیش نه شده خواند ز طاعت مارا	از سر گم گشته می خست دیش نگاهش این ملی بود گفت سیام چشم جلد شده بود سینه شکل کار بودند در شک پی خوش گشت ز آن گونه پیش است حاضر کا در کش و دل چینان که شرفت خان همور الحال این غای شتی سکل من شکل خوشی که از سر تو با سر چید مارا	آنجای رسید سیام این پس دیوان جنیت صبا دیو دیدند فرشتگان والا سوزن که ز با م دید او را جسب حقیقه است خوش گویان همه بر و شو شدند دیوان همه بر و دل چو دین نام تو شنیده ام بجات هر گفت که سبخت از سر اکنون بشاه زده می ده چا نور گفت شتی خست	سید شت بدوش نین دندان همراه سمران رحنا دیش لطیف خوش کس دیدند خوش بصورت دیو او را از گروه خویش بالا مستوق انا م دید او را بد بشرد و کونکوش سر و گل بوستان ندانند از دشت کس رسیدند وزانه که دیدنعت قات کم عمر که کارن بود همور ایسی سیام شاه می ده کردی تو سر انچه ناپید کرد

از در بهیم گمن گسفته آنوقت فرود و شرفش گر گشته نمیشد ندان ها گویمان که نظر حکم شاه آ تا عمر ندیده جوابی ز نیکنه بیان بلاست گویمان بل هر که در پیر دیاره و فغان نامی بول بقا که تن باز دادند گویشی کس نیست بهتر چا نور بسام اول سخت پس این فردو بر کنگ او سختی در بهیم گمن اول تن خویش نرم کرده آنوقت کشید دست از برب خندان چو ستاده بسام را دید القصه گفت خود را پیشتر بل مشک پر غرور گشت	در کت همه گور گسفته و اندک رفت طاقت کس سرای شایخم کین ها در کشتن هر دو غرور جا الحال باده امحانه بر باز تو خود زنده است دانی بی ماز قریب کین هر دو کس کون و قیول بر خصلت هر دو دل ناوند خالق بی سر دو پا دیور مشک پی کشتی ملل ویت از صندل سرخ جبین یک اسفنجی و گشته جبین او را بی جنگ گرم کرده دانت که کار کرد این هر شکل خطر تمام را دید گرداند و نخت بزرگش شد راجع بل ناموشت باز بر بر زد که بل بسام	هر دو که رفت و بماند میگفت بدیو که گوسید بل و با هر از این قیادند گفتند بسام که کج جنگ در عصره جنگ پایی بریم گویمان همه اینک چاک اندید دارید سر پنج غم با بخرم اکنون چو مان بر آغضا این هر دو هنوز خردا اند جرات بکمان پیل کردند گرم جلد آن دو با باره همه دشمنی با بی پر گنیام سه سولیت شمشیر چا نور چو دید نازک اول ز دبانگ که کاشیر کردم پس بسام چو شیر خور آمد ترسید از فغان چا نور گنیام که بر دهر آن زد احوال حجاز صبر دارم	کردی تو به سر جقتل در کشتن هر دو چخت کوسید جان برکت دست خود نهاد خود و تر را چو دست و جنگ فرمان ملک بجای آیم در کشتن هر دو نازک اندید مانیز سر دل نیم ازین غم مادر شده چون جدا آغضا لی واقف خصلت قتل اند یارب خوش ازین مقام کردند انبوه فرشته در نظاره همه دست بدست پای پا در جنگ که سولیت شمشیر ز دشت بسام چاک اندید کین رابه سر وزیر کردم ز دبانگ که او بلززه آمد کل رختی هر فرشته مسور گشتند و شل شل آرو
چون کشته شدند بملوانان زین بر بیکان کن غم را ششیر گرفته نخت از آن صفت کطلن گویمان فرمود که جلداره سدید زین را چه فرود حشر تمام	حال بیکان کشتن بهر او دیر زده غیظ و غضب لطفت و عطاش از خشم سردی نخت از آن گشته کرده بملوانان اکنون در بارگاه بنیدیم سید او به کس خلق شتام	حالی که بسام بهر او دیر زده غیظ و غضب لطفت و عطاش گویمان که سلاح ز رطل اند خوف کتون بکون اندید والا چو حریف شوندند نه اسید که هر جایتی بر	افزود هر اس نوجوانان و شتام بحد فرج سید او در کشتن هر دو غم آرد آن که بقین اندر آید بهر بسام در سدیدند از قتل کتون نجات یار

پس حلقه چو حلقه دیو کردند	انگن هر دلی غمگین کردند	زین با لگن فرومان کردند	بل شد سبب ملاک دیوان
جان داد و زوشتان دیو	و افسر نماید بر زمین دیو	کنس این همه صفت باک هر دو	دو شور و ملاک هر دو
میگفت قتل کند اولی است	بر زمره او گرداند اولی است	بسیار بود دیو کی است پر دیو	بر مهر دیو کی و بسید
پند اچو او اگر سرش نیست است	واجب همه قتل او گریست	شمه کشید جوی آنوقت	پس غلغله شد ازین صفت
چون قتل سپاه هر دو کردند	رو جان پناه هر دو کردند	رفتند غرض کمر رفتن	شمس زدنش فراموش
آن دم شده کنس بسیار بود	و است که اندام هر دو	در باخته بسکه از خط خوش	خود را بر سینه شمشیر نهاد
دو سیام چنان لکد بر شمشیر	که انداختن خاک ازین شمشیر	بر خاک کشیدش زانوقت	خوش طاقت و کمال
بنمود لقای چار بار و شش	و جنت پاک او خوش	که مانع همه با کس نیست	که صحبت سیام حلقه محمود
آن دم همه کفشان ملک	مرد و شاهش فلک	فیل و دلو و کنس و سود	نشین طرب عجب مهیا
زنگنه فرشته با همه دست	بر چرخ زند کوس ت	خوش دل چو پیکان تیر	بر گردن گذشت مرصع را
اخوان بی کس نیست بودند	ای وقت و در جلد کشوند	بل کشت بر تیغ سربل را	بهرانت فنا و بهر آن نام
کنایم چو کس از سر شد است	خود و جنبش کشان را نهاد	آنکه چو شست بر گریه سیام	پس و غلغله از زوشت
و رخا ز زمان کس گریان	از سوز غمای سوز پران	هر زن که بگریه صد علو داشت	گردند بسوی در اودت
نزد همه سیام دلی رسیدند	سکین سبلی و افریدند	روداد چو فرصت ز غما داشت	در رخ و شای سیام نهاد
چون اینچو او گریه وین داشت	از مجلس کال نیم داشت	از عجز بیای سیام نهاد	بیرون خیال کنی طارا
میگفت که ز بهار رحمت	بر حال گناه کار رحمت	کن عفو خطای هر خدا را	الحال شین تخت تهر
سپه بزرگانه جلوه پاک	خوش گشته شد از تو گشت	روشن ز تو گشت بخت تهر	چسبید زخمی بر شمشیر
چون سیام شنیدند از او	کو شیدید تهر ابری او	بر داشت ز باغی و دیش	من حاضر از پی اعانت
گفتا که در عاقبت حدیث	ایران بر سید بیرون حدیث	الحال تهر است این حدیث	خود نیک بود طریق نهاد
از حکم تو هر که روی نماید	بی شبهه سزا کرده باید	باشی هر دم فرین نهاد	سازی مدد بر من نکاو
گر کنس بقوم از تیرت داد	اکنون همه را غمای آباد	و فدا تر از اگر چنین داد	و خد متش این محکم کند
این پند با گریه تاداد	ز و شش سخت مجاهد	خود و در سیام و کس کند	افزود و در بل شهر آرام
اکل رنجیه هر ملک در اندم	صد غلغله بر فلک اندم	شد کرد چو او گریه سیام	خود هست فرومان
گویان که ز سیام زین گمان	راحت پی و الدین گمان	دیگر نبود دشنا که گسیام	شاهی او گریه سیام
مقرر دل زمانه یادش	خوش بود و خوش پدید کرد	طالع چو قتل کنس شد	

کل رخبت ملک لطف نیست چون سایم فرخ غین کرده سید یو خواب این را آورد ز انهایی کنش صید تباختی این خواب شنیده دیو کی حان همه هفت پوز ز فورت گفتا که کنون جفت خور غم از خواندن کنش بینک آمد پس یو چنین کلام اینجا سید یو چه دید سوی دیو و اهل شده گفت اندر اینجا سرگفت که کنش هم شستم آنوقت شناخت ما و او را بودی کجا دوازده سال گفت آنچه قضا تو غم خویشان میروده حیات آن است احمال نهایی کام راستی هر چه گزینم بی تو پیدا میگفت که هر چه بود در دل سید یو لطف سوز شکفت در خواسته دیو کی نشوهر سید یو طرب و چند کرده در خانه ستون موز بر پا در محن و در چهار خط هم گفتا که ترانه خانه خانه	نعم دور ز قوم و الدین است پس یاد زو الدین کرده رفتن کنسیام سوئی خانه سید یو پاک در دمنده سحر را جز وصل کی دیگر دوست یک پور گرفت از آن هفت کنسیام بود وحید عالم سر کام دلت یکا یک آمد ناگاه رسید سیام آسما سر گرفت شناخت روی دیو آنوقت جو دما و چو لعل خیل همه دیو هم شستم گر این گرفت در بر او قربان تو و الدین الحال با سر دو هم کامت نهون کردی غم ما و یو بدست بی شبهه گذار سر گران آباد شود و یار تمهرا گردید ز دیدن تو حال از دیدن هر دو پوز شکفت کام فریاد طرب عشق گستر از کوس صدا بلند کرده بر زو و طرب یک زیبا در کوی ریاح خوش طاهر آواز خانه خانه	این هر دو پیش نده نهند عازم سو کس بر سر مانیز به بند جای گیریم هر گاه که می نمود کرد کی خواب است طلال کنون لحنت در جیب بود خست کنسیام حال نمودن آندم دل یو کی و سید یو این گفته و نید بهر سوخت گفتا که می کنسار ماند چون یام شنیده قصه شوق اهل طرب است زان دل پور در غم دل خود دار پاره سر از روی که است یابی ما و چو شنید از چاکیت عشید ز شوق شیرین شاد لک گاه و نید پیش او وصل لیلان فرود عشق از قوم و قبیله نرم در کاخ هر چه شبنم لاله خوشنود خندان بی مرد و نه تر زن با چو سیر طربستان	آرام ده دل جهانند در هر بی او گزینم اگر دور کاکه و کنون بل هر آورد در قسمت او گزینم ناست می باش بخون چشم حنیت لعنت بحیات کاش کیم بی شبهه طرب وجود گیر گرد و یو تو پوز اهل کنون از دیدن هر کشتا دانست چون زو نخست انموش نرسان جنای کنس بر یو رنجید و کند هر دو شکفت در سحر تو غم دو چارین ماند آورد و دست قصه شوق ایوای ز ناشدید رنجور کی هر شدنی است بهر چاره هر چه بوی که هست یابی در بر گرفت از محبت عاطف و لطف چون گشتا کنج زو کیم پیش داده واجب شد فصل نفاذ از سیرق و شکسب بهر رخ سان شکون تمام وجود سعدیش نشاط بهر سحر آهاده نغمه و خنده لمان
---	--	---	--

از شاکه روان بجا میسیدید	بس غلغله در سر میسیدید	در بوی غده غافل بنام	اراسته شان برخیزد
از تشنه بهار بر جبین هم	خوش جانم وافر و گلشن	آونیه و طوق خوش نامتر	دستینه و سلاک و کربا تر
هر چه در حیا می فریخت یافت	پوشاک کوز و بوی بخت	هر یک که بود حاضر آسنا	میداشت عیب بخاطر آسنا
گوینده که سیام بود دوستی	منوچهر است از بهیشت	اکنون کند اراده یکت	ایا می هند سیاه بهیج
چون هر دو طراز یک تبند	بر چرخ که نشسته	کردند چو شقه ابل زکار	شد قسمت شان شایع بسیار
پیشش تبار داد و آورد	زان جلوه طرب را آورد	بر چرخ ملک هیچ خوانی	در کوشش بی و کافشانی
پس هر دو سیاه طعم خوردند	باز هر دو خود تمام خوردند	هر گونه امید با سر آمد	ایام غم و دلم سر آمد
هر چون هر کس را جدا کرد	زنیان اب و انحر و کرد	خوش گشت جهان قتل و قتل	در بوم نماد گوشتا بوم
	فرخنده دین بان بلند	لاند بجهان همیشه نور شد	
چون پیش بوالدین هر دو	رفیق کنسیام سوئی خانه بخت	از کجا نیز آمدش یاد	
نی افروز بر دل خانه گشته	مین که خورشید و رخشان	یعنی برادر و او گشته	
شفقت همه یکبار سیام	کجا نه با کجا سیام	کس که کند بوی او	او نیز کند بوی او
پیشش ای مرد دوست	آسنا که و منه بود برادر	کجا که کند بود و در اول	ز یافت شرف نه در اول
پس گرم سوئی سلامی او شد	حاصل شرفی برای او شد	کجا بی او بسیار گشت	و الله لصد نشاء گشت
انفقه پیشش ای آورد	حسن عیش رسای آورد	کوشش به است نیز کرد	خود بانوی از کند نیز کرد
گویان همه با کفر نه کرد	کجا زان شاه و سیام شاه	صندل چه به بند سیام کرد	گوی شرف از انام کرد
توافق شده بود یک جلق	کس رتبه او نیافت و غلظت	سیکف لبش و کجا	مقرب می نمود و نیل
چون ساخته بر غریب او را	گویند چنان کند او را	بر سر که بود عنایت سیام	این تبه بود پیش او
کنسیام هر طریق دارد	کالطاف بی رفیق دارد	کجا خوش و خوش و هوا	صندل خوش و خوش و هوا
بر شخص همین کلام آورد	کین تن شرف تمام آورد	کجا خوش و خوش و هوا	سیام آمد و در سر آمد
	پس کرد زایل برج مادی	بر خاسته مضطرب بود	
زان پس ای او گرسین	رفیق شد و گرفتار سوئی	بر خاسته مضطرب بود	
آسنا همه اهل قوم موخر	آری آری کی بوقت خود مقام	آسنا	
کنسیام سخن بیزیم را نده	کاذب و طغی که نمادند	باند رسید لب که بر سر	
جنت هر چه بصدیج داد	کویر و شنی بباد داد	صد عیش اهل برج	

شکل عرض صلح اینها	الحال نکوداع اینها	زینگونه چو گفت سیام	باجله روانه شدند برینند
در زمره مشینندگان	کین برودند قاشق	این را شمر دست املا	سید شت بر سر سحران عیال
باجله در انتظار هر دو	شفاق و اسید ابرو	که نینده که کی رواند اینها	چون همدم من شوند اینها
تا گاه رسید سیام بر لب	همراه آن او گریه و لب	چون نندزد و دید او را	اندر بر خود شید او را
داشت چو سیام نزدش	کاکلون کسود طلق خراش	سید یو بندهم نقل شد	مصرف طربان محل شد
خود نینگی او گریه کن	در بر پشت فرد فرودش	القصه طراز برزم بستند	با قوم و قبیله در شستند
جانی سیام در برینند	استاده گروه و شکارینند	شدند از خیال دلگیر	کمال کبجی صیحت تاخیر
خیل نقاب سیام دیدی	بیرونی از تو نام دیدی	گفتم سیام سر سخن چیست	صد شرم در آن سخن چیست
پس سیام بنزد کرد گفتار	کاحسان تو برکت آید	شدند بخت عجب صفت	کاکلون ز برای کیت است
شد سیام بنده با لگومان	گفت خجالتی فزاون	گفت آنچه که گریه با تو	بی شبهه ترا نبود باور
مهر پر بن تو کردی	زینگونه بن تو کردی	دو عیش گذشت از تو تا	معلوم شد همه وصال
مصرف و داد و داده پس	زینگونه کسی نکرد پس	هر جا که قدم بر تو هستی	معبود من پس تو هستی
از مادر اگر مرا فرستی	این نیز ز روی وفاقی	بی من دل نامز باشد	بل که تمام زار باشد
آن که بر برج فروختی تو	نکسین چه اکنون بی تو	با نام نیاز من رسان	کایک سپهر محبتی دان
دور از تو شوم من فاکوش	یادم نمانی گهی فراموش	چون نندشند این سخن	یارید رشک از من را
یاران هم ازین کلام بخور	آماده غضب بر او بر	پس ند سیامی تمام افتاد	در من چنین کلام افتاد
گفتا ز مردم تنه ای تو	تا ربک بود زبانه بی تو	گرم کن از دست من	خود صیحت جواب بهر جبهه
آید بر سیدم چه پرورش	خود گو که گراشد در آغوش	چون منتظر تو نام باشد	به رفتن ازین مقام باشد
آن مسکه که ساز از دست	خود گو که گرازد دست	بی وصل تو زنگش شد	این سنگدلی کجا اندازد
گفته است برت و از دست	حال تو نیاستیم حال	اکنون شده تو یو بر یو	خود گفته که یو و یو بر یو
کشتی همه دو بهر ما چون	بستی ره یو بهر ما چون	بر افکندی از چو شد	ناگفته تشبیهم جلد یار
القصه که نندگشت بنیاب	سیدت بسندت عیب	سید یو چو دید حالت نند	در سلسله سکوت شربت
بی پیش کوه کاو بانان	خاموش گروه کاو بانان	بل گفت بخداین چه کرده	از وضع تو دور بقدر سختی
آن کار که کردی ستاپار	آیم پس فراغ آن کار	سیام آمد بهر وضع شراب	گفتا به تو که این خبر
گویی پدرم سیام من	بهرت پس سیام من	غمخواری نموده تو	هر دم به خیال بوده تو



مادر بی است مضطرب میگفت که هر چه شوم که شد غم دیو کی بیدار این گفته و پای سلیم گفت پس گفت که صیقلی حال بی من چه بجز گشته غم گفتا که هر چه رفت فرمان برین چه طغیانش کرد	و دل تو در لپیش بس از برج کار خود رو سیام هر خواسته یافت قوم راه شغف غرام گرفت فصلی بنود برج و خمار زوان و بدو اعشای غم هر که خلافت نیست کان قدری که مرا پیش کرد	شدند ازین حدیث بتاب از دست تو هر گشتن وای بهر ویتا پدید جمیع الغنیام چه دیدیم تبار اندر تو و من که است دور و نیکو نه چه گفت سیام از حکم تو میر و من انون در دو غم جان من بود	مادر بی است مضطرب میگفت که هر چه شوم که شد غم دیو کی بیدار این گفته و پای سلیم گفت پس گفت که صیقلی حال بی من چه بجز گشته غم گفتا که هر چه رفت فرمان برین چه طغیانش کرد
سر باز به بانها و سر را این گفت بدو که آنچه کردی شدند تشوق سیام حال تشریف با دل برج شده داد از وقت سیام زار بر یک هر کس پیش تو خشن دید بر ناست باو که سلیم بود کی خدمت سیام کرد و من جست پی مسکوت او	بهر ویتا پدید جمیع الغنیام چه دیدیم تبار اندر تو و من که است دور و نیکو نه چه گفت سیام از حکم تو میر و من انون در دو غم جان من بود	سید داشت همین سخن بابت بردی که امه بیا ناک بر تو ایست خوشین کوه چون خوف جانان غم جست سیام دل بی دید اندرش شبنامی ز جوش آخر بر نند در رسیدند پس نهضت طرب و کرد	سید داشت همین سخن بابت بردی که امه بیا ناک بر تو ایست خوشین کوه چون خوف جانان غم جست سیام دل بی دید اندرش شبنامی ز جوش آخر بر نند در رسیدند پس نهضت طرب و کرد
دانی کمال او گشت تیر زین غم دل نند و در جوش از دور چه دید که خیل از لول و رفتی روان شد پرسید سبوت اندم از گشتن زان این سبب زار جست که گشتن تیر کرد پادرو خوشین سیر فری	سید داشت همین سخن بابت بردی که امه بیا ناک بر تو ایست خوشین کوه چون خوف جانان غم جست سیام دل بی دید اندرش شبنامی ز جوش آخر بر نند در رسیدند پس نهضت طرب و کرد	سید داشت همین سخن بابت بردی که امه بیا ناک بر تو ایست خوشین کوه چون خوف جانان غم جست سیام دل بی دید اندرش شبنامی ز جوش آخر بر نند در رسیدند پس نهضت طرب و کرد	سید داشت همین سخن بابت بردی که امه بیا ناک بر تو ایست خوشین کوه چون خوف جانان غم جست سیام دل بی دید اندرش شبنامی ز جوش آخر بر نند در رسیدند پس نهضت طرب و کرد

جان ماند بگوید وقت نیست	آگاه که ز حال و سرست	سست گیر تو بوج خوشی مالا	با غم من دانه اش بهتر است
زین حرف فتادند پرورد	میر سخت سر شکسته زان مرد	سیکفت جویست جگر خون	کان سر دگر گزاشتی چون
اگر بود و جانم از رویو	آرام مرا گرفت لب دیو	گر مهر سیام بود من	مهر گیش بود من
جست که چنین مال شیدا	در صبر خود آخلال شیدا	آاده درد سوزن دوز	هر خانه خزان غم دوز
پرسید ز نند باز جست	کان ماه کلفت وقت برست	هر که تیر خصمت وطن داد	فرمانده پیام مهر من داد
گر ویرین و میکه مازم	خود بود ترا نیاز لازم	گفتا که نیاز کرده ام شین	کی رفت پیشین و کی گیش
این گفت ترا ز عجز یاری	کایم ز پس فراغ کار سه	بل گفت که پاسدی وطن نه	ایم تو طرب با دوان ده
از زهر تو چون مرا فرستاد	ناچار خود آمدن در افتاد	جست چو پیام او شنیدم	بر وعده وصل آمدید
هر خط خیال سیام شیدا	امید وصال سیام شیدا	گوین همه حال سیام هر جا	گرفت تیر ج خوش بهتر است
پیش بر گشت کار ز اول	کجا شد باز و جدی بیدل	نیکبست زنده خود کاست	نگذاشت زلف هم نیکبست
بنگام جمل کرده بگشت	دیوان لیرین دران بگشت	القصه مبارکش جان کن	عرش سخن کشان کشان کرد
سپید اباد و گرسین صفا	گریه از جهان سبب	زین کا چو فراغ یافت برید	شد واصل و لول و لب یو
بر پا شده نرم سوز آغا	خود بود و عجب سوز آغا	میر یو خزان با سید داد	پوشان که درم بهر کسی داد
هر جا طرب عجب بهتر است	اواز دوت و چخانه هر جا	زین پیش که بود نام سیام	اکنون شده با سید پیش
چون یافته سیام ملک رفی	نگلی بودوش ز کا و با رفی	میر که مدد در سر کجاست	شوهر شده از برای کجاست
کجا زان و سیام شوهر آید	الحال بلند اختر آید	گشتن زان ازین جبر فراغ	در جمله فزودن شکسته اش
کردن یقین که هر سیام	امید وصال بر نیاید	در پنج زمان پاک زاده	از فکر است و ستاده
جمع آمده خیل زن یکجا	یعنی شده طرفه نرم بریا	گفتند که سیام محو کجاست	آری بهر وقت محو کجاست
کجا چو سیام صندی داد	تعلیم دغای اسکله داد	نشاخته هر که رمی را	خوش کرده جمیل شکی را
گر دید بجان خوشی مش	افتاده شکار نوید اش	معشوقه خود شمرد او را	اکنون چکنه بیرنج رور
برگفت زنی بخشیدگی	دانه سر و چو را فرستید	اگر و چو گفت و صفت کجا	هر تاخته مهر پیش بهتر است
برگفت زنی دران میان	کجا همه دنده اید یانه	آغا چو تیغ بر روی است	آید نگاه بماند و کاست
کج قامت و دخت با غنا	میریت و شک جانت	سے ماند تیر و نظر شاه	هر ساخته تیر و نظر شاه
دشوار که دی جمیل گردد	سکه آهن بد جمیل گردد	گنیا م حیا که زشت چالا	شد قاتل کش مهر کجا
برگفت زنی بود و همین است	کان بنز عیش و خشن کجا	زاف نایه سیرج خود نشان	آاده شکل کا و با نشان

کنجی را هم کینز شده کرد برگشت زنی در که گشت گو مسکه ز غامخ خانه خورد هر چند که بر عتی لبش داشت از جنت اگر چه پیش دیده ز بنور تو گل چو کبک بود اکنون سده سیام شصت آمد نظرش نقش کانون جاده تو و الدین تویت آتش شمع کجا ز قوس هست که سرخ گشت لبها وارو هرگاه بر سده دلم می بود برداشته که دو آب نامید اکنون که گشت پیش تو این دست نه سید بران تو اکنون همه در آفریده سالی او ز حد تو نشد سید سیام عرب نشاند این دیده کل نشا حید روزی شده مسکه ز خانه حاصل شده انجلیخت آخور از یاد که شده کما قسم خبر گیر چکار ما دین بر هرگاه نمی شود در کس رام در یو چندی نام نسوز	پوشیده گلی بدو کرد شد بر سر طغلیش فراموش کس شکوه با او ش نبرد کردیم همیشه حله بدشت فرزند می ویر کی گردیده کسکه بار در نظر بود کرد از دیدن بی خیل بود بی شبهه چنانکه فرادان جنت تو و زینت تو کیا اسید جیش کجا هست صد کوسه پیا دارد در دشت ز منم نمی برد خود آتش گرم فغان بد جان است با هم شش بند شد قامت او جدا از تو هر زن و مرد آفریده سید است کجاست سیکون برنج است تنی که جان دارد لینے که جمال سیام دید می ویش از یکی کرانه بی شبهه می شود فراموش روح است عزیز سیام جیم ایوا شده سیام نسوز افدیرا و بخش آرام گذر که عاقل شود غرق	الحال که خون گشت رانخت جایش همه در کنار بود افزود و در شب آب شش کردیم دعا و گشت برنا برگشت زنی که بد شمارا این کرد با و ننگ شمار که مائل تاج بال عاوس اما که چنین طریقه دارند از صحبت که نیست یایش موسوم به نندت دینم سکه با زرد و سوز راورا برگشت زنی که زلفش صد خطه در آب شدم خوردیم چشم شده دور تر ز تو و ز دید چه بد و دوا برگشت زنی که چشم زار کی مائل سیر گشت و باغ است این وقت ز دشت آید برگشت زنی چنین بود از دیدن سایه ام میدید آن خانه که دو صد ربان گوگل بغض سیام داغ است برگشت زنی که خواستش افغان و محال بی تو دار برگشت زنی که گشت نگر	از ناله برید و باوی منجیت آموختش شفا را بود گشتم فوشل ز در را رود از ناله برید همسر کجیا بر خود غرضان چه گفتار که از دغا و فاست انجام کی ز غیب این زنان مانوس در صحر کجا سلیقه دارند سرم طریقه بود یا پیش الحال به با سید موسوم خود لغت پنج روز اورا در برج خانه عیش و آرام کادر دم خستش نه مردم گوش است جدا از گفتار مثل همه آفرینی الحال بی دیدن سیام شکبار است از دیدن ده داغ و داغ است میخاند جدا جدا بی نام کما بد با خیل در گذر و من خبر گفتش دوبده اکنون شد جفا تعجب گو که سراسی بی حرام است کز دشت در آنگاه لب آر مانگ نیست سرت آرند الحال بر سر جمانه خست
--	---	--	--

نی غنیمت گاه و ساز می کنون نی غم و زودی تو گردیم زین گونه کز شرف کند رخ فصل است کنون بخوار می چون یاد داشت از غنیمت پروا نکند ز ما بهمانا زان وجه در انتظار بستم از دیدن ماه جان تنگست برگفت زنی چو بر دست بیداری سخت بود و خوار گر وقت و دل هر دو من سر غم و نگاه و میل لبش هر نفس اسیر حال بدست هر گل ز بزمی است افکار با دست بر آسمان خورش این از بی اهل بهر یار است هر راه روی که آمدی گاه گوئی که جو اندر پر غنیمت اشک بهر است آب بر زرد در یاب که آن تست اینج جان بهر سبب تو در تنگ است شدر در و زدن و در و دل خار و لب تنگ چشم تریم بیا ز چشم خویش چشمش طاف و سر غزال که نمی دید	نی مانع اکل سکه کشیم نی موی سپین از تو گیریم برگفت زنی که آید آن بار پوشید و جامه کریمه برگشت فی که سنگدل شد آن روز که فصل کرد آن رخ فی روز بغیر از خوشی تاب کی خوابش ز تاب آید گویا که خانه ام رسیده آن دم چو به بر منش ندیم اکون کلاه که امرو است زان روز که رفته است یک بهر لب را سعاد تصاب از قندیری که در شش شخص است همیشه گرم زان ماه بهر محو یا و گنایم گویند که توره سیام می آورد و کنون فراق برست چشم است سحابی دل دیر گفتی که دهم وصال گیر رخسار ناک در غ شریح را در از فراق تست دلگیر سر و قد اوست بخت زبید مقوم ز فصل تست کنون اکون چو شود در چار	نی شکوه با دلت در ششم نی پای زردی ز رنگ رخ سلطان پذیرد هم آثار هرگز نه کند سر گلیم از مردم هر ج تنگدل شد خود و ده وصل کرد آن نی شب نشین و غم خواب تا سیام نظر خواب آید نگاه مرا به بر کشیده از درد و خند خود طپیدم افسوس خوشتر غم است کی ماندن با خلق آرام منتاب بر از شر و همش چهره است برین مان بهر دار و بزمی این سان لدار اندر دل شان و دوا گنایم داریم سبب پیام س برد ز دوشش بر رواق برست مردوزن برج می شود غرق شد منظر می و بالی گیر خود خانه بچرخ شد برج بر حضورش گرفت تغییر شدر و خوش چو خوشید لبس تشنه وصل تست کنون پرس خبر تو آن برین
---	---	---

لغت و دگر زمان ناکام زیگونی بر سر و پیاپی سیکفت زنی شغش در شب بی سیام سر و خوش نیاید سیکفت ز نسبه و کسیر زن کا همه مضطرب و جرب سیکفت زنی که شغش زار است و در همه کار و او اثر کرد رو در بر سیام و آغ کین سیکفت زنی که صدف و کس زن با همه در فراق گنسیام هم دل کمال نظر است و همه که جمله سیام گشتند خوش اینکه سیام ماندند حق جمله زان و حجت و نیت	گرمان همه کاپیت لیا هم کی فرصت کوچ تا به قضا کز ناله الم سبش و شب خاموش که انجمن نیاید این است ره نگو که میرد در آب شک بی تو غرق ماند از زرق جفت به قمار است کو نیز فدا ده است و در درد کور اسوی برج که اگر کن کا حال حیرت از ناله و کس موسول بایق گنسیام هم گوش بشوق و کراوت یعنی که ز خوشین گذشتند میر و خیال خام ماندند بر لحظه بیا و سیام باشند	در بحر تو پیش گیره دارند زن با همه کش و قضا ریش است بلبل و جواش سیر می خوشین گفت ده در خواب که سبز نکود است القصه چو سیام را دراری بر تخت سیاه آه دارد سیکفت فی و کبر بلبل این کار تو نیک نام کرد موش همه در غلغلها خواند چشم همه محشوق روشن سیر وقت هوا که رفت و رخ خوش شربت جو دخی شیدند خوش زندگی که در صفتین بی شبیه ز جمله فکر رستند	کی اسی که این همه شسته دارند و اما نه وادی خیال شش الحال ناک میباش بر شش در جاده خاشته قدم نه زن ناله که خود رسید بر شات خود مطلب یکسان براری زین و دوتن سیاه دارد کز صورت تو دل شکفت گل خود حسن خاص عام کرد هر رفته زبانی و او این ماند بر لحظه زبان گنگ و کوشش بیداری و خوابی که افشوخ کز عشق رست رسیدند شجسته را بنیاد یقین است دل را بحیال سیام بستند	شد سیام چوین بهتر ز خوش همه بلل قوم بریو صد طاعت با بل شرمیداد سیام بخواند قوم دور گفتا بل و سریده و باندند این شد چو سیام بچشم آمد و صا بدانت به کس ز ناکس که جان باند آمو زن با سیام و بار گشتند	کردن بید یو و یو که جمله کفر سیام دین عالم چو دریا پر بد را سخا در سه و رسم خود بخوانند کر که آمد و خیل بر سرین هم غسل با سیام باقی است این بر سرش بر لبه است مغلس همه مالدار گشتند	آن که به پیشین ل نه من در ساعت نیک کار کردند پس بید سر و در کل به شمار بسیار و در خانه واکرد کوین و شسته نیک گها	آنکه به پیشین ل نه من در ساعت نیک کار کردند پس بید سر و در کل به شمار بسیار و در خانه واکرد کوین و شسته نیک گها	آنکه به پیشین ل نه من در ساعت نیک کار کردند پس بید سر و در کل به شمار بسیار و در خانه واکرد کوین و شسته نیک گها	آنکه به پیشین ل نه من در ساعت نیک کار کردند پس بید سر و در کل به شمار بسیار و در خانه واکرد کوین و شسته نیک گها
---	---	---	---	--	---	--	---	---	---

<p>بدر و فکر است ادیب دارد و نه در کمال موقور بس بر و نکو نژاد رفتند استاد و دیده صورت استایم استاد و شکفت آن زمان گین گنسیام که مالک جهان است استاد و شکفت و هم زن او در خانه بعد بر یکسیدند گنسیام کار پادشاه است</p>	<p>از علم در در و بد نصیب شکر گله دوست اینک در خدمت او تا وقتند دانست که هست آن پرسید صلاح از زن خود بر حال پیشین یگان دست از گشت برج و بار زان ملک عیان خود کشیدند معروف گمان خیره است و صحبت او بلب سرور</p>	<p>بر گفتگی که او شاد است گنسیام چون خواشید بدید آنجا کمال شوق ماندند گنسیام گفتش آنچه خواهد درخواست و دوپور برده از خود رفت و دوپور را در رضعت پوشند از ویل نام عیش دل و الدین از خود از وی همه شهر گشت مخطوط هم او و دوپور هم بل هم کرد</p>	<p>آورد و یقین بر خدمت نام از نایب عشق کی نشود بس جز در اعتقاد است صدور از نفیمن خویش دارد هرگز نبود و خاکش خون او را به خنده زین شکست کو رقص بر بزم گلستان کو لطف میان آنجن هم گیرد هر شوق از آن میان کامد سرش او و نه ز کلام میداشت تقاسم سیاه و دو هر خطه را کشد با سخن دل به در ز سر و دوا در دانا دارم بدین استیاق آنها دنیا به هیچ و کار و دست</p>	<p>او و دوپور یقین نمی ستیغی خدا از نمره شبتش بجهت آمین و فاق را نداند در کشتن اندر طوطی را غ کو صحبت برج عشق را دانا کو نه تیان پاک میرشد از گفته سخن نگردد آگاه یا بدخواه از ابل بر ج تعلیم در پهلو خود نشاند او را بس برج نمی شود در آس دارم هر سحر حال نیست عشقم بدین زمانه ان کین غایت طریق شنیدن</p>	<p>او و دوپور یقین نمی ستیغی خدا از نمره شبتش بجهت آمین و فاق را نداند در کشتن اندر طوطی را غ کو صحبت برج عشق را دانا کو نه تیان پاک میرشد از گفته سخن نگردد آگاه یا بدخواه از ابل بر ج تعلیم در پهلو خود نشاند او را بس برج نمی شود در آس دارم هر سحر حال نیست عشقم بدین زمانه ان کین غایت طریق شنیدن</p>
---	--	---	--	--	--

چون سیام شریفه جود دهمو	گفتا که تویی ایس نیکو	اکنون سوگیر قطره نشو	آما ده نظم کار سن شو
زانی که هیچ جانیا نشد	لیکن ز کس جدا نیا شد	بی چون بود و چو دور گشت	هرش همه مادر و پدر نیست
دریافته تو زین ادا را	کار نیست لباشتی نسا را	رویا همه در پس ابروین ده	عشق همه کم ناهو این ده
عشقم به اهل برج والدیند	در غم شب و روز میگذازند	گویش عشق هست پست زنا	دیدند اما که ز رخسار شک آ
دارند نمی بدل ضرور است	بی وعط کجا بود و در است	گر جان و نشان شتاب از	تخفیف درین عذاب آ
و انچه که در کس است	آن کن که شوند مغز از پو	ده وعط چنانکه صبر بخت	از من بود می شناسند
بارم تو دول حکمتی ده	کز جمله مرا فراسختی ده	آن مانی من چه حال دند	تندم همه جان و مال کردند
دادم به نجات گر پانی	بر روی نشدند جمله راخی	باقی است اگر نجات دارم	بے فهم نمیرسد بمر دم
تعلیم جهان دهری رختیز	کمال حال کنند حاصل بین	زین گونه نشد چو کار است	با من همه قرضدار ایشان
پس کله جمله با جبرایم	از سرچ گهی بر دل نیایم	آن بر روی زین تعلیق	کار ندید دولت تو تکین
این کار کن و شتاب باز	کس سبب تو دلم بود شکلیا	او دهم شد و غره زین حکا	دانست که به بود ریاضت
گفتا که بهیر دم بفرمان	بگرز بود و خلافت ارکان	از حکم تو جا کنم مگو کل	تلقین همه را کنم مگو کل
کز نید مرا نشوند طالب	تعلیم کنم عجب مطالب	انجا ز پس در روز آیم	پیش تو چنین عجب و سام
شنیدم چو سیام غم مرا دهم	گفتا سفر تو هست نیکو	تسکین بی و خبر در آ	زین کوچ و دکار را بر آ
زانی دگر ترک خانه کردی	کی هیچ کس روانه کردی	با صمت و نند و تو درو	تلقین دو جمله جلیقه نشو
نیدت غم جمله با کند کم	باقی بنود بجان شان غم	هر که در غرض رود آن پیش	کاش خاکبفت آوند در پیش
پس سیام غم را به خوش داد	نشد لب و قضا به خوش داد	پوشاند چو رشت زین زویش	ادرا همه کرد همسر خویش
آنگاه گرفت خانه نو	آراسته کردانه نو	تسلیم به جسمت و نند	آداب سرای جسمت نند
بهر زلفا سلام از مصر	شوق و شغف غرام از مصر	چون خاتمه یافت عین است	بنوشت بی زبان ریاست
بسپرد کتاب پس با د	خود کرد خطاب پس با د	گوئی مجسمت کمال	کایم بر تو سر و د اطفال
دور از تو فطرط بیا	گفت مرا کس که گیا	گوئی تو به نند کین چه حال	کز بهر حیت مرا ملاک است
ز اندم که مرا گذارستی آه	کار بجز بهر نه رشتی آه	پس در رساند بهم بر تو	حال بهر شخص نشنوی تو
با حله مها جان خوش داد	از جانب من کنی ملاک	آنجای من اندر جلا نوس	انست و دو دام دگا و دگا
بهر غم ده به برج جو س	پیغام عجب رشتی گو س	بارکات مرادان کن	گردیدن آتش و کوه و تنگ
شد راسم نایم است و جایش	صد حیده کنی به نخل بایش	برگفت با د و بود پیش	پس کرد و فریختش زغن با

او دهر چو شنبه چله پيغام می کرد مجننه که حقیقت بر داشت سر مستو آنجا آن لعل نمی رود زیاد و ما بر و در او را آن پس کار سید یونوش نامد بازند پر در ده تست پیغام بزم چون ختم خاک کو ترین شد سیکفت بدل که حرف حقین او دهر چو شمر خود برون شد گویند هوشگر رسد پیغام گویند بدل اینکه پیغام آید سر بسته هرگز که بگفت فانی است برین که پیغام آید اکنون هرگز اگر بخواهد آید از دیدن آن نگار و بلند	بند گرم سفر حکم گنایم آن نیست بر و منی محبت از پیغام که در هیچ پروا ایو که جدا او را و فدا دم بیشک بشما و همی دیدار کز تست حیات بر دو روز دادی تو مرا اشکر عمل هم او دهر و در او را که برین شد که آمده لائق دها قین در هیچ نالیش شکون شد می پر که ترا دهم پیغام یا قاصد خوش پیغام آید سینه سینه بند بگفت سیر غریب پیدام آید خود عشرت بیکراه آید سر و شونید حقیقت نیند ناظر همه با سوی منظر	بل گفت دم سفر با و دهر میکر و زیغام در ششم لب خندم گرفت و گفت آن گوئی توبه نند حقیقت از ما با حقیقت نند مهر بر یو بهستی تو پدر بی بل پیغام داری ز چشم خویش نشان از پیغام گرفت حقیقت سینه طریق برچ چون است زینور سینه بگو شکر آمد زین حرف چون غای می پر باز و بر پریدن آفرین چه زینور همی دید خوش آواز شد طالع ما سعید اکنون مغرور عین خویش باشند هر زن از شکون آید اما ده دیدنش سرایا	گویند هوشگر نیست نیکو افتاد و ترغاب در میان حب کن رحم برین برادر کس کا داب بعد حاجت از ما اندر دل دیو که دلباز کی هست کل بل و پیغام سے آئی برای دیدن نشان میکر دید بر حقیقت او دهر گنایم پیش خود برون زان شوق زبان خویش صد عیش بجان نشان و اسن بوزیدن آفرین چه زراغ است حکم ما بر دار باشند و هم بعد اکنون تخم همه نیکویش باشند صد عیش ازین نوییده است
او دهر چو گرفت راه کوکل خوش آمد بر او پیغام دیدند چو اهل جیشل رودر راهی لبغرابه گشتن آن ماه چند آن که شندی عمر ازین هر بهر و جوان رودر آمد آید چو فریبت حسد رایه کس گفت که بل هرگز نیست	جان همه گشت تخت مرده بند داشت همان عرابه راه سید او را شوق تحریک کا سر و بر سر در آمد آورد ز شک از شرع رایه دافم بریقین همین که سر	گفتند بهم که هر در آمد برشی یقین آن بختان آ هر زن بفر شوق حال چون حقیقت نند هم نشیند کس گفت هرگز که نیکو الفقه عرابه این بود آمد	آید بر جلوه گاه گوکل در صورت خود مشتایم در کشور خود زور و راند پوشاک دلبر سال بختان آلوقت دمی برابر سال از خانه بیرونش دویدند بل نیست ندیم هرگز نیند گشتند خرن که او دهر آمد

بخوان سلام تمام بگفت \* آن نامه را که در دست داشت



هر را بعباده چون ندیدند	از کثرت رنج و غم غمیدند	جنبست چون دید سیام پسر	اما در خفا که از غم غمیدند
زبان هاشم جدا ز خاک دند	بر دشت آشک پاک کردند	گفتند که بیک سیام آمد	می پرس از وی سیام آمد
امروز برون دشت در اصل	که هر دو بدو این شربت وصل	جنبست نشیند زو و بر خا	از آتش غم جو دو در سقا
زن ما بوفو شوق گویان	کا و دو بوبر ما رسید پویان	الحال پیام سیام گوید	از وصل مگر سیام گوید
بر گرد و عراب جمع گشتند	پژانه نثار شمع گشتند	پس بر در خویش بردند	گر دید بجز پای بندش
آندم بدو نشن ز بر و ن	آبی یافتند و در و ن	نشا و و با شست پاش	آوردنکو ترین غذا شش
پرسان شده اند کانی بوی	خوش بر دو و بوی کانی	که یا در ماهی کند سیام	مانیم بسو خوش ناکام
اول همه گفت حال بدو	واقف نشد بر از آن بدو	الحال که سیام فوت از دست	ایو همه کام رفت از دست
حبست بدو دید و آید	کی در دل خویش تابید	گفتا پس بر بر بوند	اکنون همه باسد بوند
در طاعت آنکه شود پنهان	افسوس که بختش به او	و ه سینه من نشو و جان	هستم ز زو حیف غمناک
گو بخت که سیام باز آید	اندر بر من قرار آید	زبان روز که سیام	چشم است بدیدن آن بر
دوشند سحر جو کدو کان شیر	یا دش ندم ز شیر شیر	اکنون که بی چرا آمد	اکنون که بجان آورد گاو
زیب بر من فیکه که اکنون	یوسم برب خد که اکنون	الحال سلم گشت گوست	در جا که که میجر دست
در چاشت خوری چیل در	بازی بکدام خیل او را	خبر است بر پای غایت	رو فکوه بر آستانه کیست
در راه تباہ از نوکنند	وامانده راه از نوکنند	خوبنده تلخ از گمان آن	براست خراج از گمان آن
این گفت و هنر آه کرد	از دو و جهان سیاه کرد	پس نند گفت دگی آید	تا عیش بر سر از روی آید
گفتی بچو منم نام بن اب	یار رب حکم نیر یارب	اقرار چو که دهر دیدار	آمد تو مگو بحسب اقرار
ما جلد در آشتی ق او هم	از کثرت سو بچو بوم	چون حالت برج دید او	حیرت بخدا کشید او دبو
خیر بن سیام گفت خط او	زبان بر دو سیام گفت خط او	پس نند بر طمع شوق خواند	جنبست بدو چشم خود نشان
عم که بن سیام دل شد	حاصل به شکر غسل شد	او دبو که بهر بود بر	پس او به نند خط بسید
زمان نند در چو ن جگر شد	نداده که خود جگر و شد	جنبست نشیند و گفت بر	که زو در دو سکه و بسید
زان پایه که زانو آمد وصل	با انیمه پایه ام دید وصل	هر چند که منید جنبیدم	اما و غم بر از چنیدم
آسکه که کوتر از جد نفس	تا سکه سحر دید بنش	دار و به شنی بجان یو	یا ابل و بهیم مشک و یو
آسکه که دید سیام سکه	پیدا است در بر تمام سکه	گفت سیام هم از دنیا خوا	و انیم که این خدا نخوا
آن بر که اکنون رسد بگو	تا سکه که گشت تاول	ماند قدری بر پیشم	زان بعد روان شود و تر

سید با چو شد این چنین بختگو خود بخت شناس است فرخ بخت باشند بهر فرخ و نورش و مانند غفلتیم و راهم او را همه عالم است منزل راحت ده جان حال سیم است زبان روز کشد و آنی است آه سوخنده در سیاهان هر غزل که بود است سیراب این حالت برج است بی او هر جا خبر رسد سحر در آمد در خانه ندر خیل زن کا دیدند زمان چو پیش سیم از روی زن و دهر و حال سپان رهنما ز سکوت او پریشان او دهم شده غمخیز نه مقصود گفت است که بهر دو خیال کی هست نجات فی حقیقت زین با خفتش چو گوشت کوفته بهوش است که مانند برجا افزونی رنج باستین هم گفتیم که یافت نامه حسن آنها که ریاضت اندک کز سیام بود که سیم عادل چون سیام بر محل پدید است	ناید بر سیاهی او دهر دارد بدین عشق گنسیام از خود خوان شعر و دور که کاریم بر دوگان آدم گر دید بدین عقیده وصل کی صابری از وصال سیام بستند بگریه دام تاود بر جاده دیدنش تالان گر دیدند و بهار ز نایاب که مانند پیت بی او کز سیام خط و خبر در آمد بغیر از دکنه کینان عالم شده هر یک از آن خود با شغف کمال سپان و دفتر که موبو پریشان کان هر دو همیشه نشو بقاییم که لایزالیم شد سید گواه این طریقت خیال خود را در پیش کرد مشهور شد این خبر بهر جا کوشد پس عشق طالعیم دارد بنامه پاکه حسن این گفت که کاغذ نیست چند از کف هنر بی چاد سحر و چار نظر دید است	او دهر بشنید و گفت خورد جانی نبود ز سیام خانه ربان زن آمد و شربت ز انسان که شود چو گل تما گفتند که آنچه پدید است سیام آمده زندگانی ما کی سیر ز دیدن جهانیش طاف کوس که مست گشت آن آن کاو که سیام برود در دست آغاز چو ذکر سر شد از شام در برج نوید بود و نیکو آه سیام و دستا گنسیام گفتند بهر که خوش رسد او دهر چو بدید این چنین شاق پیام سیام هر یک حکم بسفر چو سیام داده بیچون دو جید سیم آخر ایمان بسو حقیقت آید زین پند ترستی که شد گفتند چنین رفت هر دور بودیم بنار درد و نوزان به سیم لولی از فرقتش هر کرد و بر زمان روشن هر جا اگر است منزل او او دهر تو چنین گذار	که حسد است بر که هست او راست فرخ لا بر او را همه دارد و پیریت بنیید همه زگره شش خاص مانیز بدین سیم پانید کجا بی نرود ز باد اصلا و اریه دهن خیالش آرام نصیب او بود که محروم ز خواب و در دست بگرفت دین پیشان عالم کز سیام رسید نامه بود زین فرود ناز و خشم جانی بدین جهان و سید از حیرت بود که چو جام محروم سیام سیم یک هم نامه و هم سیام داده دادار تجدید سیم آخر بر عشق مجاز دل به آید اسید وصال سیام شد کمال حال گرفت تا زده شود او دهر و شد به پیشه خود این گفت که دل چو شش مشکل شد به مثل از سیم قاصد شده از بی جاد و تم بر دادون خان میبارا
---	---	---	---

جیاست نصیحت ریاضت الحال کنند اهل دنیا زین حجت بدین شریعت به نیت رزق و کسب عشق خوش از بیاض او دهر چو شیند این بیان آمد آتش ازین سخن را دبا و زمان شدند آگاه آمد چو نظر عابد از دور آمد بفر چو در آید او دهر عابد پس برآمد پیرسان مشغول گوی چون نوبت فرسود آمد میگفت پیران چه بدست القصه که خط سیام تغیر یافت این چنین برگفت که من رسول سیام گنایم خود هست مرد خود رنگ گل نوک خار خود خویش را برک باده تا هر کس یقین کند برین گشتند زمان ازین سخن امید وصال بود ما را بی دیدن هر که توان نیز بر ریاضیان بود کار	ما سوخته ایم زین نصیحت تعلیم و دین که گویا کی حجت و تعارض پیدا لیکن بود این برکابره خود سوی دین تهاقن برست زنده بازبان گر دید بدل مرید زن که آمد کس سیام بر سر راه کرد بدل کمان اگر دور سرور شد آن گروه کین در سانه نخل در آمد از عاقله و نوکی رسید صد اشک ز چشم تر آمد نگاهین ریاضت از سیاحت هر شخص چشم بر سر ناده دادند بر آواز دلش باز تغیر شد با بود سیام گنایم خود هست عالی خود و از سده و خانه و از خود خود آتش و آید و فدا باشد نجیاست صحت کی اندر دل شان غلیظ چون حرف تو زول بود را خود ذکر ریاضت چنان در هر سخن گفت بقار	برگفت زنی چه بر او بدست این گفت با چنانکه بینا او دهر بکس چه میدیدند تا بر سر ما بر سر رو او دهر بنود و دین گنا دلست که سیام خوش طرب ساجد بی حیل با بیان شد ششاق سیام سیام گفتند که باز آمد آن کس کرد یقین چو برایش زن با ناله آمد و در آنجا بل عیش نمیکند در آنجا او دهر چو چشم نشان پس کرد دل خود از آن یوسیده خط سیام از کار او دهر بیان جمله خواند سیام ز بر آید فرستاد السر و جن آفتاب خود خود را می خود خواند خود هست بر مقام معمر باشد شهاب بن عقیده گفتند که خوش پیام داد نبد تو حسان کنیم ما گوش برگزید بر دیگر کسی نداریم مستیم کجا بنزد لا ائمت	کجا بر ما روان کن است برگزید خود طریق گنایم کی سیام بود برین کس کی باش فلان باش مو کجا است کنون لیل است کز نه بر ایتیم فرستاد سوی بر سانه لیل است صد خیل روانه از کران کو بر و قرار و صبر بپس آمد با اشاره با سلاش ششاق کلام او در آنجا اگر چه چگونه هست و کجا مغروری هم او سفر کرد خبر بهر گفت پشیمان پرسیده که خود نوشتن تا کید ریاضتی فقط خواند کیرید که جنس دین فرستاد خول و ملک که او شیه خود خود صاحب خود و شایان ز آنسان که نه از شایان فهرش برین بود همیشه صد بر بدین کلام داد در دل غم عشق میزد خبر الفت او سر دایم خود همیشه ماست خوش نهاد
---	---	--	--

با الفت سیام کار داریم این چشم جو بنگر و عذرش آن من سیاه قابل دید گفتا که چو نیست نغم در دل سحق بکس خود نشان دارد سه قسم نفس به بینی الحق ز شکی که کند اگر نیست گر نیست نشان او بدینا چیز که به چشم دید نمیشناخت گفتا که چو است عافلی ما دنیا همه بیچ نیست بینید گفتند که چو کار نیست آن وقت زمان خواب کردند پیدا همه زن مخاصم او برگشت زنی خوشتر از او سوی مشرف خاک تن بگشت سر بایه بعضی و بر گناه اند احمال به برج هستی نیست آن بر تو مگر سیام مارا برگشت زنی بخت و دوز گر برکت تو خط فرستاد معلوم طریق سیام گشته احمال گذشت مهر بر تو ز بنور گرفت بوسه بر جا معلوم خود از طریق نیست	توحید کجا بشمار داریم ساز و همه را بدین شایر دل بر تو ز ما چه جای توحید هستند شما بر این سر گل جز سینه و گریه کان ندارد باشد بجای شش حاجی سطلق آید ز جانش استغاثت آمد که برون ز لطف جسد آز آسود دلیل انصاف نمید سخن ز عافلی ما بر نظر نغم خود نشینید تقریر تو ساز کار نیست در دل سکو بر خطاب دند پنهان سخن غصیب باو تجدیدی دهد به جمهور سیلان ز مجاز بر حقیقت سخنی بی قتل گشت شاه اند تلقین ز زمان گرفت صورت افزود بدل غم دینار خوش آمد و حینت آموز آرام بدین خط فرستاد کاکنون ز سر و فاکد گشت ز انگونه مار آید از پوست پیدا اند که سوت باند بر جا کاکنون بر دیگرش نیست	شفاق جمال آواز چین آن سر نه چشم حلقه گوش اود و چو شنید این شکایت هر گاه که نغم آورد تاب باشد بیدان سینه نورش خود بر سر منی است بایش گفتند که عاشقان سیام در نه دستن که بوده ماناظر سیام ما هر نیم بهر که شود نقاشی شفق تقریرین از زبان سیام سندی که همیشه یز بن ز بنور سیه رسید ناگاه او دهن بر جمل باند فاش گویان که زمانه را گذارند برگشت زنی بجان بخور کمر است طریق دود و دینار برگشت زنی که هر دو یارند این آمده است بر تلقین از داغ فراق کی فریاد بودیم بدر بچه مخزون با ما همه مهر کردی بچند داریم دما بر آ او فاش هر کس که ملک عشق زد و کس کی رنگ سیاه هست بر تو	خوانان وصال آواز چین از یادنی شود و فراموش شد باز مغرور دست آید بفرم جهان خواب آخاست تر نغم خوش بینند یا صبیان نقاشین زین نغم برون هزار گاهیم مانی بی بستن که بوده خود یافته را در گنج نیم کز آتش حق شود بخور بل بید گواه این کلام است از بجز دی است این سخن ما آواز گوی کشید ناگاه گردید موحی فرا مش بر خوش و یگانه را گذارند خوب اند هم او بود هم کار این غم بود و از خود نشناخت بینید عجب طریقه دارند بینیم کون چه میکنند این کاکنون سخت ملک است غم کردیم ز بد افزون چون خانه کس طغی کند کاکنون همه جا تو شادان کی یافته عاقبت خرافه شد خنده بر دلی سلب
--	---	---	--

اول مهر داد و دهست ما	افزودن کنون چه هست ما	کنجا که بسام داد و دهست	داد را شده راندن محصل
کردیم چه مابرای بر جلد	کنجا هم بر طاعت یافت و عد	بر گفت زنی بر بخش سخت	کس را چه خبر ز حال سخت
ما بیم خیزن ز در و درخت	کنجا شده فیضیا محبت	ند خورده دیو بود بهرین	اکنون زن بسام خواند دین
گزناده نسل شاه بود	از وی غمهای فرود	زین رخ بجان ما بودا	کمال آنیس یار شاد رخ
شد عیش همیشه آنکس بود	صد شکست یکا نشان هر دو	هر کس کینه و سید بدین	ما بیم نصیب شکست باشد
در بر و عشت بود سکه	صد گونه گرفت یکا سکه	دیوان که بر سر ج در سید	ز و فرمات را چیدند
سرگزیده شست در جینار	آورد بدست خوش کسار	یده را همه شرم داد و درخت	اطفال و دواب زاد و درخت
لشت کمان گرفت دیوان	شد قاتل کس با خدیو	خشید با و گرسین شای	گشتند فرشته زو مباحی
احمال جدا نمیزار کرد	کنجا زن خود کینه را کرد	گشتیم شاه و دین	دارند شمس همیشه بر سر
اکنون شده مونس کنی	خند هم کس برین تیری	بی باکی او فروز زدهست	این باعث شرم قوم سید
دارند بهین سخن از اناش	اکنون شده شش نوا	نی گو که کنون بخیرش باد	دارسی توجه خرد و دانش
بر گفت زنی بخت آنجا	کنجا شد از چه جو کجا	کم اصل کینه و کور زشت	بد صورت و لاغر و دشت
در کور چه بهتر است پیدا	تحریر کند بجان ما	از زیمه کور دست بیاریم	رقار سکه درست بیاریم
احمال سزد و کواکش جا	بی مشبه روات ترک کجا	با ما چناندا انیشت	گوپی ز سست از چه شش
آن بد چونی دید با کام	فرما ز چه راه کرد بد نام	اکنون شده گر صید کجا	این رشه کند نصیب کجا
اسان بنو و حجت آید	بی مشبه ثبات او و ثبات	اکنون چه بود قریب خیر	ایوانده بر ساعی غیر
دندان بی اصل بود کجا	شان از درگاه از درگاه	پاورده نال پسند بکذا	خطل گرفت و قند بکذا
حال دل زین خود بکیم	دو غم بنشین خود بکیم	بر چه چناند بر ممتها	کاهد لیس اسه خاص بکیم
بر چه پیشگامان شد	کارام فرای کلمان شد	زینان جو با فروخت	اکنون شده ست بهریت
ز انروز که شد جدا چنانیم	کعیش و سرور بر رانیم	کی طاعت خور و دو خاند	کی فرصت صبر و تابان
با گریه و ناله کارداریم	در دل همه خوار داریم	در روز زخرمی کناره	در شب بشمرون سواره
سوزان دل جانان	کی عیش بی مشوش بچ	یادش چو می کند دل	صد گونه غمی است و دل
تا چند دیم از ان شرح	افزودن نصیحت بر و جرح	تا چند بیان نمی توان کرد	بیدر و چه وقت است کرد
موسی که ز دست خود بکست	بر استریش کنون کمر بست	گوشی که گرسه ای آن داد	خود حلقه گل سر آن داد
رومی که بشوق دیده کرد	مالیدن خاک گفت بهر ک	دوشی که مقام و دست او	اکنون بی دلق کی نکوست

دوستی که همیشه گفت و بولش	اکنون سوسو سوسو می کش	در سنگ لی است سیام گز	بر باد بود ترا چنین حرف
آتش بهر را بساگشتن	اکنون سخن جفا با راند	حرفش همه شهید بوس آه	پانصد و نیم چون مگس آه
رخساره اوست بهتر از شمع	پروانه سوز آن شد این جمع	صیاد چغنه می کند یاد	کردند غزال اسیر میاد
رهزن کند اتحاد و افر	کایه یغیب اوسافر	ز انگونه چو بر دل ما	غم ساخت به بند و حل ما
و ده کرد با چنین محبت	کی هست رطایب اوست	ای که که هر رفیق ما	جز دوستی طریقی نیست
برگفت زنی ز در و موفور	تا چند چنین سخن برینور	ربنور چو سیام درنگ است	زنگ تن هر دو خود سیاه است
آن لغنه به نهی می برانید	این نیز چو وی می برانید	آن است همیشه بر درگاه	این هم نکند قیام بر جا
آن پاک و دوست چار و تاب	اینش ز برای علیش می تاب	آن ساخته است چادر زرد	این یافته بهر خود پر زرد
آن دوشته ما دیو اهرم خود کرد	این راست بهند نام مد کرد	آن مالک این غلام اوست	کیان ز سر بر دوخت
کی چشم و قابو دازین ما	بی شبهه و قابو دازین ما	آن دل برادر گشت نباید	این بوخروا رنگ نباید
بگفت زنی جانی گواه	کاذب از دعا بهر سیاه است	گر بچه مار پرورد کس	بی شبهه دعا بهی کند کس
گر ابرهی دیر زیم بخش	کی ساخته گاه ترکیم بخش	زینوزنگ چو پور باید	خود را بسفر فرور باید
گنسام بود بر سیاهان	نفسه ترکو تر سیاهان	دایم بدین لغا تر اورا	کز خور بود و خا تر اورا
افسوس کن زین مقام مرد کرد	بر جسمت و دند و فکرم کرد	برگفت زنی که از پیداست	خود لغنه ز طر ز سار پیداست
جالی که چو شمشیر است	جز رنج بی زنی چه پائین	در گفت و خود قدر دار	گویا که تمام ز سر دار
کر مصالح شه کدای تو است	آباد کشتن گرو است	گو صاحب به تمام ملک	کے لایق اشتغال ملک
آورد و آنچه تحفه تر سیام	کردیم قبول خاص تمام	آورد و تست بهی بر	یعنی سوسو تحفه دو بهی بر
اوراست لیاقت ریت	درماند چنین لیاقت	ما یکنم زنان قوم لغار	در ده بنود رولج این کار
بابای ز به شور از چه	آئینه برای کوسر از چه	در کوی مراد ما توانی تا	کی چاره گر آنکه در وقت
سیر تو خوشی و سیام هم	چونیده کام خویش کس	تو حید کجا بدست افتاد	در برج که آخرت فرستاد
باید چو بود و سیام دیگر	سے گوی با کلام دیگر	اگر در چو زو درین گمین	بر بود ز ناشکیب آرام
اکنون تو چو شمشیر کل دار	تا کد به ترک اکل دار	گر هست صلاح کار نفی	شب با زجر کرد سیام هم
جان و دل ما با مگس می بود	از خانه بدشت پی بی برد	صد زمره ناکر دایم	الحال قیامت به دست
آنوقت نکرد میل تو حید	کافور و دیر تزل که ستر نید	نسیه نشت بخود رنگ	آن نیز نمانده است بر جا
و ابر بهی رقیه و شمشیر	بی شبهه بی زو دیگر می	بر جور تو صبر کار است	لیکن بی کرده هم خبر است

تا که اصلاح کرد در گریام	ایجاز چه خود نمی زند گام	استاد چو یاد میدید در د	باید که بود به نزد شاگرد
شاگرد چو نیست پیش استاد	واقف نشود ز تشریف استاد	ما کیم به کوکل او بهتر	تلقین به پیام نیست زیبا
گر کرد با چنین تکلف	بیجا است در آمدن کوف	اول ز وصال بخشیدم	تا حمید شویم نیک فرجام
همراه بر دبدشت مارا	کز خانه بروی غیم مارا	آنجای همه را دیدم چو تلقین	خواهم بشنیدن ز بیست آید
صدید و قسم بکوبم بر پیش	اکنون شده چون پایش	منوشت بهاریت و حمید	لیسیدن آن سزا است باشد
برگفت زنی غصه صفت	غمید تیر سینه چراخت	با ما هم سخن نمی توان کرد	رو دیده سخن نمی توان کرد
بهر که که لصدق آشنا	کیسان بر او شده و گدا	گوئی همواره تسلی	در روز شب است تم تقرب
گنسیام که شد بعیش سپید	مارا اصلاح میدید سپید	عاشی او ست پیش فاکل	کی گوش کنیم سپید عیش
آنرا که ز سحر است نفرت	بی شبهه کجا کند صفت	بهمی و گیت چو است گیسر	کی خیل زنان شود قلندر
با مرد کو خطاب باید	کسکه میجو ترا جواب باید	از سر سخن تویم سید آ	داری در کت و نیم سید آ
اول بصلاح خویش بنویسد	زنان بعد با زمان بدید	این باشد که ناعی کون	بر خیز چرا است نایق کون
فرقی است عشق تا باطلات	به تیر بلفی چه جنرات	برگشت زنی که حال غنر	داریم کون مثال بشنو
اول همه حال برج برین	آخر مزوت سسری بپشتین	گرفت بی آنکه سر رود	می باشد نه مکنه سر گاید
فرق است ز شوق تا ناله	ملوک بهری سید بنده	در آب غریب است شیک	بهستی بگشتن کف آب
هر هست محسن دشمن هر	از باد چنان شود در آمو	تد بهر سخات کسکه ناکیم	این نیز نشان رسته ناکیم
گفتی چو فسانه حقیقت	کی لائق است این طر	آنکشی که نشان او نباشد	خود لائق جستجو نباشد
کسکه سرب بی گام دیدیم	ما از تو درین کلام دیدیم	بی سیام صلاح خوش نیاید	این یکن شاخ خوش نیاید
برگفت زنی چو از دست	بی فایده جمله گفتگو است	تقریر بایل منم باید	ز منور ازین چه حطریاید
تقریر بجا بلان فوس است	بیکار نشاندن سوس است	این عالم کما عشقانی است	تعلیم ده صلاح سازنی است
آنکس که کوخت بی نخوبی	دل بر دزد حله دی نخوبی	رقصه با نیا زو خنده	بشیک بی او شنیدیم بنده
این بایل سبب عشق پریشان	مصرف شرک یک شرع گشتن	فنا لیش اعل عقل زیست	با خیج سکه چنقل زیست
بادی عیش است جمله تقریر	فرنی نمکند ز و غ تا شیر	ما سوختگان شوق و فتن	یاسیم طرب ز و صل محبت
بی شرم بجهتجوی او کیم	حاشا که جزا و محات بگویم	اکنون شنوای سیاه بنور	در مردم برج سام منظور
جوای می وصال یاسیم هند	کی بخود در گرام هستند	آنکس که در گریه گریه	شکر بود و در گریه
از ساصل لنگ راه رفتن	ااده نکر چاه رفتن	در بند چرا قوئی سو گد	خود و خصل ما بود سوحد

گوئی تو سرانجام از دست کی مایوس نجات دارم این گوئی با که سیام آید گو ز بد و صلاح نیک است این است خیال در دل با ز نور سی و طرز عشق و دانه هر کس که شسته نموده دل محو حال پاک است سایه و مهر پسر است تقسیم کجا و دیده ما ز نور ریاض حشیش هر گاه که آن جمال بیند از راه هوا نمی برد گشت گر خود دل دیگری می بود ده بند با که یافت دل با دگر عشق بند خوش بیانی خجسته کجاست گرفت مردی ما خنده و عشق پاک این بار از آب رسد اگر چه سیلاب در دل شده عشق سیام هرگز نرو د به بند شوقش بی عشق کجاست حسن نگاه مانیز عشق نیک است سیام ما خوار و ذلیل و کبر سیام با وی همه باز و خنده مارا	هرگز نکند سیام شفاخت عشق بهر خوش معنا دارم تا عیش و رنجام آید مارا سر بر لعل لعل است گو باز نشو و مقابل ما یعنی که بگل اسیر مانم بر بند تر زیل اولو و کس کی را غفلت و گشت برمه دل کبک بر شتر بی دیدن سیام شایع طاووس سحر طبعش صد ساد و خوشی گزیند چون راست کند کسی هم با این همه با سری می بود انگشتن در جزا گل با سیرون سبک درون گرا سدره او که در نبردی از بند مباحش اندوختار کی سیری مایه است از آب گو با که بگل فتا در نور باد آنچه که باد با دوش گرفت نبود چه زینت کی آن در درین تقسیم نیکین چند بهشتین سیام بی شبهه نجات نیک مارا	می بر تو کجاستی این و شب کی که شده تشنگی بر شبنم آن چاره با که سیام بنیم ادخنده زد و شدیم بنده گو ز بد و صلاح هست مال نگینی است ز سیام بر زلف آنرا که بهر مجازی هست خبر سیام سری نماند مارا چشم است بدیش سیام این مایه لعل خوشی است کبک به وصل نکند او دل گشت عشق بار پانده دل بهر سیام شد دوانه بهشتیم لعلش بهر خاکش کی لعل مجاز حقیقت آتش شرو کسی که چون آب دل عاشق سیام گشت ناگاه کی کند به نیم جو محبت نیلوفر از آب کربلاش این بند چه بازان غنا گرنار ک شوق جان بین هر مرغ عشق نماند خوش گو با که رسید شاد کای آکس که زخم حلق دور است بر گرفت زنی که شوق فدا	جو نجات اهل کاشه بی آب کجاست تشنگی کم رومی خوش ادبام بنیم از دیدن ادویات خنده کی از بی مایه و موافق کی بر سبزی بود و در رنگ نگاهی نکند سر حقیقت شوق دیگری نماند مارا کی شیه جز آب دوست ما این بهر لعل خونی است سر زاب و مرغ خوش او کی نشود از تو عا لیا پسند اکتون نشود که این سانه بی شبهه چنان شود و را شو ما سیم و حیات این طریقت معلوم کند لعل سخن تاب از سود و زیان کجاست نگاه از یاد همیشه تو محبت شوقش به چشم تریش بی درخت سیام در درخت دیگر بچکا آمدن بهر است عشق است عشق با و خوش رونی برانه نیک است در برج حبیب با خور است خود صاحب حق و ذوق فدا
---	---	--	--



<p>             کی شوک بود و کی زنگل دور              هر چند آسین سیاهم هستی              باشم چنان عشق او خشک              ریشم زل خورشید که گویم              در دو غم عشق در بر دست              کم شوق نمیکند تحمل              رنج از مره برزدنی ز حال              هر بود یا مصاحب و پس              اندر شب وصل بود و خوش              زان از به نکرده جان فصل              از با وفا هست مایه              ما چنان بیان بجز ساریم              برگرفت زنی که سیاهم خوش              محوره ما خراب گشته              ز درو که کنون پیام گفتی              دلش جو محیط هست نجای              باشند گو حکیم جا وید              هر گونه طرب میسر اینجا              گوی که چه باز معرفت نقل              ما راست بهمشه نگر گنیا              اول چشم رنج و افه              برگرفت زنی که گوش گوش              خاکستر و سکه دحام داریم              برگرفت زنی که چشم تبسم              سر باعث وصل چند بود           </p>	<p>             لیکن مره اش گرفت زبور              در پیشه عشق خام هستی              در حیرت کجا بود سحر خشک              بی صاحب ریشم که گویم              در مان و نسو که شیر شیدا              کی بس تن فیل از رنگ گل              بی سیاهم کنون گشتن سال              بی او همه مانده ام پس              الحال بر کاست آتش              کور او از لطف عده وصل              بی آب شود و برگ رازی              از آتش سوز رنگی دارم              بی شبیه و شک سیاهم خوش              نه گرم چو افتاب گشته              صد گدازد بر کلام گفتی              فراتو که قابل که سماع              ما راست زنده و صمیمیت              شعله نشود و قلندر اینجا              این است برای می عقل              میریم غرض نگر گنیا              هر جانب ما خراب آخر              باشم صلاح گوش گوش              تسبیح و عصا و جام دارم              یعنی هر اقبیت شستیم              این کار نکو عهد بود           </p>	<p>             در گنگ کجاست قیام تقیر              نیلوفر اگر چه هست در آب              ما سده دلالان عشق بنید              داریم ز عشق سیاهم تقیر              آن شخص که خور و تیغ قیل              کی خشک شود و بر بخت شوق              شش شاه بیوفت بخت              این حسن بجهت سیاهم خیره              آن فوج با و داد چون کرد              او رفت و ز غمده ما خردیم              چون سیاهم وفا ناید دل              گوی تو یان صدم که ای بار              اینجا رسد ز شهر ستره              اینجا بی دوستی حاصل              با ما سخن فریب دار              گفتی که نیافت عارف را              گنیا که دوستدار است              ما را بر آن کوشت است              داریم خیال بر شوق و ز              اول چو سبزه تاب میوه              داریم گیر یک که کار              گر ورسد آن نگار دلند              بهیوده درین خیال میریم              دل شوق دایم زلفت بر کار              پیغام صلاح که چنان داد           </p>	<p>             با وی نسو و خطاب تقیر              لیکن و قش نکر و تراب              چون سوز نمانده ایم و نشد              افزو و بدل سوز فتنش              داند همه در در خیم لبس              در آتش مندیست که تاب              بشیست ز سال هم کنون              نفسیست درون کانی تیره              که بجز مره و عالم فزون کرد              هست هر خیز چو انحریم              انداخته کوه چسبید بر ما              بین حالت ابل برج یکبار              در طرز بود تفاوت اینجا              در برج شود و انحصار وصل              خوش مسکه ز آب بی بار              بر لبست خصوصیت آن نگوار              عیش دل بقدر است              کی خواش از وضه بشت              شد دلش جان با بهیون              بی شبیه وصال آیدیه              باز آوردن حجاب بار              سازیم بجهت نیل بچند              آمده صلال میریم              کی رفتی بجز جازان جا              از جانب با و توان داد           </p>
---	---	---	---

خود دشمن جان من چرا زان در گرفت یک بیک تبع بر شک ساخت در دگر بهر دم خیال آتش سوز آن گیسو که ز شکسته شد آن گیسو که ز شکسته شد آن گیسو که ز شکسته شد خود دو گزند و جیت است بزرگ شکر تو سوسه مهر نیک بر غل پس یکو کل چنان ندم ملاست خمیر چون لغه سرانند مرد چون کرد که شکست بسام دل تو برین گوشت است گر بر ریافت است حاشا که بوسه باشی عشق رخ سیام طاعت با خند عشق سیام گشتم عشق بی باک و طعنه او دهم به حال کرد چون خوش وقت شما درین سرا سبزه شاربای من بر بهر پیش ز خویش پیش رفت که سبزه به پیش بر زنی کرد سیکنت که خوش میرانجا از و عده خود چو یاد کرده	بهر خط درین سخن چرا خند چشم زار ما قلندر باب شره گشت آنکه فکر نخیزد مال آتش سوز جاسا خسته کنش بفرود در غمی خود بود فانی خود و هر چه طاعت است در برج سعادست پیدا دزد و دهمه سکه پس یکو کل خیرات بخیل بر همین داد از زلفش که کوه گردان کسار بکنت گرفت بسام کار دهمه پیش بی نهایت در عشق شدیم با ریاضی بر جسم ز خاک لشر آریم کی ز بد و صلاح عادت از کار جهان کنون گذیم کی هست نکود که طعنه شد معرفت آرایش تو کمان شوخ بگانه نشا هست که عشق مرا فرود تو قهر صد کام برون ز تو رفت که طوف کجوی بر زنی کرد مد عشق و طرب بر این انجا قتولش دران سواد کرد	بما تو به برین صفت چکوست تجربید و صلاح کیش کرده بگذشت درین جهان شوق آن گیسو که ز شکسته شد آن گیسو که ز شکسته شد آن گیسو که ز شکسته شد بیچون نتوان شمر داد را می برد میان دست گداوان از سیام شود ترا به جمل کن ذکر و لادنه ملکوش چون جلا زان شد موز چون باشی که شکست بکوه چون میل خراج ما شده در بید حدیث بخیلانی الحال یقین برین صفت کی ز بی علم فکر داریم بهر نمود صلاح ظاهر داریم بدل تصور ازیم مارا بهدست و صلازیم گفتا بزنان که نیک آید گو بود مرا جاهل افزون او دهم که رسید به تعلیم افتاد بخاک پاک انجا سیکنت که خوش ناگوان ببخوش زبک گشت انجا کس خواست عرابه بر نهاد	کس بهیوده معرفت چکوست ترک همه یار و خویش کرده جز سیام نباشدش و گزینی شد قاتل جاده شوی مهر جانی دل و الدین خوش و بگذارد تو سر زه گفت گوار بودند خویش فراوان گوشت بکار ملک شاعل آرام فراست گفت کوش هر یک گرفت خرد و سبزه بر دوش ز شیر بر سبزه محل بی قصص است کرده کی سواد برین صفت خود ترک فرود معرفت کن کی کار شغل و ذکر داریم گشتم کار عشق ظاهر مارا بنود تخر از سیام کی حاجت بخت و دگر بهر دو کوه خیر می گرانید از و صل نشادم ما یون خود پیشه عشق کرد سلیم افتاد بفرق خاک انجا دارند سعادت فراوان شش ماه بر گزشت انجا گشتند زان فراهم انجا
--	--	--	---

سرسبز زلف نهاد اود و زبانگونه حسن علام سیام	لبه را به شاک داد و بسته شبیه بی شفا غلام	گفتا که اگر دهمید نصرت هر بی ادبی که رفت یکسر	سازم بد یا رسیانم نصرت بی شبیه که بود افسانه مهر
هر چند که کرده ام خطا توصیف شما بنید از سن	اعراض کند از عظام این عقده نمی کشاید از سن	سازید چنان دعای فود مرا حشما هراست جاوید	کر من شود آن نگار سرور با آنکه نیافت راز اوید
یا در من خسته کرده باشید کردی تو با بل قریه تکرم	زنگونه خسته کرده باید خود هرگز از من بی تعلیم	گفتند زمان بعد صفت زهری است کلام ماتمی چند	کین قول تو چیست ازجا بی شبیه تو رنجی بران چند
گفتی تو نصیحت با خوش گو یادل خویش داده شدی	دادیم جواب با ناخوش درمانده عشق سیام سپید	به تهم چو تارک راه بید گشتم ز دیدنت معزز	صدر رخ برای ماست جاوید این لطف کجا بود مجوز
آن چاره ناکه سیام آید زین طور با کنه غایت	کیار درین مقام آید نخست بهر این صفت	گویی تو بهر حقیقت ما افرا زنده بهر دیدار	زیباست برش شفا عا باید که رسد بحسب اقرار
تا چند زبان کنیم ما گرم سبز زان برقت آید	از بنده خویش کیش هم او دهم بر بند حرمیت آمد	گفتا که خسته فال بستند اینجا که گشته کردان کل	مارا دید از گرم گی وصل بی شبیه نگار با لکستند
سیام دبل اگر چه یک رسد اینجا چو روانه کرد سیام	پروژه لغت شما نید از وصل شما بلند نام	اکو شو مرا دهمید نصرت گفتند چنین بان نگو نام	گویم هر سیام این حقیقت که ماست عالی بل سیام
او دهم چو کلفت حرف و گویی که حسود است این باب	چو شید بر شک حجت و چشمش نه بی تو جا به باب	از لطف بهر سبج آبی تارک پس از حبش تو شسته سیام	رخساره خود نمایی با سبک کین است غزنی تری سیام
بسر و سبوی شیر زندش آن تحفه لب نهاد اود و	کین است زکا و دلکش از عجز بیافتا داد و	گر دید ز کبر وقت عاق چون سیام ز دور دید اود	خود آمده در حساب عشق استاد و بهر بر کشید اود
العصه بر برج ز دور گام نزدش بنشاند و کرد تو قیر	در یافته پای بهر گس گسیام پرسید که از چه تر تا خیر	عبدت نگذشت بر زبانش روزی که ز خانه پاکشید	چونند زنان خوش سیم گو یال برآمد از دهاش
بشید و نزار گشت اود و گفتا که بر سر هیچ از جا	فی افروز خود گذشت اود و به تهم بهر اریح از جا	بر من چو نگاه شان فتاد داقت چو فاصه مرا نند	آنها سر شام در رسیدیم در غم دل بگفتان فتاده
از دور عرایه را چو دیدند بهر شخص فتاد بر سر خاک	بیتاب شد اود و دامان شکلیک در خاک	در دل شخت و مرا امید بر لب هر سیام سیام شیدا	از راه ر بود در سر نند بر لب هر سیام سیام شیدا

سیکفت کرد و ای قلم من گر دید جدا بر دزیر هر کس بیا من نمی رسد در خوش خجسته سخن تو ننگ شسته بر سانه چونند گذر که من این زور و جامه است چو دیدم گفتم بد میکهد من پاست از کجا این سخن می شنیدند چون واقف شوق می گفتم گفتی تو بهر پنج حرف عرفان این حرف یقین بگفتان رفتیم جو برای دادن بند شد گرام کل زل زل چون گرم گرام می گفتم عشق تو بود بجان ایشان دیدم بهر از غور شش ماه ذکر تو چو آشکار کردند میگفت یکی که گدازه شد سیکفت یکی که شید دوش سیکفت یکی که زوختی را چون لطف بچون خود دیدم گو و عده زود آمدن بود این لطف کجا نصیب من باز آنجای نداری نادم ایوا گو و دیر نیست حاصل اینجا	نشاخته بسترش بباد کی هست حساب تو ز پیر میرم من خوشتر فراموش این تذکره ماند و شک شسته آمد نصیبش بیاق سوزن از حسرت بیکران طلیدند به حال شدند از کلامت شکی طرف تو نیز بردند از قصه نوح خود گفتم خود بود فسانه پیش ایشان کاشوخ به برج گویان گر دیدم ز لطف شان بند تنها چه در جواب تنها بی شبیه ز لیش من گفتم کردم همه امتحان ایشان وارد موسس بجالان جان و دل خود شاکر کردند بهر نیند گره بر دشت باز مره خویش گرم چو ش بنیند بدشت فتنه وی را ناچار کلام شان شنیدم بی شبیه شد منظرشان برج در کشته تو صدراز صداقت طریش نادم ایوا آن شکل کجا است اصل اینجا	اکنون ز فراق او دلم و سرت به فراق یو جان داد ز نیگونه طالع غم عیدت گفتم بهر که بر حرف می کن چون یک درشت خاندند پادشاهی مرا باشکشان بر گفته من یقین نکردند پیش تو حدیث می گویم کردم بهر از گونه تقریر هر چند کسی کند نصیحت کی گوش کنند بند بر بها کی حوت چنان تمام گفتم دیدم چو کمال شوق ایشان انداز مرا بجا شنیدند عشق تو و بل پیش دارند شوق همه است و ز لیش میگفت یکی که شیت سیام میگفت یکی که مار گرفت میگفت یکی خوشه بود او ز نیگونه همی گفت تقریر در دل زده یک شوشان شش ماه چو ساعتی تفکیر موقوف بهر دیدن آن لطف که زمان برج دیدند اکلیل فی و حامل نیک	جز دلوله صیبت و جزو سلم من زنده چو شمع غم توان داد در دیده خویش نم بیند هرگز نماند حرف نکین از فردا شغف نواختند منتظر حال و خبر جو یان رفع شکس از بین نکردند دارد به هواست آن میگویم اندر دل شان شد تاثیر نماند نشود از محبت خود عاقل و روان اینجا صد گونه جواب آن شغفتم گفتم همه قصه پریشان بهر این مصرع من دیدند کی زنده و صلاح کیش دارند دارد بهم سخن نالیش در بر و دل کثیر گام است گو با بچین فکار گرفت در خانه هوشیه بود او کی بنید مراست بهر تاثیر یادت شده لاجرم فراموش از یاد تو حال یار رسیدم خارج ز زان شیت آن بر بها همیشه کی کشیدند ماز و نگه و شغل نیک
---	--	--	---

همراه موافقت و دوستی بهستی تونز از زوالت آگاه چون بنده نواز گویت بید از حالت را در چاکلیم دیوانه و جان بلیک سیده افزونی و دو ناله اورا بر غوغای خنده است از غش دارد چهل توقع وصل آرام ده و کریم هستی فی واد میت چو صمد یار چون سیام شنید حال او فی ویر خورشید نهاده سوج شرو اش سید اوج پس گفت بلی که باز فو هر کس که بمن کند محبت سیام هست بجا طاعت مائل	بر چه و خیار از دوستی آنجای عقل هست کوتاه خود کن نفی زایل بید دارم هم مانگر اچلیم آشفته و تن به پسریده گرده چهره با لود را بیشک خبری نماند از غوغا زین ویر که در جان او انصاف سخن و حکمت این گفت که رخ نهایی یار پرو لول شد شال او و جو دل را خیال بر ج داده نالی و طبع صد و صوم دارند خود اهل بر ج شوم دارم هم در پیش عفت ز و شد فی بر ج عیش مائل همواره به بر ج هست جای	در بر ج بدان سلیقه حجت شعوب تو هست کار حجت یک شده خسته از غوغا لیم گرم دل او بچین دوا که در شش بر کاید از دوا کاهی لصد شتیانی در ج نشویش ز کسک دارد از غوغا دارم عجب بلی تو کین بید رود تا ز اهل نجات آیند گاو ان تراست طر سوره آید جوا بل بر ج پاکش هر کس که بد و کند عشق گوین شده باز پیش دوا چون کار زیات هست شان آن به که در اهل بر ج نام پنهان سو بر ج هر کس شد دارد طریقه بر ج شانی	مهر و در بین طریقه حجت چون این همه سکینه زنت زبست به بر ج شکیقت لاغر تر است چون سبک که نام خود راست بر زبست کاهی به بر ج کنگ خاموش سرو قد است به چرخون جان همه را خرین بید در بر ج و گر حیات یانند در خانه نیندند ز کس افزود دلال در دواش ما شد به دردش تعلیق گر بر ج رسید حال نیکو کی میل نجات هست شان جاوید انیس فاضل شام پیدا شد ملک دو اگر کشد	خشنده ز زینت مساکین کی به چکی از و عهد استند در دشت نغام قیص نغمه آگاه بر اثر صفات اند بل شنبه و شک خلاصه مید خود هست نهیستان صدمه لطیف هست مقدس کربا چونید بجان و دل چنانک	همواره به بر ج سیام ساکن زن که کب سیام آستانند همواره بود شط آسجا ساجدی خاک او ملاک کردند سوال پیش بر ما شایان شرار آفرین اند هر کس کند اندامی نشان بر ما چه بدین قیاس گفته	لطفت آمده دلب آسجا سود و تپاک ملاک کحوال زمان بر ج فرا به ازین و پس لچس این جابل شود در عفت این در دفتر و بیان کس
---	---	---	---	--	--	--

<p>بناقت اسرار          این سخن گرفت زبانتام          این نقش چو دست خاندین          این است عجب تر کتابی          جنت لبه زمین بهین است          گویند که راز در خوشی          غیرت ده شکایت در دو          در وی همه لاله و سن بین          الماس و شیشه عشاق          بهر قطره او مشک سائے          بر حرف بصیرت اش مباحی          از مشک سخن جدا گوشت          تا سوخته دل به صورت شمع          اول دو شنبه پاس فاخر          افتاد لبال لبه چون کار          که فیصله ازین کتاب خوانی          بنی تو اگر درین نوشته          دارم کتاب عالم بید          ما خود که بنده ی این سخن هست          این ترجمه کلام بنده ی          کی نکته درین گذارم من          بهر چند که گفته ام مفصل          از من بر نامه یادگار است          اگر خصم درین بر آورد عیب</p>	<p>این سره کی که شاد و امید          شکر این در که راه این سخن گردید          ماقبت از ناظر این پاک دل چشم و کلمات          نامی شده نام نامه من          از دفتر سیام انتخابی          بی شبهه و شک این سخن است          سرگرم خروش بهر پیشه          شگفتی بی شکر گشت در دو          سیرانی خوش چمن بین          تا قوس نواز گشت عشاق          بر صفی او بد لک شائے          بر میان سفیدی سیاهی          چون محسن چمن عواد است          این نو میان همه شمع          خوش بزم دهم ریح آخر          آمد همه نوز و ه صد و چار          بیشک رقم صواب خوانی          رشکست بخمار بر دوشه          این جمله بود خلاصه بید          تحت نوز و شمع کمن است          با فارسان پیام بندگی          بر حال که بود و دادم من          خود مختار است بی مصلحت          بی شبهه حیات پایدار است          شرمند شود ز حرمت بی</p>	<p>در دیده دل سوا و یابد          این پاک حکایت بی خطرناک          سر کس شود نجات یابد          کلام است درو نزار گوشت          ابری است که آب جنت و جوش          بنیده که تازه گشت این است          از شمع قلم عجب گل آمد          بر سطرپی و صوت تا طنین          بیداری دل فسانه او          و اندر خوش است هر گشتان          شبها چو باغ سوخته من          نامش کتاب غنچه ابرج          فروری خوش بنو مهور          از دیدن این دو چیز حال          در خواندن این رقم گریزند          گو در بر این بهشت زشت است          نروم ز شمع رسیدگی است          حالش چو در گشتان است          بهر چند که کار مشکل این بود          بهر کس که بود زندگی گاه          گفت همه حال بی کم و کاست          باشد قلم نکر ترین میل          از من خبر که نه زبانه ماند</p>	<p>در انکار عجب عالم الفنا که          آغاز کشید رو با سخن م          رنج دل خلق می برد پاک          در دار بقا ثبات یابد          که باغ ارم بود منزه          سهری است که باغ نرگس و ورد          دجیب تر از شمع این است          راحت ده خیل لعل آمد          بهر شمری و نور شمع کاغذ          به شیارای حلقه تارانه او          در وی همه لطف و سبب است          این شمع عرب فرد چشم من          سانش بحساب غنچه و میج          چارم ز زبانی ناقص انور          سیرانی چشم و پاک دل          از حوسه جهان نظر بند          این مسلم نظر بهشت است          این حال عجب شنیدگی است          جز صدق درین ترانه است          از حمت غیب حاصل این بود          دانند که در از گشته گونا          که جای دیو و پری است          در چشم زانکه در تکمیل          این نقش عجب همیشه ماند</p>
--	---	---	---

ای شاه و چیت خوش بس کن	احمال ازین خوش بس کن	بر ختم کتاب روسے آور	تحفیت گفتگو سے آور
سبب	حمد حق نعمت پیر خیر جاج از مکان است پیر بیان منجی شیت پاک لاجسی گوست		فخته بند
عوضت پس از تنای واور مانزیت ماند آرزو وها کاین فخته به طبع و کسی را ز آنگاه به سید فکر بودم اعنی که شفیق و مهر با نعم ازین فخته چو دید گفت خرم نگذشت گوی چشتم و روان سر دفتر دانش بلاغت ازین و فورطت کاش آرایشی لم شد ز دانش کیست مست نشسته اهل محبت عالم جلایان شفیق و دان فرمود چو طبع از زرع خود غیری نه عیال طبع آفت	پوشیده و یاد بر خسر دور خسک طبعش نکشت پیدا از یاد وده و صیبت ما و صیبت بد ما بهی کشتودم خوش خط و یلین و خوش با هم سطوح و لش فدا بهرم نشی چو فکشتور و زان سر طقه اهل بود و دولت در دهر شده بلند باش بیرون ز بیان بود و صفای سر پای دانش و فضیلت بهر تحریر گشت ایما آن صفت که از شمار بجید قانون رجسری میان است	این فخته زوالد است و طوم آنگاه که وقت رحلت آمد زین نکر می شوی آژده صد شکر که شد مرا حاصل یس نیکو شکر نیکو یاد نگذشت بدست آن شیخی نخلی است بیایغ و ز فضال دانش از دچ حسن لغات آن صاحب دانش و سخن جمعند و سیر و هم خندان یک سمت نشسته نوشیدین از حسن خط و نویس اوشان چون بنده نیچ خود تش کرد چاو و کشتن این زانچ	با مظهر حسن کشتی و سوسم با من زبده و صیبت آمد تار و ج روان من شود شاد آسان گردید بهشت مشکل مویوم به جانگی پر شاد این فخته سجد مست امیری سر بیت بچوب راقبال گردید مثل به جله آفاق دائم یغی و روان و ده گنج دانا و فصیح رشک سبحان یا قوت رقم عا و دوران محبوب خط عذار و بان حق تالیف و تشکیش کرد بر دار نیاید و عا مست
	مقبول کن ای سعاد عا کم دولت دائم شکوه قائم		
	تمام شد		تبراهن عا کی پشاد





CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۲۵ } ACC. NO. ۵۵۵

AUTHOR ۱۰ شادی

TITLE ۱۰ شادی

۱۰ شادی

۱۰ شادی

۱۰ شادی

Date	No.	Date	No.



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

